

پیش از یک

همه جمع بودیم، چند تا زن با کلاه‌های بلند ترکمنی و چادرهای گسترده بالاسر بر سنگی نشسته بودند. رداءهای زریفت به تن داشتند و نگاه‌های شان نافذ و کاوشگر معلوم می‌شدند. اتاق نیمه تاریک بود. آنرا در دل کوهی تراشیده بودند و شیطان چراغی با بی‌حالی در رواق سنگیش پت پت کنان می‌سوخت. آنجایی که ما نشسته بودیم مغاره‌یی بود آذین بسته با رنگ‌ها و جواهرات متنوع و پرده‌های حریری.

از جمع آن زنان یکی که جوانتر از دیگران بود خطاب به ما که گوش بودیم، حکیمانه می‌گفت:

«عیسای عبرانی در حقیقت پیش از موعود مرد؛ اما بسیاری می‌پندارند که تنی در جوانی مرده اش بر او چیره است. او جز گریه و اندوه قوم خود و نیرنگ نیکوکاران و دادگران چیزی نمی‌شناخت از این روی شهوت فنا او را در آغوش گرفت. اگر او در بیابان به دور از نیاکان و دادگران می‌زیست،

عشق به زنده گی و زمین را می‌آموخت؛ خنده را نیز... عیسی بسی زود مرد. اگر او فرصت می‌یافت آموزه‌هایش را انکار می‌کرد. از چنان نجابتی برخوردار بود که آن را از یورش دادگران باز دارد اما ناپخته بود او نتوانست بال‌های شکسته اش را بگشاید... یاران مبادا که مرگ تان حرمت شکنی زمین و انسان باشد و این همان نعمتی است که از فروتنی روحتان آرزومندم.»

و کتابش را بست. پلک‌هایش را برهم گذاشت، سپس سوی همه نگریست. ما به گپ‌هایش همچنان گوش فرا داده بودیم. او از کتابش برای ما خواند: «یاران می‌خواهم چنین بمیرم تا بهر من در حق زمین شیفته‌تر باشید. می‌خواهم به زمینی بازگردم که از آن آفریده شده ام تا آرامش خود را در آغوش او بیابم. من کسانی را دوست می‌دارم که جانفشانی می‌کنند تا برتر از خویش بیافرینند.»

همه گفتیم:

«مرحبا!»

آن زن، چشمان غوره‌پی رنگ داشت. لبانش گوشتی و هوس‌آلود معلوم می‌شدند. موهایش خرمایی رنگ بودند، اما گذشت زمان درخشندگی و برق جوانیش را کم‌رنگ ساخته بود. بیشتر به یک زن اسطوره‌پی می‌ماند که از سرزمین تاریخستان نزد ما آمده بود تا آموزه‌هایش را بر ما روا دارد. تا ما را از تاریکی برهاند. تا بودا شویم.

پسر جوانی که روبرویش نشسته بود و شانه‌های افتاده و چشمان زیبا و عسلی رنگی داشت، پرسیدش:

«این سخنان از زرتشت بود؟»

زن سرش را حکیمانه پایین انداخت. در حالی که کتاب را می‌نگریست، پاسخ داد:

«بلی زرتشت می‌گفت: اندیشه حیاتی است که بر زنده‌گی حکم می‌راند و زنده‌گی جز با رنج‌هایی که می‌کشد دانایی را افزون نمی‌سازد. آیا این حقیقت را می‌دانستید؟»

نمی‌دانستم چی پاسخ بدهم. هیچ‌کس نمی‌دانست چی پاسخی بدهد. زن افزود:

«خرد جز با ستردن اشک‌ها و قرانی شدن نیک‌بخت نمی‌شود. آیا این حقیقت را هم می‌دانستید؟»

همه ساکت و غرق در حیرت بودیم و به گپ‌های این زن عاقل و حکیم گوش می‌دادیم. دودی از عنبر برمی‌خاست و مغاره را چرخ می‌زد و سخنان آن زن را خوشبوتر می‌ساخت. من از آن رایحه خوشم می‌آمد. هر وقتی که به مغاره خود می‌رفتم از آن عنبر روشن می‌کردم. من عنبر را دوست داشتم. تمام مغاره نشینان عنبر را دوست داشتند.

زن همانگونه با وجاهت افزود:

«نابینایی روشنندل و به احتیاط راه سپردن او گواهی بر قدرت آفتابی است که به آن خیره است. آیا این را می‌دانستید؟ خواهان دانایی باید برای افراشته داشتن قصر خویش بیاموزد که کوه را چگونه سنگ بنا سازد. و از جای جنبناندن کوه‌ها برخرد دشوار نیست. آیا این حقیقت را می‌دانستید؟»

کسی سراسیمه از بیرون داخل شد. بساط ما را مختل کرد. خبر آورده بود. آسیمه سر می‌گفت:

«ریگ روان! ... ریگ روان هنوز توقف نکرده است! می‌ترسم شهر را غرق

کند. دانایی را غرق کند. یک سال است که از هر سو بر ما روان است. دیوارها هم نتوانستند جلو دارش شوند!»

زن حکیمانه پرسیدش:

«آسمان چگونه است؟»

«هنوز صاف است. اما ابرهای از دو سو نمایان اند.»

مردی از میان ما با آشفته‌گی خطاب به پیک گفت:

«تو راست می‌گویی. این ریگ روان ما را غرق می‌سازد...»

و سوی ما نگریست:

«باید در فکر چاره‌پی شد!»

پیرزنی که ابروان پیوسته داشت گفت:

«من سلسال پسر شیر بامیان را می‌بینم که همانجا در پهلوی خنک بت و سرخ بت ایستاده است. تاجی بر سرش می‌درخشد و جامه‌ی ارغوانی به تن دارد. معلوم است تن ازدهایی را که می‌خواسته دختران جوان را ببلعد دریده است. من خنجر طلایی کمر و گل‌های شقایق سرش را می‌بینم. سینه‌ستبر و زره پولادینش را می‌بینم. جسد پلنگ وحشی‌پی را که گردن بریده و پیش پاهایش افتیده است می‌بینم. این شهزاده عنان توفان‌های ویرانگر را گرفته است. این را شما می‌بینید؟»

کسی که از بیرون آمده بود، گفت:

«همان توفان‌ها دوباره بنای طغیان را گذاشته اند. گویا سلسال پسر شیر بامیان را می‌خواهند. یکبار بیرون را نگاه کنید!... آفتاب وحشت زده

می‌گریزد و ابرهای سیاه به دنبالش اند. سیاهی و تیره‌گی شهر را آرام آرام استیلا می‌کند. چرا ساکت نشسته اید؟ برخیزید، دعایی بکنید!»

کسی از آن زنی که ابروانی پیوسته داشت، پرسید:

«بودا چی پاسخی داشت به راز هستی؟»

زن ابروان و سمه کشیده اش را گره زد و گفت:

«بودا می‌گفت از نیکو نیکو پدید می‌آید و از بد بد. این نخستین قانون زنده‌گیست و همه چیزهای دیگر بر این قانون استوار است. قربانی، دعا و تضرع به درگاه خدا عاقلانه نیست.»

و افزود:

«پس جلو این طوفان را با دعا و تضرع نتوان گرفت.»

همه متعارض شدیم:

«عجبا، چگونه؟»

زن پاسخ داد:

«بودا می‌گفت: زیرا آب همیشه سرایشی می‌رود، آتش همیشه داغ است و یخ همواره سرد. اگر برای همه خدایان هندوستان هم دعا کنیم، آب هرگز سریلا نمی‌رود و آتش سرد و یخ گرم نمی‌شود. زیرا در زندگی قانون‌هایی یافت می‌شود که همه چیز بر آنها استوار است. از این رو، کاری که انجام گرفت، قابل ابطال نیست و دعا و قربانی برای خدایان نیز سودی ندارد... بودا این را هم می‌گفت: اگر این سخن درست است، کتاب وداها که به مردم راه و رسم دعا و قربانی را می‌آموزد، درست نیست و برخلاف گفته پیشوایان دینی، من اعلام می‌کنم که وداها مقدس نیستند.»

من پرسیدمش:

«پس جهان چطور می‌شود، پس جهان ساخته کیست؟»

بانو با نگاه دلنشینی سویم نگریست و پاسخ داد:

«بودا می‌گفت: به نظر من جهان ابدی است و آغاز و انجامی ندارد. دو چیز است که بایستی از آن پرهیز کرد: یکی زندگانی پر از لذت که زاییده خودخواهی و فرومایگی است و دیگر زندگی پر از رنج و خودآزاری که آن نیز سودی ندارد و هیچ یک از این دو به نیکبختی منجر نمی‌شود.»

کسی که از بیرون آمده بود برآشفت. یک‌قدم پیش آمد و پرخاشگرانه گفت:

«وای بر ما زمان می‌گذرد. چرا نشسته اید؟.. این ریگ روان شهر ما را غرق می‌کند. باید چاره‌پی اندیشید!»

بانوی ابرو پیوسته، گفت:

«در ایوان دیگر، شمامه، دختر حاکم بند امیر، امیرتال آب‌های لاژوردین را می‌بینم که جامه حریری به تن و ابروانی بهم پیوسته و وسمه کرده دارد. زلفانش تا کمر می‌رسد. عشق سوزان پسر شهریار بامیان در چشم‌هایش آشکار است. همسری او را در برابر شهامت شهزاده که ازدها را کشته و پلنگ را از پا در آورده و توفان‌ها را جلو زده پذیرفته است. دختر حاکم بندامیر عاشق پسر شهریار شده است.»

زنی که چشمان غوره‌پی رنگ داشت سوی قاصد حکیمانه نگریست و شمرده شمرده به دیگران گفت:

«این ریگ روان!... دلم گواهی بد می‌دهد. می‌بینید پشت کوه‌ها رسیده است. صدایش را می‌شنوید، من می‌شنومش. از بزرگی می‌گوید از عظمت و

زن از خوابگاه

داکتربیرک ارغند

بازتایپ و تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی

بازپخش: انتشارات راه پرچم

شناسنامه کتاب:

عنوان: «زنی از خوابگاه»

نویسنده: داکتر بیرک ارغند

چاپ نخست ۲۰۱۴

بازتایپ و تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی

بازپخش: انتشارات راه پرچم نومبر ۲۰۲۲

سپاس از محترمه زهره پراسرار عنذ که کتاب «زنی از

خوبگاه را عرض تدوین دیدیم بحیال در اختیار ما قرار داده اند.

تذکر ضروری:

خوابگاه یکی از گذرهای قدیمی شهر کابل است که در عقب مسجد پل خشتی، کاه فروشی و شانه سازی (که اکنون از آن اثری باقی نمانده) به امتداد جاده مندوی و بطور خاص قسمت شهری ننداری (بعد ها به مرستون تیاتر)، واقع بود. حالا تنها بخشی از این گذر بین سرک مندوی کابل و جاده میوند باقی مانده است.

زمانی باغ بزرگی در خوابگاه وجود داشت که جوی خطیبان (پایان جوی) از بین آن می گذشت.

درباره بازپخش کتاب

از اثر کار پیگیر و متداوم دوست گرانقدر و رفیق عزیزم قاسم «آسمایی»، اینک اثر داستانی دیگری از رفیق فقید مان شادروان داکتر ببرک ارغند به نشر می‌رسد. آسمایی چند سالیست که بیشتر وقتش را صرف این کار شریف و ارزنده کرده و به ده‌ها کتاب و سایر نوشته‌های سودمند از نویسندگان مختلف را بازتایپ، ترتیب و تنظیم، صفحه‌آرایی و به گونه دیجیتال از راه تارنمای «راه پرچم» به نشر رسانیده است. از برکت همین سعی و تلاش شباروزی موصوف است که اکنون کتابخانه راه پرچم یک منبع غنی و ارزشمند کتاب‌ها و مواد برای پژوهش به حساب می‌آید؛ و بایسته است تا ممنون ایشان باشیم که برای این کار ارزنده و والا وقت گذاشتند. در حقیقت این کتابخانه ثمره آنهمه کار متداوم و بدون وقفه این دوست بزرگوار ما است که به ذات خود مبارزه ستیجی است در راه روشنگری، ترقی و تعالی.

برای این دوست گرامی صحت و سلامتی و حوصله بیشتر در این امر فرهنگی خواهانم.

و اما «زنی از خوابگاه»:

ببرک ارغند کرکترهای این داستانش را از باشنده‌های گذر خوابگاه کابل قدیم برگزیده است. وی درین اثر زندگی چند فامیل از باشنده‌های این محل را در موسم سرما و زمستان خیلی سرد، نمونه برداری و سعی کرده است مانند سایر آثار و نوشته‌هایش تصویر کلی از واقعیت‌های درون جامعه ما را در برابر دید خواننده بگذارد.

ریالیزم ادبی همواره سبک و شیوه نگارش مورد نظر ارغند، بوده و بر همین اساس در نوشته‌هایش واقعیت‌های همان برهه را بیان و در همان چوکات

قلم زده است. در اثری «زنی از خوابگاه» نیز واقعیت‌های چون مرد سالاری، تعدد زوجات، بدل کردن دختر، باختن دختر در قمار، پامال بودن حقوق زنان، حوادث مربوط به جنگ‌های تنظیمی، حاکمیت فرهنگ دهات بر شهرها، مرض‌کشنده قوم، زیان، محل‌پرستی و قضایای ازین قبیل به تصویر کشیده شده است.

زبان این اثر، زیان و لهجه مردم کابل است. نویسنده سعی به عمل آورده است تا اصالت اصلی زبان محل را نگه‌دارد؛ حتی با همان دشنام‌های معمول که مردم در زندگی روزانه شان بکار می‌برند و شاید هم درین مورد، روش نوشته شولوخوف نویسنده رمان بزرگ «دن آرام» مطمح نظر نویسنده بوده باشد.

مسأله جدی‌ای که درین رمان توجه خواننده را جلب می‌کند، کار سورریالیستیک داکتر بپرک ارغند است. این شیوه نگارش در حقیقت یک تجربه تازه برای ارغند است. شادروان ارغند خواسته است این نوشته اش را در یک قالب جدید برای خواننده پیشکش کند و آمیزه ایست از سورریالیزم در ریالیزم.

روایت‌گر داستان وجود خارجی ندارد و طفلی که در بطن مادرش است به روایت داستان می‌پردازد. اینکه داکتر بپرک ارغند تا چه حد توانسته است ازین تجربه موفق بدر آید، بیرون ازین بحث است.

روان داکتر ارغند شاد و یادش جاویدان باشد.

نصیر سهام

لعلله به پر سر که زهره است.

پیکش مامرد که زک، آفریده می شدیم تا در بر لپ زنا که کشور خود سر لفظنده نمی بودیم.
برک ل غنذ

قدرت و خودنگری می گوید. هر طوفانی خودش را ویرانکن می داند، خودش را حاکم می داند. می دانم این خطه را روزی اشغال می کند. ما نابود می شویم. دانایی نابود می شود... ریگ روان! ریگ روان!»
همه گفتیم:

«زمان مانند باد می گذرد.»

همان بانو افزود:

«برادران در خلوت خویش بگریزید، بشتابید که همدی جز عشق و آفریدن خویش ندارید. خود را بیافرینید. بودا این را هم به ما می گفت: ای زنان، ستاره رخشان باید در عشق شما بدرخشد و شوق تان فریاد برآرد: من برای هستی، انسان برتر را خواهم زایید. شما هم بروید انسان های برتر بزایید!»
پیکی دیگر از بیرون آمد. او هم سراسیمه بود. با دلهره می گفت:

«سوسماری در بلندای شیر دروازه ظاهر شده است. آهای مردم فرار کنید! سوسمار بغایت بزرگ، وحشی و گرسنه معلوم می شود... آهای مردم فرار کنید! از هر سو ریگ می آید. شهر در شرف غرق شدن است. شهر را غرق می کند. باران ریگ می بارد، باران سنگ می بارد. مردم پناه شوید!»

زن چشمان غوره پی رنگش را بست و گفت:

«می دانم. من آگاهم که این شهر نابود می شود. این سوسمار همه را می بلعد. خوبی و راستکاری حلق آویز می شوند. سوسمار قربانی می خواهد. روزی چند بار قربانی می خواهد. دخترکان ما قربانی می شوند و ما نباید اجازه بدهیم که دختران جوان ما را قربانی کنند. دختران ما شایسته تر از آنند که قربانی سوسمار شوند!»

و از جایش بلند شد. من پرسیدمش:

«به کجا می‌روید. در این چنین روزی به کجا می‌روید؟»

آرام آرام گام برمی‌داشت و می‌گفت:

«می‌روم که بیدار بمانم... می‌روم پیش سلسال پسر شاه بامیان. می‌روم که زرتشت تنها نماند. می‌روم تا در یک بلندا باشم و این ریگ روان پاگیرم نشود. تا تاریکی گمراهم نکند. می‌روم تا بودا بمانم!»

می‌دیدم که مردان، زنان را عاقل‌تر و برده‌بارتر از خود می‌دانستند و همچنان آگاه بودند که سراسر وجود زن یک معماست، یک معمای بزرگ و گران‌بها. و مرد ابزاری در اختیار زن است. زن همه چیز را قربانی عشق خود می‌کند. چون زن عاشق تمام دنیاست و مرد در این راه یک قربانیست. این را همه می‌دانستیم.

بانو بیرون شد. دیدم شیطان چراغ خاموش گشت و مردم بنای فرار را گذاشتند. تاریکی بر ما حاکم می‌شد. راهبان و سخنوران هم رفتند. آن زنی که ابروان پیوسته داشت هم رفت و بارفتن آنان مردم هم از بیداری فرار کردند اما در دشت‌ها به اسارت ریگ روان در آمدند. ریگ‌ها آنان را اسیر ساختند. زیر فشار پشته‌های وزمین‌شن از ناتوانی آرام آرام بخواب رفتند و کرخت شدند. ترس و وحشت مرگ کلام سخنوران شهر ما را بی‌رنگ ساخته بود. من هم بی‌رنگ شده بودم. من هم می‌رفتم که اسیر خواب و کرختی شوم. دست و پایم شیمه رفتن را از دست می‌دادند. باری بالا به قله کوه نگاه کردم. من هم دیدم سوسماری سرش را در بلندای شیر دروازه به نمایش گذاشته بود. از دهنش آتش بیرون می‌آمد و نفسش دود و شعله بود. زبانی دوپاره و آتشین داشت. ترسیدم. خیلی ترسیدم. می‌خواستم هرچی زودتر بمیرم تا شکنجه مردن دوامدار را نبینم. می‌خواستم هرچی زودتر از رنج تماشای نابودی برج‌های شهر و دریاچه‌هایش فارغ شوم.

فروریختن و شکستن پرچال‌ها و مجسمه‌هایش را نبینم. می‌دیدم مردم زیر پاهای این سوسمار له می‌شوند. از نفسش آتش می‌گیرند. می‌دیدم که می‌میرم و مرگ آنچنان آسان بود که دردی نداشت. نفسم تنگ تنگ می‌شد. شن‌های بادآورده راه تنفسم را می‌بست. وقتی ریگ‌ها گلوگام را بند کردند و مردم دیدم دانه‌های سنگین ریگ، سبک و سفید شده بودند. وزن نداشتند. و آن آتشی که از دهان اژدها بیرون می‌آمد هم سرد شده و مانند لاوایی هر طرف پراکنده شده بود. می‌دیدم ماسه‌ها برف شده و اجساد مرده‌گان ما را در کفن سپید خویش پوشانده بود. برف سرد و گرم بود. می‌دیدم که زنان نازپروده و عاقل و دانای شهر همه زیر برف شده بودند و مردان با نامرادی عقل‌های خود را برای آنان کفن ساخته بودند.

شهر ما که دیگر خشکیده بود باید از سر می‌روید. باید چهره عوض می‌کرد و دنیای دیگری پدید می‌آمد. درختان دیگری سبز می‌شدند و دریاچه‌های دیگری از دامنه‌ها سرازیر می‌گشتند. به این امید ما به خواب ابدی رفتیم. من و بدنم تجزیه شدیم و خدا می‌داند پسان‌ها از جغرافیای بدنم چی‌ها رویدند! شاید گل‌ها و شاید هم خارها!

آنروزها من هنوز تولد نشده بودم. هنوز به این دنیای شگفتی آور نیامده بودم. هنوز باقیمانده ریگ‌ها و لاواها و دود و آتش بودم. همان زمان هم مثل امروز برف می‌بارید. می‌دیدم برف سرد و خنک همینطور پاغنده پاغنده و گاهی هم دانه دانه و بی‌جان و کم‌جان می‌بارید و من ترنم باریدنش را می‌شنیدم. دانه‌هایش تر و خشک بودند و من این دوگانگی را حس می‌کردم.

از زمستان و شتاء خوشم نمی‌آمد. باد هم می‌وزید. باد را هم می‌دیدم. باد سرد و خنک، گاهی ملایم و گاهی استخوان‌سوز که با بی‌رحمی و بی‌حیایی به سیم‌های شکم انداخته کوجه‌ها اصابت می‌کرد و هوزی* دردآور از آن سیم‌های بیچاره بلند می‌ساخت. پرنده‌گان را می‌دیدم که شاخه به شاخه به دنبال جفت خویش چرق چروق کنان جست و خیز می‌زدند.

* [آواز تند و تیز مانند صدایی که از طاس برنجی و امثال آن برآید.]

و من بدون آن که دیده شوم در همه جا بودم، مانند قهر و مهر در انسان، مانند حرارت در آتش، مانند جریان در آب، مانند مسکه در شیر؛ یادم نرود در شیر هم بودم. در این دنیای شگفتی آور گاهی صدا می‌شدم، گاهی هوا می‌شدم، گاهی خاموشی و سکوت و گاهی هم دریای خروشان. و از همه جا به آسمان نظر داشتم. گفתי اصلن اصل و نسب و تبارم آسمانی بوده است. گفתי من از آسمان از همان سیاه‌چال‌ها بیرون آمده بودم. گفתי با سنگ‌های آسمانی هم‌سفر بوده ام. به ستاره‌ها به مهتاب و به آفتاب نظر داشتم. آفتاب به من مهرانگیز بود، مانند آب و هوا حیات‌بخش بود.

وقتی مادرم مرا از کوچه‌ها و دکان‌های گذر مان در دامنش جمع کرد و به خانه خود برد و پناه داد، رایحه همین باد و باران و سردی و گرمی، غله و سبزه را در تنم با خودم داشتم. به نظرم می‌آمد که من اصلن فرزند همین‌ها بوده ام. مثل پسر جنگلی‌پی که حیوانات جنگل بزرگش کرده باشند. همین‌ها، همین سبزه و غله و عطر و باد و باران بزرگم کرده بودند.

می‌گویند آنروزها همسایه‌پی داشتیم که دوزن داشت یکی شان مرده بود و دیگری در روی حویلی سراسیمه و هراسان این سو و آن سو می‌رفت و سر بخود با خود می‌گفت:

«خوب شد که مرد. کاشکی این میرزا هم می‌رفت تا من آزاد می‌شدم. می‌رفتم یک کسی را می‌گرفتم که آدم می‌بود. قدر من را می‌فهمید و دست زدن نمی‌داشت.»

همان روز هم زمستان بود و خاله اقلیما مانند همیشه ناراحت و اخمو به نظر می‌آمد. به شوهرش می‌گفت:

«میرزا خان بین از وقتی که مره گرفتی طالیت واز شده. از اطراف به شار آمدی. صاحب کار و بار شدی. دو روپه یک چلی ملا بودی، حالی کله گی

میرزاخان صدایت می کنن؛ مگم تو...»

و بیرون را نگاه کرد. هوا سرد بود و برف روی حویلی را رنگ سپید کرده بود. میرزا خان پرسیدش: «چطور زکایی ای گپه زدی؟ باز چی د دلت گشت؟»

«نانت درک نداره، دم موش د کندویت سفید همیشه و تو پشت زنای مردم راهیستی! ...»

و پیش پنجره رفت:

«به گفت مردم نامت کلان دعت ویران. حال مه کت دگه زن ها چی فرق دارم که زنای مردمه تاریخ کده راهیستی!. دانت بر شان او میزنه!»

میرزا پیشترک آمد. زنش ادامه داد:

«چشم بد داری. خدا کورش میکنه!... کت ای نیکییای که مه همراهیت کدم خدا جزای ته میته!»

و پلینگ پلینگ به گریه شد. فق می زد:

«پایته به اندازی گلمت دراز کو!... چی خوردی که هضم کده نمی تانی!»

میرزا خان آدم قد میانه با دست و پای سفید و زنانه بود:

«چی کدیم که باز فق میزنی؟.. مفت شیشتی و مفت میخوری باز نخره ام تو میکنی. میگن جان جان خانه مردم، نی غم او نی غم هیزم!»

خاله اقلیما چشمان جذاب، بزرگ و نگاههای با نفوذ و گیرا داشت:

«دگه چی کنی. دو روبه که پیدا میکنی سر زن ها میزنی. خیالت میایه مه نمیفامم. همو ره د خانیت مصرف کو. یک کچالو بیار، یک شلغم بخر. یک سال اس که چشمم پشت حلیم برآمده. د خانی تو دم موش ام سفید

نمیشه باز کارایته که آدم می‌بینه، مچم بابیم سر چیت بازی خورد که مره به تو داد. حیف مه حیف نام بابیم!»

میرزا خان با خود گفت:

«باز شروع کد، زن دگه!»

«نی خُه راست میگم...»

«چی ره راست میگی تا دیروزام خُه مردم حسرت زنده گی مه ره می‌خورد. که خدا گرفت میگیره...»

و صدا زد:

«الیاس بچیم بیا ای پیسه ره بگی یک دو پاو شلغم بیار که دلم اوماچ شده!»

زنش گفتش:

«همی مادر بیچاری الیاس ام از دست تو زاره ترق شد. آش داده، اوماچ داده نفسشه کشیدی تا که مرد. تا جانه به حق تسلیم کد. بیچاره شیما!»

«خدا ببخشدهش، زنی پدر کده بود. تو واری لچر و خشتک گن نبود!»

«نی نبود. خی ای داغ پیشانیم مادرزاد بود... هه؟، دل رحم نداشت هر چی پیش دستش می‌آمد وار میکند نشانش ام خوب پخته شده بود. جت زن!»

الیاس آمد، اندام کوچک داشت. کرتی کلانی در جانش بود. با صدای کودکانه خویش، قهرآلود گفت:

«پشت مادرم باز چی گپ میزنین. گناه داره پشت سر مرده دروغ نمیگن، مرد میبودین پیش رویش میگفتین!»

و پای خاله اقلیما را از روی عناد با موزه اش لغت نمود. اقلیما نالید:

«اوگار کدی!... تره به ای گپا چی غرض، برو سودا ره بیار که شو باز نق میزنی که گشنه ستی... برو که ناوخت میشه که دَ راه چندا نخوریت!»

میرزا چشمانش را بالای خانمش کشید:

«درد کون ره از شقیقه میکشی!... قصداйте ازی مادر مورده میگیری!»

و با دستش به پشت کله وی نواخت. خاله اقلیما گفتی افگار شده بود:

«چرا دگه تاسکی زدی؟.. دروغ خُه نگفتم، پای کج پیزار کج!... حقش اس. مادرش زن نبود مادر آل بود. چشمای بچیش ام طرف او رفته، همطور مادر، همیتور بچه، هموتو خم چشم اس. غیرت ام نداره!»

و با دست به شانهِ الیاس زد:

«سرخور برو چرا ایستادستی!»

میرزا خان هم از خاله اقلیما حمایت و سوداری نمود:

«راست میگه چرا بت بامیان واری ایستادستی برو که ناوخت میشه!»

خطوط صورت الیاس تغییر نمود. دانستم که عصبانی و قهر بود. دلش میخواست آندو را زیر مشتم و لگد بیاندازد. مگر زورش نمی‌رسید. سرش را پایین انداخت و جانب دروازه حویلی براه افتاد. پیش دروازه که رسید رویش را دور داد، گفت:

«جافر نانبای هر روز رای مه میگیره و مره دور میته، میگه دو چوبخط قرضدار هستین!...»

میرزا خان گپش را قطع نمود

«دگه ازو کوچه نرو. از کوچه سیدال شان برو که نبینیت!»

الیاس باز گفت:

«بچی همسایه آمده بود، راشبیل خوده میخاست. می گفت برف خُه یک روز دو روز نیس که راشبیل ماره پیش خود قید کدین، یکی بر خود تان بخرین!»

و با موزه اش برف را به کناری زد. و با خود گفت:

«حالی ایچ خلاصی نداره. شوم میباره روزم!»

میرزا خان گفتش:

«تره به ای اوقی گریبا غرض نیس کلانا گفتن اگه داری طرب کن اگه نداری طلب!... دروازه رام از پشتت بسته کو که کدام سگ کوچه داخل نبیایه!»

اقلیما به طعنه گفت:

«که بیایه چی؟.. چی ره خات خورد هه؟ غیری که ما و تو ره بخوره دگه چیز خو دَ ای خانه یافت نمیشه!»

و رویش را دور داد. باخود غُرغُر نمود:

«راست میگن، پشت آدم سیر ره بین، روی آدم گشنه ره نی!»

و از راه زینه داخل دهلیز شد. زیر لب می گفت:

«میرزا، اگر داری بجوش نداری خموش. تو نی ماکیان شدی نی خراس، نی تخم میتی نی آذان!»

و یکه راست رفت جانب بغچه اش و آن را ذوق زده باز نمود:

«یک بیستی بود... پول سیاه. دَ ای شش ماه همو ره پاسره کده بودم. بتم

برم یک ذره گل سرشوی بیارن چطور دلم میشه.»
 آنگاه گره دستمالی را باز نمود. پول سیاه را در مشت خویش قرار داد.
 سنگین بودند. از وزن شان خوشش آمد:

«کاشکی دگام گرنگتر میبودن... یکی، دو، سه، چار، پنج، شش، هفت،
 هشت، نو...»

زن وارخطا شد:

«ای خُه هژده روپه میشه!»

و لبش را زیر دندان گرفت:

«کی گرفته باشه؟.. کی کی؟...»

و تمام مزنونین را از پردهٔ ذهن بی قرارش عبور داد:

«اگه میرزا دزی میكد خُه تمامشه می گرفت... کار کدام خس دز اس.»

بغچه را دوباره با ناامیدی بسته کرد و در کنارش نشست. چشمان بزرگش
 راه کشیدند. صورتش آستن درد و غصه شد. گفتی در کنار گور عزیزی از
 دست داده اش نشستنه بود. با خود فکر می کرد:

«کی گرفته باشه... مه خُه مثل خون شهید نگایشان میكدم...»

و افسوس می خورد:

«کاشکی به ترکاری فروش امانت میدادم شان. بریم سود ام میداد. حالی کی

ره قایم بگیرم.»

دلش بد شد. با خود گفت:

«ای دل بدی و گل سرشوی خوردن بی دلیل نیس. عادت ماهوارم ام نامده.»

نی که شکمدار شدیم.»

و بنای مالیدن شکمش را نمود. گوشت‌های شکمش لوله لوله یکی بالای دیگری افتاده بودند:

«اگه ای پیسای مه ایطور هر روز دو دو روپه گم شده بره خُه کارم خراب میشه. اگه یگان هوسانه دلم شوه کتِ چی بخرم. میرزای جانخور خُه یک تنگه ام د کون جیبش نیس که بته. جیبش کون ملا واری پاک اس.»

گفتی شیطان پیش گوشش گفت:

«کار بچی شیماس... که آمد یخن شه بگی یک دو سه گور مشتی بزنش پیسیت وصول میشه.»

خاله اقلیما هم گپ شیطان را شنیده بود. تا الیاس برمی‌گشت پشت شیشه پنجره اتاقش نشسته بود و مانند مار گزیده‌ها پیچ و تاب می‌خورد و دست به دست می‌مالید و از پشت پاغنده‌های برف دروازه کوچه را نگاه می‌کرد:

«یکدغه بیایه مه کتتش کار دارم.»

وقتی الیاس برگشت. مانند اسپند نیم سوخته از جایش پرید چادرش گرد گلویش افتاده بود:

«او بچی شیما، او جانخور... دویی ره تو گرفتی؟.. هه، تو گرفتی؟.. زود زود پس بتی. شانزده پلی شانزده پلی جمع کدمش حالی تو اوره لبلبو میخوری یا شور نخوتش میکنی. جان کندن لغمانی خوراک مغل!»

و اطرافش را نگاه می‌کرد. گفتی نمی‌خواست میرزا خان از پاسره کردنش باخبر شود. الیاس هک و پک مانده بود:

«چی میگی خاله اقلیما. کدام دویی ره؟»

«حالی خوده د در دیوانه گی میزنی. از بغچه گرفتی. مه میفامم کار توس!»

«از پیسی تو بخدا اگه اروایم ام خبر باشه. باز مه پیسه ره چی می کنم!»

«گپ نزن پیسه ره بتی اگنی پیسه میسازمت!»

و رفت از پشت یخن الیاس گرفت. الیاس می نالید:

«مه نگرفتیم... مه ایچ خبر ندارم. کدام دوی؟ بخدا...»

«مادرت ام دز بود. یکدغه چمکلی مه دزی کده بود... حالی نوبت توس. از دوی شروع کدی پسان نوبت انگشتر نقره پی مس... ها، بتی گپ نزن!...»

و دراپ دراپ به زدن پرداخت. الیاس نالید:

«اگه مادرم زنده می بود. جزای ای تومت کدنته می داد تومت گرا! خدا جزایته میته!»

و های های بنای گریه کردن را گذاشت.

وقتی میرزا خان برگشت الیاس در گوشه اتاق گز کرده بود. دامنش را روی زانوانش کشیده بود. پدرش پرسیدش:

«باز چی کدی، چی گله به او دادی که مادرت سرت قار اس؟»

الیاس پاسخی نداد. چشمانش به گل های رنگ رفته لحاف صندلی دوخته شده بودند.

«هه چی کدی؟»

و پس از مکثی افزود:

«گنگه شدی که جواب نمیتی؟»

و نزدیکش رفت و در پشت کله اش نواخت:

«بخی زیر لیاف درای!... سینه بغل شوی بازی بر تو ختمی میخره. دای قیمتی!»

اشک در چشمان عسلی رنگ الیاس دند شد. با پشت دست آنها را پاک کرد که نریزند. با خود میاندیشید:

«کاشکی کت مادرم مام میرفتم. کاشکی مام میمردم و از ای عذاب خلاص میشدم. ای زن هرچی کاسه و کوزه‌س دسر مه میشکنا نه. قصدایشه از مه میگیره.»

الیاس هم مانند من تک و تنها بود. او هم مانند من از باد و باران و گل و ریحان ساخته شده بود. او را هم مادرش از کرت‌های گندنه و رشقه و شاخه‌های درختان و پستان گاوها یافته بود. مانند من رو سوی آفتاب داشت. هروقت آزارش می‌دادند چشمان میشی رنگ و کوچکش با آه و درد به آسمان دوخته می‌شد. مگر نمی‌دانم که در آن جاها آیا مثل من خدا را جستجو می‌کرد یا به دنبال چیزی دیگری می‌بود که برایش معجزه کند. گویا الیاس نمی‌دانست که آسمان برای اجرای عدالت نیست. برای باریدن باران و کفیدن رعد و برق است. برای ترساندن ما بچه‌هاست برای آنست که ما با پاهای برهنه به کوچه نبراییم. برای آن است که بزرگان آن را شاهد بیاورند. برای آن است تا ما حرف کلان‌ها را گوش کنیم و سرپیچی نکنیم. مادرم می‌گفت جنت و دوزخ در همین آسمان بنا شده است. مگر نمی‌دانم چرا از جنتش نمی‌گفت همیشه از آتش دوزخش یادآوری می‌کرد. شاید در باره جنت چیزی نمی‌دانست، شاید پدرش به او چیزی نگفته بوده. از بس درباره دوزخ گفته بود، دیگر از دوزخ بدم نمی‌آمد. از بس درباره اش گفته بود دیگر ازش نمی‌ترسیدم.

اقلیما سرش را با چادرش شیخ بسته بود. صورت گردش مانند لبلبو سرخ می‌زد. زیر لب جویده جویده می‌گفت:

«بسیار به عذاب استم. زن همسایه می‌گه که اول باری درد و عذاب زیاد داره. می‌گه دختر اس. سر بچه، شکم آدم کلوله می‌باشه.»

و دستش را بالای شکم برآمده اش قرار داد و بنای نوازشش را گذاشت:

«مگم شکم مه بردار اس. کلوله نیس. مگم خوب اس میرزا پشت بچه و دختر نمی‌گرده. می‌گه بچه دارم. دختر سرمایه‌س. یک چند هزار خه بابتش میتن، یک چند روز آدم خه می‌چله.»

دگمه جاکتش را باز نمود:

«دل آدم تنگ میشه... کاشکی یک کسی می‌داشتم که پتکاپی سرم نمک میانداخت یا کتی سوزن و انگشتر فال میدید که بچه اس یا دختر!»

و از جایش برخاست:

«پیران تنبان میرزا ره همی جه دَ میخ آویزان کنم که خشک شوه. دَ بیرون یخش میزنه... ای یک هفته س که برف ایستاد نمیشه. بچی شیماره ام کمری کد. میرزا راشپیل رام چرب نمیکنه که کارش آسان شوه. مال مردم دل بیرام، مال همسایه گفته تیر خوده میاره و خوده زامت نميته مگم بچه از کمر افتاد. دستای خوده نشان داد. کلکایشه یخ برده...»

پیرهن تنبان سپید میرزا را از میخی آویزان نمود:

«مام که بزایم کل کار میمانه و الیاس. آگه زن همسایه ره بخایم سر میرزا میترسم چشم بد داره مامودخان ام غیرتی مالوم میشه، نکنه که کدام روز گلاویز شون و گپ شان به کارد و چاقو برسه. مگم از گلشن خانم دلم جمع اس زن پدر کده س. دَ دسترخان پدر کلان شده، مه واری گشنه مورده نیس. مه واری تا چشمش به مرد مغبول بفته دلش سست سست نمیشه. از بدنامی خود میترسه. مام هر دفته که می بینمش همی گپه دَ رویش میکشم. دَ کلایش پر میزنم. عجب زن های بیعقلی ام پیدا میشه... دل خوده خوش کده که با سیرت اس. سیرت چی بدردت میخوره بیعقل. دنیا دو روز اس برو سات خوده تیر کو... حیف ای مردای مغبول نکده که از پیشت بانه. دَ آخرت ام بر تو پیدا نمیشه. دَ اوجه ام کت شوی اولت میباشی. باز پشیمان میشی و از دستت ام چیزی پوره نمیباشه.»

گفتی چیزی یادش آمد که تنبان را دوباره از میخ گرفت:

«ایزار بندشه بکشم آگنی خشک نمیشه.»

و آب ایزار بند را شپلید:

«آگه نمیکشیدمش، نیفه تنبان سه روزام که میماند خشک نمی شد...»

میرزام همی دو جوړه داره که آلس بدل میپوشه... آخ درد آمد!»

و در جایش روی دو پا نشست:

«خیر! خدایا خیر؟»

و صدا زد:

«الیاس!... او بچه کجا غیب شدی؟»

و با خود غرغر کرد:

"وختی که کار ندارم شان، پیش پوزم حاضر استن وختی که کار دارم غیب شان میزنه.»

و صدایش را بلندتر ساخت:

«میرزا!... او مردکه چی شدی؟»

میرزا خان کلوش هایش را درب درب به زمین زد تا برف هایش بریزند. آنگاه آنها را از پا کشید و با دو انگشتش که چنگک ساخته بود مانند جرثقیلی کلوش هایش را از زمین بلند نمود و در دهلیز گذاشت. زمین دهلیز سرد بود. گفتی پاهایش خنک خوردند که دویده دویده داخل اتاق شد. وقتی چشمش به زنش افتاد، گفتش:

«چی فش میزنی؟.. باز چی گپ اس؟»

و دست به کمر در وسط اتاق ایستاد. قدش بلند و شان هایش پهن بودند. وقتی حرف می زد چشمانش گفتی می خندند. چشمانش کوچک و سیاه رنگ بودند مانند چشمان مادر کیک ها. زنش گفتش:

«چی دُزا واری ایستادی برو یک زنه صدا کو که بیایه کمک شوه. نمیبینی که درد میایه!»

میرزا خان ابلهانه خندید:

«خُه بیایه! سر ما خوده چرا میسازی، کل زن‌ها می‌زایه! تو خُه اولش نیستی!...»

و گردنش را به یک طرف کج کرد:

«هی بابا دیوانیم کدی!»

خاله اقلیما دستش را روی کمرش گذاشت:

«بَرُم برو تک نزن برو زن همسایه ره صدا کو، الیاسه روان کو که دایی ره بیاره... چی طرفم سیل داری هله زود شو.»

میرزا خان سرش را شوراند و ابلهانه گفت:

«پشت زن همسایه مه بروم؟»

«ها برو. مگم درون نرو، از پشت دروازه صدایش کو، بگویش که مه درد میخورم!»

میرزا خان زنج خویش را با دست‌های زنانه خویش متفکرانه خاراند:

«میرم صدایش می‌کنم.»

همان روز من هم در شکم مادرم بودم و هنوز پا به این دنیای پر از ماجرا و رمز و شگفتی نگذاشته بودم. از همانجا از شکم مادر صدای میرزا خان را می‌شنیدم که می‌گفت:

«همشیره گلشن! همشیره گلشن. یکدفعه خانی ما می‌بین؟. مادر اولادا مریض اس؟»

دیدم مادرم تکان خورد. من هم تکان خوردم. از جایش بلند شد. من هم از

جایم بلند شدم. گفتم:

«میایم.»

صدای مادرم شرمناک بود. حس می‌کردم که نمی‌خواهد نام زاییدن را در حضور میرزا خان بگیرد. همینقدر گفتش:

«مادر الله‌بانی ره خبر کدین؟»

میرزا خان که هنوز هم پشت دروازه ما ایستاده بود با همان صدای غورش گفت:

«هان. بچه پشتش رفته.»

دیدم مادرم یک کاسه چینی را از رف گرفت. چند تا دستمال سفید را که قات نموده بود هم از تاقی گرفت و به راه افتاد. با خود می‌گفت:

«خدا بخیر خلاصش کنه. بیچاره اقلیما!... خدا کمکش کنه سیاه سر اس از دلش میایم!»

صورتش داغ شده بود. می‌دانستم این گپ‌ها را بیشتر بخاطر خود می‌گفت. از خدا التماس می‌کرد که خودش بخیر خلاص شود و من صحیح و سالم به دنیا بیایم. بیشتر بخاطر خود نگران بود تا اقلیما.

میرزا خان پیش پیش میرفت و ما به دنبالش بودیم. می‌دیدم شانه‌های افتاده داشت. سرش بنظرم کوچک معلوم می‌شد. مادرم ناراحت بود. با خود می‌گفت:

«خدا کنه مادر ببانی جان زودتر برسه. کت ای مردکه دَ یک خانه... آگه مامود خبر شوه؟!»

می‌خواستم بگویمش:

«مادر چرا نگران استی مه همراهیت استم. ازی مرد ترس، مه همراهیت هستم!»

مادرم با خود می گفت:

«از چشمای ای مردکه ترس اس!... باز مه کی دایی استم، کجا کسی ره زایانیدیم؟»

اما وقتی که آه و فغان اقلیما را شنید، وسواسش فراموشش گشت. آستین هایش را بر زد. می شنیدم که زیر زبان می گفت:

«پناه به خدا تا مادر ببانی برسه یک کاری می کنم. بیا پناه به خدا!»

و از زیر قول های اقلیما گرفت و گفت:

«به پشت خو کو... نفس های عمیق بکش... آفرین! آفرین زور بزن!»

حس می کردم که خودش هم با خاله اقلیما یکجا زور می زد. من حس می کردم:

«آفرین!... آفرین به شیر مادرت، زور بزن!»

وقتی مادر الله ببانی رسید کار تمام بود. مادرم از دو پای نوزاد گرفته بود و آهسته آهسته در هوا تکانش می داد و باکف دست به پشتش می زد:

«نفس بکش!... نفس بکش!»

گفتی زنده گی را از راه تنفس وارد بدنش می کرد. وقتی کودک به گریه شد. شادمان گشتیم. مادرم پرسید:

«قیچی کجاس که نافش ره ببرم!»

ترسیدم. اندامم را جمع نمودم. با خود می گفتم:

«وقتی من هم به دنیا بیایم نافم را می‌برند. مرا از مادرم جدا می‌سازند. وسیله نان خوردنم را از من می‌گیرند.» گفتی آینده خودم را مانند نمایشی برایم بازی می‌کردند. وقتی ناف کودک را می‌برید خاله اقلیما پرسیدش:

«بچه‌س یا...»

دیدم چشمان بزرگ مادرم به صورت درد دیده زن خیره شد. می‌خواست نگرانی خود را پنهان نماید:

«دادِ خداس. شکر بکش که صحیح و سالم اس اگه حالی عوضش یک پشک میبود، یک کج و کور میبود چی میکدی. شکر بکش!»

و نوزاد را در آغوش خاله اقلیما گذاشت:

«بگیرش. خدا مثل بی‌بی عایشه سیرت و صورت بتش!. دَ عیش و نوش کلان شوه!»

اقلیما گفت:

«گاو پیر کنجاره خو می‌بینه... گمان میکدم بچه س. دَ دلم نام ادريس ره برش خوش کده بودم مگم خدا دختر داد. حالی که تو نام بی‌بی عایشه ره گرفتی بان که نامش عایشه باشه.»

مادرم گفت:

«مبارک باشه. خوب نام اس! مگر میرزا خان؟...»

«میرزا خان پشت ای گپا نمی‌گرده. هنوز خوش میشه که از تکلیف قران واز کدن ام خلاص میشه، خدا خیرت بته!. عایشه نام زن پیغمبر اس... از ای بهتر نمیشه. خدا خیرت بته!»

شتابزده پایین به اندام‌های خویش نگاه کردم. دیدم دختر نیستم، ساختمان وجودم با عایشه فرق داشت. تا آنزمان نمی‌دانستم که چی هستم مرد یا زن...
 ...

مادرم دست‌های خویش را شست. صورت سپیدش سرخ گشته بود. و دانه‌های عرق روی پیشانی کوچکش را می‌پوشانیدند.

خاله اقلیما پولی را که زیر تشکش گذاشته بود بیرون کرد و به مادرم پیش نمود:

«بگی، نذر اس!»

مادرم تکان خورد:

«چی میگی اقلیما جان... مه بخاطر پیسه ایکاره نکدم... مه...»

من با خود می‌گفتم: مادر بگیرش!... دلت خه میشه چران و نو میکنی؟
 بدردت میخوره!

اقلیما گپش را قطع نمود:

«آزرده نشو... بگی نذر اس... گفته بودم که اگه بخیر خلاص شدم به نام خدا نذر میتم. بگی دَ راه کسی ره بتی!»

مادرم طرف پنجره نگاه کرد. کسی معلوم نمی‌شد. تنها دانه‌های برف رقص کنان پایین می‌آمدند و باد سرد در سیر و سیاحت بود. وقتی پول را گرفت. شگفت‌زده بود. اقلیما یک دوپی را کف دستش گذاشته بود. مادرم با خود حیران می‌گفت:

«کتِ یک دوپی چی میشه خرید... ای ره کشمش بخرم یا نخود!... عجب زنی خسیس اس ایطور خسیس ندیده بودم.»

دوباره به خانه برگشتیم. در راه برف همچنان می‌بارید. مادرم سرش را پایین انداخته بود تا برف به صورتش نخورد. وقتی دروازه را جفت نمود صدای میرزا خان آمد که از دهن دروازه می‌گفتش:

«زنده باشین!... برکت ببینین!»

و مادرم صورت سپیدش را در پناه چادرش قرار می‌داد تا با میرزاخان چشم به چشم نشود.

وقتی پدرم آمد تا نیمه‌های شب قصه خاله اقلیما و زایمانش مانند گرمای بخاری در اتاق می‌پیچید و مادرم با بیاناتش آن حرارت را هیجان‌زده قوت می‌بخشید. از عایشه و زیباییش گپ می‌زد، از کارروایی‌های خودش می‌گفت:

«یکدفعه ترسیدم. خیالم آمد که بچه به پای اس، دلم رفت گفتم که البته زنکه مرد. مگم خدا فضل کد بچه به سر بود...»

با خود گفتم من باید فکر خود را بگیرم که با سر بیرون بیایم. دَ غیر آن برای همیشه همینجا می‌مانم. از دست مادرم چیزی پوره نمی‌باشد. پدرم هم کمکی کرده نمی‌تواند... باید عاقل باشم!

و پدرم خاموشانه به گپ‌های او گوش می‌داد. یک‌بار با وسواس پرسیدش:

«میرزای دوث کجا بود؟»

مادرم پاسخ داد:

«وارخطا نشو، بیرون بود. گابی دَ حویلی قدم می‌زد، گابی بیرون دَ کوچه میرفت. طرف ما دور نخورد. چرا باز پرسان کدی؟»

دیدم پدرم یک رقم شد. لبانش را جمع نمود. پشت کله اش را خاراند:

«ایچ همیطورا!»

و دوباره آرام شد. با خود می‌گفتم البته هر کسی که به این دنیا می‌آید تک و تنها می‌باشد مانند من. عایشه هم وقتی که آمد من دیدمش تک و تنها بود. البته او هم مانند من از باد و باران و گل و ریحان ساخته شده بود. او را هم مادرش از کرت‌های گندنه و رشقه و شاخه‌های درختان و پستان گاوها جمع کرده بود. البته او را هم مادرش از روی بازار خریده و در دامنش به خانه آورده بود. بیچاره عایشه، تک و تنها بود؛ مثل من، مثل الیاس تک و تنها بود. از تنهایی ترسیدم. دیدم پوست بدنم مانند پوست نارنج دانه دار شده بود. به خود گفتم: نی، ما تک و تنها نیستیم. ما تنها نیستیم، تنها کسیست که بداند لیاقت دوست داشتن را ندارد، مگر ما را که مادران ما دوست دارند. هر روز صدقه و قربان ما می‌شوند. ما تنها نیستیم... مگر مادران ما چرا ما را اینقدر دوست دارن؟ می‌دیدم هر مادری نوزدانش را دوست داشت. پشک همسایه ما هم اولادش را دوست داشت. بخاطرش می‌جنگید، بخاطرش دزدی می‌کرد، بخاطرش کفترهای همسایه‌ها را می‌کشت و بقتل می‌رساند. مثل مادرهای ما البته تمام مادران یک رقم ساخته شده اند که باید ما را دوست داشته باشند باید اولادهای خود را دوست داشته باشند باید بخاطر ما خود را به خطر بیندازند. دست خود شان نیست همی طور ساخته شده اند... تنها الیاس بیچاره... دلم برایش می‌سوزد. مادر ندارد!

یک روز صبح من تک و تنها به دنیا آمدم. همسایه ما ساز مانده بود. کسی می خواند و کسی گریه می کرد. شاید من خودم بودم که گریه می کردم. نمی دانم، بخاطرم نمانده است.

آسمان خاکستری رنگ بود و دانه‌های برف آرام آرام می‌باریدند و من از پشت شیشه درز برداشته بیرون خاکستری رنگ را غصه دار نگاه می‌کردم. پاغنده‌های سپید و ملایم برف همچنان آرام آرام از دامن خاکستری رنگ آسمان رقص کنان به زمین فرو می‌ریختند. به نظرم می‌آمد که خدا صاحب همانجا در بالاها، در چوکات همان آسمان کوچک مثلثی و خاکستری رنگی که بالای حویلی ما با دلگیری خیمه زده بود، زنده گی می‌کرد. افکار کودکانه دیگر! دلم برایش می‌سوخت. بیچاره، در میان دانه‌های برف، در میان ریزش ابرها، در میان یک دلگیری فزاینده تک و تنها بود... نهنگ وار، تنهایی تنها!...

با غم و اندوه باخود گفتم: بیچاره چقدر خنک خواهد خورد! خدا می‌داند لحافی هم دارد یا نی... کاشکی از بزرگی می‌گذشت پایین می‌آمد و با ما یکجا زنده گی می‌کرد. اینجا هرچیز هست.

بخاری، بستر خواب، گوشت قاق، همینجا می خوابید در اتاق پدرم. حداقل همین زمستان را با ما تیر می کرد.

صدای مادرم افکار کودکانه ام را زیر پا کرد:

«کجا گم شدی، باز دانت طرف کفترای همسایه واز مانده!... بیا برو یک دو سه دسته گندنه بیار که چندتا بولانی پخته کنم. ماه رمضان اس مزه دان پدرت شو!»

مادرم مرا درک نمی کرد. هی گمان می کرد که من عاشق کفتراستم و از این بابت می ترسید و هراس داشت. نگو که یک برادرش که از هاشم ماما کوچکتز بود، در کودکی بخاطر کفتر از بام افتاده و مرده بوده، به این خاطر، حالا از بابت من می ترسید. نمی گذاشت به بام بالا شوم. در حالی که من بخاطر خداصاحب پریشان بودم، بخاطر او دلواپس و نگران بودم. یک نفر، در آن آسمان کلان، تک و تنها.

از پدرم شنیده بودم که می گفت خداصاحب یکه و یگانه است، شریک و همتا هم ندارد و این را هم گفته بود که خیلی طرفدار دارد. طرفدارانش او را زیاد دوست دارند مگر او تمام طرفدارنش را دوست ندارد. او خوبترینها را دوست دارد. پدرم می گفت که خداصاحب هم مانند ما آدمها دوست و دشمن دارد. دوستانش فرشتهها هستند و دشمنش شیطان نام دارد و بسیار قویست، بسیار هوشیار هم است. مثلی که زور بیست تا دیورا یکجا کنی، همانقدر زورآور است؛ مثلی که عقل تمام معلمهای مکتب ما را یکجا کنی، همانقدر فهیم است. مثلی که عقل معلم رسم، معلم خط معلم حساب، معلم دنیات، عقل تمام معلمها و سرمعلم و مدیر مکتب ما را یکجا کنی...

حسرتش را می خوردم، حسرت قوت و داناییش را می خوردم. گاه گاهی باخود

می‌گفتم کاشکی من هم شیطان می‌بودم. همانقدر قوی و همانقدر هوشیار و دانا. اگر مانند شیطان هوشیار و دانا می‌بودم حتمن در تمام مضامین مکتب کامیاب می‌شدم و پدرم دیگر گوش‌هایم را تاب نمی‌داد.

صدای نازک مادرم باز در حویلی کوچک مان پیچید:

«او جانخور کجا گم شدی؟.. بیا ای پیسه ره بگی!»

دیوارها را نگاه کردم، نمدار و باریک بودند. من هر روز این دیوارها را می‌دیدم هر روز تر و نمدار می‌بودند، دانه‌های باران آنها را شارانده بود راه راه شده بودند. به پوست صورت آدم‌های چیچکی می‌ماندند. پدرم مثل هر سال باید نفر می‌آورد و آنها را کاهگل می‌کرد درز و دُرزش را می‌گرفت؛ مگر امثال این کار را نکرد. می‌گفت عوضش تگار قروتی خریده است، تشت کالا شویی خریده است. عوضش اودان و ناوه نو خریده است. بالا نگاه کردم، ناوه چوبی مانند یک بینی دراز از پیشانی بالاخانه ما پیش آمده بود و دنگاله شفاف، کوچک و باریک یخی از آن آویزان بود. وقتی بهار می‌شد آب مانند سیل از آن ناوه سرازیر می‌گشت. روی حویلی دند می‌شد بعد نمی‌دانم آب‌ها کجا غیب می‌شدند. خانه الیاس شان هم ناوه داشت یک ناوه دراز مگر الیاس او را کنده بود. می‌گفت پشک‌ها آنجا جمع می‌شوند و شوانه جیغ و بیغ می‌کنند. گندُمش و عوضش یک ناوه کوتاه شاندم تا جایی برای عشق‌بازی و دعوای پشک‌ها نباشد. پدرم می‌گفت آب حویلی‌های ما به کوچه راه دارد. در کوچه با آب‌های دیگر یکجا می‌شود و در یک جوی می‌روند. همسایه‌ها و مادرم هم آب سرشویی و جان شویی و کالا شویی شان را در همین جوی رها می‌کردند. چی جوی رنگه و بدبویی داشتیم. آبش مانند تابلوی رسامی، رنگ‌های گونه‌گون داشت، رنگ گل‌سرشوی، قف صابون قندوزی و صابون رینگ، رنگ فضلّه بچه‌ها. و

هر مسافر تازه وارد با دیدنش بینی خود را می‌گرفت: از اینجا چطور تیر شوم!

وقتی پیسه را گرفتم. مادرم افزود:

«از رایت طرف مادر ببانی ام یک دور بخو، بگو زود بیایه!»

و دستانش ناخودآگاه بالای شکم پیش برآمده اش قرار گرفتند. با خود گفتم البته درد می‌خورد. البته وقت زاییدنش نزدیک شده است. نوزادش باید عاقل باشد و به سر بیاید. ورنه تلف خواهد شد.

مادرم اندام لاغر داشت. رنگ چشمانش سیاه بود. پدرم وقتی بالایش قهر می‌شد، طعنه اش می‌داد:

«چشمای لفته بخوری... چشمت چشم سگ اس.»

وقتی که غضب می‌شد همیشه همینطور می‌گفتش:

«چشمای لفته بخوری... چشمت چشم سگ اس.»

مادرم دست لاغرش را روی شانه ام گذاشت:

«برو دگه، بر چی ایستادستی، حالی پدرت می‌رسه، نان تیار نباشه موی دَ سرم نمی‌مانه!»

و با خود میدندید:

«از وختی که کارش زیاد شده همرایش از بینی بالاگپ زده نمیشه. یک ودو کنی سوته ره دَ جانت می‌ورداره.»

و سوی دانه‌های برف دید:

«برو دگه!... اول مادر الله‌ببانی ره خبر کو باز دوکان خلیفه نصرت برو!...»

بازیت نته سه دسته میشه!... خوب ببین که گندنا نره نداشته باشه و شُفتر شده ره سرت تیر نکنه!»

به صورتش نگاه کردم. چادر سپیدی را گرد گلونش تاب داده بود. چادرش مانند تنبانش سپید و فیته دار بود. گفتمش:

«خُه، همی طور می‌کنم.»

افزود:

«فکرته بگی دَ را نلخشی، جای نشکینه.»

بازهم سویش نگاه کردم. رنگش پریده بود. هر بار که می‌زایید رنگش همینطور می‌شد. با خود گفتم زود زود بروم و مادر بانی را خبر کنم، یکبار نزاید. جواب پدرم را چی بدهم. او دلیل نمی‌شود.

صدای ملا آمد که آذان می‌داد:

«الله اکبر، الله اکبر. حی علل فلاح حی علل فلاح...»

و مردم را برای ادای نماز پیشین فرا می‌خواند. از آواز این ملا خوشم می‌آمد. صدایش ملاحظت داشت. مانند صدای ملای کوچه نانبایی خشن و جر نبود.

از زینه‌ها پایین شدم. در بیرون برف همچنان می‌بارید و روی دیوارها و صحن حویلی کوچک ما انبار می‌شد. در دلم گشت که کاشکی از آن برف‌ها آدمکی برفی می‌ساختیم. کاش الیاس بچی همسایه را صدا می‌کردم، می‌گفتمش که دو توته زغال هم با خود بیاورد. به جای بینیش یک زردک را می‌گذاشتیم. زردک داشتیم. راشبیل هم داشتیم. تنها الیاس می‌آمد و تا چاشت یک آدمک برفی می‌ساختیم. اول آدمک برفی را می‌ساختیم بعد

گندنه را میاوردم در خیال خود حس می کردم که آدمک کلانی ساخته بودیم و حس می کردم که دستانم را یخ زده بود. سرمای سوزنده‌ی را در نوک انگشتانم احساس می کردم، سوزنده و دردناک بود. با تف دهان دستانم را گرم کردم؛ مگر یادم آمد که بچی همسایه نمی تواند بیاید. پدرش بیمار بود. داکتر گفته بود که امروز صبا می میرد. برایش افسوس خوردم. اگر الیاس بتواند بیاید ما آدمک برفی را می سازیم. یک آدمک برفی به دل مان می سازیم، شال گردنم را دور گردنش تاب می دهم که خنک نخورد. اگر پدرم نماند که آدمک را به دل مان بسازیم، یک آدمک برفی دیگر، همرنگ شیطان می سازیم. ساختن آدمک برفی شیطان آسانتر است. زحمت کار ندارد. بجای گوش هایش پکه‌های کباب پزی را می مانیم. بجای چشم هایش پشقل شتر را می مانیم. اگر پدرم اجازه بدهد!... اگر شیطان اجازه بدهد! می گویند شیطان خوش ندارد که بدرنگ باشد. یکبار قهر نشود. یکبار ما را زیر لت و کوب پدرم نیندازد. شیطان هر کاری را کرده می تواند مگر اصلن چرا از شیطان بد ما می آید. نمی دانم. راستی نمی دانم. یگان کار شیطان بهتر است. هر وخت آدم وسوسه می شود می گویند کار شیطان است. عاشق شدن کار شیطان است. باده نوشی کار شیطان است. ثروت اندوزی کار شیطان است. شیطان از ملنگ و قلندر خوشش نمی آید. من هم از آنان خوشم نمی آید. نوک انگشتانم را نگریستم و با خود گفتم: من هم با این جان کوچکم چی فکرهای می کنم.

وقتی از بازار برگشتم، دیدم مادر الله‌ببانی پیشتر از من رسیده بود. کمرش را با چادرش بسته بود و تشت پر آبی را در حویلی خالی می کرد. می خواستم بگویمش که آب کثیف را در حویلی خالی نکند. یخش می زند و ما آدمک برفی ساخته نمی توانیم. مگر او پشت گپ ما نمی گشت. آستین هایش را بر زده بود. ساعدهای سفید و کلفت داشت. روی دامنش لکه‌های خون دیده

می‌شد. در جایم ایستادم. صداهایی از درون اتاق‌های ما و از حویلی همسایه می‌آمد. دقت کردم کسانی گریه می‌کردند. فهمیدم این گریه‌ها بخاطر زنده‌گی بود. پدر الیاس در همسایه‌گی ما زنده‌گی را از دست داده بود و زنش بخاطر این از دست دادن می‌گریست. در خانهٔ ما کسی زنده‌گی را بدست آورده بود و بخاطر این بدست آوردن می‌گریست. صدای گریه زن همسایه و نوزاد مادرم بود که در دهلیزهای دماغم می‌پیچیدند. هردو بخاطر زنده‌گی می‌گریستند. با خود گفتم کجای این زنده‌گی این ارزش را دارد که بخاطرش می‌گریند، بخاطر همین گندنه اش؟ بخاطر همین کفترهایش؟ یا بخاطر همین گل سرشویش؟... نمی‌بود بهتر بود. و از خود می‌پرسیدم: اگر زنده‌گی نمی‌بود، چی اتفاقی می‌افتاد؟ ما به کجا می‌رفتیم؟ این همه آدم، این همه مخلوقات؟ این همه فرشته‌ها، این شیطان به کجا می‌رفت؟ ترسیدم، موهای جانم سیخ شدند. اگر زنده‌گی نمی‌بود؟ اگر زنده‌گی نمی‌بود پدر الیاس هم نمی‌مرد. اگر زنده‌گی نمی‌بود خانه مادرم هم اولاد نمی‌شد. افکار کودکانه دیگر!

به یاد نوزاد افتادم. شتابان به اتاق مادرم رفتم.

دایه سر مادرم را با چادر ململی سخت بسته بود و هی می‌گفتش:

«عرقایتَه پاک کو!»

و کاسه‌پی را پیش می‌کرد:

«ای رام بخور!...»

و مادرم مانند طفلی حرف شنو اطاعت می‌کرد. مادر الله‌بانی تأکید می‌نمود:

«چیزی دگه نیس، تنا شش تا سفال اس. کمر ته بسته میکنه، بخور!...»

سرش ای لیتی رام کش کو، اندامته نرم نگاه میکنه!»

مادرم چشمانش را بست و کاسه چینی را سرکشید. دایه تشویقش می کرد:
«تا آخرش!...»

مادرم گفתי خوشش نیامده بود که پلک‌هایش را برهم فشرد. دایه همچنان تأکید می کرد:

«میگم تا آخرش، فایده مند استک... از پیشت نمانه!»

موهای مادرم کم کم سفیدی پیدا کرده بودند. یگان تارش مثل دانه‌های برف سپید بود و آنها را زیر چادر مملتش پنهان کرده بود. دو دانه سیخک سیاه رنگ را در شقیقه‌هایش زده بود تا موهایش گدود نشوند. تبسم کم‌جانی روی لبان درد کشیده و پوستک شده اش نشسته بود و دانه‌های عرق از صورت رنگ پریده اش سرازیر بودند. نوزاد قنداق کرده‌ی را در کنارش خوابانده بود و چشم موریهی روی کلاه سفیدش خودنمایی می کرد. آن چشم موریه را می شناختم.

تمام کودکان خانه ما یک‌بار آن را روی کلاه‌های خود حمل کرده بودند. به اعتقاد مادرم آن چشم موریه جادویی بود. نظر آدم‌های بدنظر را می گرفت. به صورت سرخه کودک نگاه کردم. خیلی مظلوم و معصوم و ناتوان معلوم می شد. گفתי از دنیای ما هیچ خوشش نیامده بود که صورتش را با کراحت و بی‌زاری پر چین می ساخت و پیچ و تاب می خورد و در آن حال سرخی صورت کوچکش غلیظتر می شد. مادر الله‌ببانی که با تبختر پهلوی نوزاد نشسته بود صورت وی را با واسلین چرب می کرد و هر دم بینی کوچکش را با دو انگشت می فشرد. مادرم گله آمیز می پرسیدش:

«مادر ببانی جان چی میکنی... دختر اوگار میشه؟»

دایه پافشاری می کرد:

«نمی‌شه. سیاستر اس باید بینیش جمع باشه، ننه جان دختر بیئی پتق ره کی میگیره!»

و به کارش ادامه می‌داد. مثل یک کوزه گر گفتی کجی و کوری اندام نوزاد را راست می‌کرد و دخترک واکنش نشان می‌داد. صورت سرخه اش را جمع می‌کرد و پرچینتر می‌ساخت. مادرم با خرسندی ازم پرسید:

«از خوارت خوشت آمد. مغبول اس نی؟»

نمی‌فهمیدم چی پاسخی بدهم اولین فکری که به ذهنم آمد این پرسش بود:
«نامش چیس؟»

و زنخم را با انگشتانم خاراند:

«هه؟.. نامشه چی ماندین؟»

مادرم نگاه اشتیاق آمیزی به صورت خواهرم انداخت، گفت:

«ساره! اگر چی از ملا صاحب پرسیان نکدیم. مگم پدرت میگه ساره نام قرانی س. پیش از پیداشدنش می‌گفت اگه بچه بود نامشه ابراهیم میمانیم و اگه سیا سر بود نامشه ساره میمانیم... از نامش خوشت آمد؟»

به صورت کوچک و سرخه ساره نگاه کردم. هنوز هم پیچ و تاب می‌خورد. چشمان کوچک و غوره‌پی رنگ داشت و پرده شفافی روی آنها را پوشانیده بود. معلوم می‌شد که هنوز چیزی را خوب دیده و تشخیص کرده نمی‌توانست.

مادرم گفت:

«ساره، نام قرانی اس، پدرت میگه ساره نام زن ابراهیم خلیل و مادر اسحاق علیه سلام بوده، زن پیغمبر خدا!»

گپ‌های پدرم یادم آمد که می‌گفت:

«ابراهیم دوهزار سال پیش از امروز دَ مشرق بابل به دنیا آمده بود. قوم خود به یگانه پرستی داوت میکده. خدام بابل دَ کجا واقع بوده!... مگم او دشمن نمرود بود. نمرود اوره دَ آتش انداخت؛ مگم ابراهیم نسوخت و یکصد و هفتاد سال عمر کد و ساره مادر اسحاق زیادتر از صد سال زنده گی کد.»

نمی‌دانستم چی بگویم، از این که ابراهیم پیغمبر خداصاحب بود خوش شدم، ذوق زده به بیرون نگاه کردم، به آسمان که هنوز هم خاکستری رنگ بود و پاغنده‌های برف از آن پایین می‌آمدند. با بی‌تفاوتی گفتم:

«خوب اس. خدا اورام عمر دراز بته، مثل ابراهیم علیه سلام!»

مادر الله‌بابانی چادرش را زیر دندان گرفت و جویده جویده گفت:

«بچا خوش ندارن خوار داشته باشن... بیچاره سیاسرا!»

مادرم جانبش را گرفت:

«دختر تخم تره تیزک اس!»

به گپ آنان توجه نکردم. من زیادتر به فکر آدمک برفی خودم بودم. این زن با انداختن آب در حویلی، برف‌ها را تر کرده بود. با خود فکر می‌کردم که تا شور بخوریم یخ شان می‌زند. آنگاه باید صبر کنیم تا برف دیگر ببارد تا بتوانیم از آن آدمک بسازیم. نمی‌دانم چرا یکبار به فکر ابراهیم افتادم، به فکر خداصاحب افتادم. از این که خداصاحب ابراهیم را با خود داشت خوشحال بودم. مگر یادم آمد که هر دو دشمن داشته اند: دشمن یکی شیطان و از دیگرش نمرود بوده. و یادم آمد که شیطان حوا را هم فریفته بود، زن آدم را و نمرود، ابراهیم شوهر ساره را به آتش افکنده بود. دلم به

آدم و ابراهیم سوخت. بیچاره ابراهیم تنها بوده، کس و کوی نداشته، دلم از خداحساب رنجید، چرا نمرود را گذاشته بود تا ابراهیم را در آتش بیندازد. چرا شیطان را مانده بود تا آدم را بفریبد. مادرم گفت:

«خلیل، برو از کدام دواخانه یک بوتل گریپ واتر بیا، ساره دل درد س!»

مادر الله‌بانی گفت:

«زامت نکش کت خود، جوانی و بادیان همراهی چاسکو و هلیله آوردیمک. میفامیدم که کار میشه.»

مادرم را پرسیدم:

«گندنه ره کی پاک میکنه. بولانی ره کی پخته میکنه؟.. بسیار زامت داره، تو خودت ایطور...!»

مادرم با سرش سوی حویلی همسایه اشاره نمود:

«بیچاره میرزاخان! درد پی درمان داشت... پدرت ام هموجه رفت که دست پیشی کنه. میگن همسایه خوب به از خویش دور. ما نرسیم کی برسه؟ اگه جور می‌بودم یک چیزی تند و تیز بر اقلیمام پخته میکردم. حتمن مزه دان شان خراب اس، دنیا دو روز اس، مه به تو، تو به مه!..... اما نشد. خودم ایطور شدم. بولانی ره بر افطاری بابیت!... مه نکنم کی میکنه؟»

و سوی ساره نگاه نمود که اوشلق می‌کرد. مادر الله‌بانی لبش را زیر دندان برد:

«بیچاره میرزا، کجا نبود که نرفت، یک زیارت ام از پیشش نماند... مگم زنده گی به دست خداس. خودش میته و خودش میگیره.»

ناخودآگاه به بیرون به آسمان نگاه کردم. می‌خواستم خداحساب را آنجا

ببینم، ازش بپرسم که آیا واقعا همه چیز به دست تو است. اگر اینطور است پس چرا ماندی که نمرود ابراهیم را در آتش بیندازد؟ آیا تو ابراهیم را دوست نداشتی؟ مگر آسمان حویلی ما خیلی کوچک بود. حویلی ما مانند یک قبر چقر و فرو رفته بود. نمی شد که تمام آسمان را از آنجا دید. من آسمان را در بیرون دیده بودم. رنگش آبی بود مثل کاسه های استالفی، خیلی وسیع و فراخ بود. یک دانه مهتاب از گوشه اش آویزان بود، مهتابی سفید رنگ و گرد، یگان دفعه باریک می شد مانند یک داس. مگر از خانه ما چیزی معلوم نمی شد. در خانه ما همه چیز رنگ خاکستری داشت. در و دیوار، چت و بام، زمین و زمان همه خاکستری رنگ بودند. حتی پدرم هم پیراهن تنبان خاکستری رنگ می پوشید. قنذاق پیچ ساره هم خاکستری رنگ بود. دلم به حال ساره سوخت. او هم تنها بود و هم خاکستری رنگ. او سالها پیش زن ابراهیم بوده و نمرود شوهرش را در آتش افکنده بوده. من چقدر بیچاره بودم، چقدر ناتوان بودم که در چنین خانواده ای به دنیا آمده بودم. چرا چنین شده بود. چرا آدم نمی تواند والدین خود را انتخاب کند. چرا آدم نمی تواند محل تولد خود را انتخاب کند. چرا آدم نمی تواند نام و نشان خود را انتخاب کند. به طرف شیشه های سرد اتاق نگریستم. حرارت اتاق، پرده نازکی از بخار روی آنها کشیده بود. پیش پنجره رفتم. کلکم ناخود آگاه روی شیشه نشست آن را به راست و چپ کشیدم. مانند یک آدم عصبی، مانند یک نقاش دیوانه، خطوط را به هر طرف می بردم. یکبار دیدم تصویر شیطان را کشیده ام. یک شیطان قوی و دانا. دیدم گوش هایش مانند پکه های کباب پزیست. یگ گوشش را شکستاده ام. یک چشمش کور است. بینیش مانند ناوه حویلی مان باریک و دراز است. عمامه پوشیده است.

مادرم خطاب به دایه گفت:

«یکدفعه میرفتی. مادر عایشه ام سر ماه و روز اس!»

مادر الله‌ببانی به جمع آوری اسبابش پرداخت. دانه‌های جوانی و بادیان را دوباره در گوشه چادرش گره زد. بوتلک‌های چاسکو و هلیله را در جیب پیراهن فللینی گذارش گذاشت. چادر سانیش را گرد گلو کرد و با همدردی گفت:

«راس میگی برم، دلداریش بتم. مرگ شتر سفید اس پیش خانی هرکس زانو میزنه. خود اقلیمام زن خوب اس باید نیکیاییشه فراموش نکنیم... می‌ترسم بیچاره نقصان کده باشه. زن بد قسمت!»

مادرم همانطور که با دستش آرام آرام بر سینه ساره تپ تپ می‌زد، گفت:

«هان برو ثواب میکنی!»

و به جیب خود دست برد. نوت چمלק شده‌پی سبز رنگی را بیرون آورد. آنرا پیش کرده گفتش:

«بگی!... حقش بود زیاد می‌دادمت، مگم زیادتر پیشم نیس. یک پنجایی بود، خیر اس قرضت سرم باشه!... میگن برگ سبز تحفی درویش، بگی!»

مادر الله‌ببانی بینی کوچکش را کش نمود، یا الله گفت و از جایش برخاست. گوشه پیراهنش را که در درز باسن‌هایش فرو رفته بود با دو انگشتش بیرون آورد. در دل خود می‌گفت:

«باد بخوریت، روزم گم شد آخرام یک پنجایی!»

مادرم وقتی خطوط صورت دایه را دید، افزود:

«از خانی اقلیما که برامدی باز اینجام یک سر بزن. یکنره آرد و قروت ام بریت ماندیم. باز همرایت ببر. اولاد دار هستی!»

مادر الله‌ببانی که پیشانی‌اش باز شده بود، گفت:

«بد تان نبیایه... تا که پس میایم همینجه باشه. که آمدم میگیرم شان»

و رویش را جانب من کرد:

«تو ام بخئی!... کت مه برو!... دستم بند شوه کومک میکنی. بخئی از شیشتن چیزی حاصل نمیشه!»

خانه الیاس شان با ما در بدیوار بود. مانند حویلی ما دیوارهای باریک و کهنه داشت. از در و دیوارش کهنه گی و فرسوده گی می بارید. همه جا بوی پیری و کهولت و تنهایی و خسته گی و فراموشی می داد. تا آن زمان من پیری را ندیده بودم، خاموشی و فراموشی را نمی شناختم با خود گفتم باید آنها را آموخت. باید پیری و خاموشی و فراموشی را آموخت. آسمانش هم مانند آسمان ما کوچک و خاکستری رنگ بود. اتاق هایش هم کوچک و مانند اتاق های ما سر بسر هم و لرزان بودند. برای بالا شدن به منزل فوقانی، باید از زینه باریکی بالا می شدی. وقتی در دهلیز منزل دوم می دویدیم گمان می کردیم که زمین زیر پای ما از فنر ساخته شده بود که مانند پل لرزانک نوسان داشت. چوب هایش غرچ غرچ صدا می دادند. اتاق های شان هم مانند اتاق های خانه ما دراز رخ بودند. گفתי هردو حویلی را یک مهندس نقشه کرده بود. یک مهندس تنگ نظر و خسیس و ممسک. وقتی داخل حویلی شدیم. مادر الله بباتی چادرش را مانند درفشی پیش صورتش بلند گرفت تا مردها چهره اش را نبینند و مانند مجرمی سرش را پایین انداخت و زیر زیر دیوار سوی اتاق ها رفت. او دایم همینطور می کرد. وقتی مرد بیگانه پی را بر می خورد صورتش را می پوشاند و ستر می کرد. گفתי از مردها می ترسید. یا که شاید از خدا می ترسید که نبیندش که بی گفתי کرده است. و با نشان دادن صورتش به مردها زنای چشم و گوش نموده است. به این خاطر ستر می کرد و خودش را زنی با دیانت جلوه می داد.

دیدم پدرم با همان لباس خاکستری رنگش در وسط حویلی ایستاده بود، شکمش از زیر پتویش برآمده بود و برای مرده شوی هدایت می‌داد:

«... باز از ای طرف او پرتی! باز اینجه ره بشویی!»

مرده شوی را می‌شناختم. پدر صنفی من بود. ریش کوتاه و سفید داشت. در آخر کوچه ما می‌شیشتنند. یک چشم او هم کور بود مانند پدرم پتویی گرمی را گرد خود تاب داده بود و با گرمجوشی مصروف کارش بود. الیاس در گوشه‌یی زیر دیگی چوب پیش می‌کرد و آب بینیش را بالا می‌کشید. شعله‌یی زرد رنگ و مطبوعی از چوب‌ها برمی‌خاست. طرفش رفتم، پرسیدمش:

«چی میکنی؟»

گفت:

«آو گرم می‌کنم. بر مرده پدرم آو گرم می‌کنم. باید او ره بشویم.»

پرسیدمش:

«چرا پیشانیت کبود شده؟»

«ایچ همی طور.»

«باز جنگ کدی؟»

سرش را پایین انداخت:

«از دست خودش!... خَو گفت. دَ تشله‌برد، خَو گفت، مام زدمش. اوام کتی کله زد دَ پیشانیم؟»

«درد میکنه؟»

«نی نمیکنه.»

و توته چوبی را زیر دیگدان پیش نمود. چوبها ترقس کنان می سوختند و انبوه دود سیاه به سوی آسمان صعود می نمود. تفهایی که از آب نیمه جوش بر می خاستند با دودها می پیوستند. با خود می گفتم البته این دودهایی که بالا می روند خبر مردن پدر الیاس را بالا می برند. فرشته‌ها را با خبر می سازند که کسی پیش شان می آید. کسی از دست شیطان فرار می کند. کسی از دست این مرده شوی که یک چشمش کور است فرار می کند و پیش آنها می آید. و سوی پدر الیاس که مانند یک پارچه چوب روی تخته مرده شویی قرار داشت نگریستم. رنگش مانند همیشه زرد می زد، ریشش هم مانند همیشه تراش نشده بود گفתי آب وجودش سراسر خشکیده بود، لاغر و باریک معلوم می شد. دستان باریک و زنانه اش در دو جناحش قرار داشتند. پیشش رفتم، خواستم از نزدیک ببینمش مگر اجازه ندادند. لحظه بعد مرده شوی او را برهنه کرد و اطرافش را با چادر سفیدی پوشاند تا از انظار دیگران پنهان باشد. تا دیگران شرم گاهش را نبینند. یادم آمد که پدر الیاس می گفت: خیمه را دوست دارم. همیشه می خواست یک دانه خیمه داشته باشد. می خواست در گرمای تموز خیمه بزند و در سایه آن دراز بکشد و کیف کند. خیمه را دوست داشت؛ مگر هیچ وقت صاحبش نشد تا آن که مرد. حالا مرده شوی کور برایش خیمه زده بود؛ مگر خیمه اش چت و سقف نداشت. با خود گفتم خوب است که چتر ندارد تا فرشته‌ها ببینند که چطور او را می شورند. آیا مرده شور آدم با وجدان است و ارکان شستن را در نظر می گیرد یا که کدام بی وجدان است و می خواهد وجدان سرد شده اش را با حرارت آتشی که از دیگدان میرزا بر می خواست گرما ببخشد.

زنش در دهلیز نشسته بود. های های می گریست. می خواست شوهرش را خودش بشورد. می گفت: تا دیروز من دست و رویش را می شستم، استنجاه اش می دادم، لباسش را بتنش می کردم مگر چی واقع شده است که حالی دیگران اجازه ام نمی دهند که به او دست بزنم. می گویند که تو دیگر نامحرم استی. نزدیکش مشو که گناه دارد. دور برو ورنه میرزا در آتش دوزخ خواهد سوخت.

مادرم قصه می کرد وقتی که پدر الیاس از پای ماند همین زن می شستش، برهنه اش می کرد، آب می آورد و سر و جانش را تمیز می نمود. مگر حالا حق نداشت. مرده شوی کور گفته بود که زنش دیگر نامحرم است و نباید به جان میرزا خان دست بزند.

بالا نگاه کردم. می خواستم حکمت این کار را از فرشته ها در آن بالاها بپرسم. ناگهان شیطان یادم آمد. با همان گوش های پکه مانندش. با همان هوش و زیرکی و فراستش. با خود گفتم حتمن حکمتی در این کار است. در ذهنم گشت که شاید این اندرز را شیطان به مرده شوی داده باشد، شاید شیطان منظور بدی داشته باشد. شاید بخواهد بین مرد و زن جدایی بیندازد. مثلی که این کار را در حق آدم و حوا کرد. بیچاره حوا!

برف دانه دانه می بارید و آنچه باریده بود زیر پای آدمهایی که مصروف شست و شوی پدر الیاس بودند آب می شد. وقتی بالای شان پا می گذاشتی شلپ شلپ صدا می دادند. گفتم رنگ های آبی و زرد و سرخ و سیاه برخاسته از شعله های سرکش آتش با وهمیه های مرده میرزا و نگاه های دردناک دوستم الیاس و ناله های غم انگیز خاله اقلیما دست بدست هم داده بودند تا مرا بحد مرگ بترسانند و وهمزده بسازند تا رنجموره و مورموری در تنم برپا کنند. به فکر نمرود افتادم به فکر ابراهیم افتادم به نظرم آمد نمرود

این آتش را بر افروخته است و حالا می‌آید و ابراهیم را در آن می‌اندازد.

صدای مادر الله‌بابی چرت‌هایم را بر هم زد:

«یک سطل آوی گرم بیارین!... هله زود شین!.. هله... هله که زن می‌زایه!»

دویده دویده به داخل دهلیز رفتم. در را از عقب بسته بودند. صدای ناله و فغان مادر الیاس بلند بود. دانستم می‌زاید. زنی آب و پارچه‌های تمیز به داخل اتاق می‌برد و عوضش پارچه‌های خون‌آلود می‌آورد و در گوشه‌پی از انتظار پنهان می‌نمود. شتابزده و نا آرام معلوم می‌شد. صدایش کردم:

«خاله!...»

زن نگاه تندی به من انداخت و جوابم را نداد. مصروف کارش بود. دیدم داد و فغان مادر الیاس فروکش نمود. لحظه‌پی یک آرامش پدیدار گشت. در حویلی و درون اتاق یک سکوت مرموز مستولی گشت. مرگ و زنده‌گی در فاصله چند متری هم خلق شده بودند. مرگ در حویلی بود، زیر دانه‌های سپید و مرطوب برف که آرام آرام از آسمان فرود می‌آمد و بر سر و روی پدر الیاس می‌نشست. مرگ آرام و ساکت بود و ابهت داشت؛ اما زنده‌گی در اتاق خواب، در زیر سقف دستک کاری شده، در لای پارچه تمیز و سپید رنگی که دایه آورده بود، دست و پا می‌زد. پرشور و تلاش بود و بهجت داشت. به نظرم آمد که زنده‌گی آمده بود تا جای خالی مرگ را پر کند. به نظرم آمد که زنده‌گی زور و نیتش را نشان می‌داد. مرگ را به مبارزه می‌طلبید. به نظرم آمد که یک کش مکش بین زنده‌گی و مرگ در جریان بود. بین نوزاد و جسد بی‌جان میرزا مرگ هم زور خودش را نشان می‌داد میرزا مرگ پیروز بود. مرگ غالب بر زنده‌گی بود. با خود گفتم نوزاد با این همه درد آمده بود تا چی کند؟ تا بعداً مانند میرزا خان اما به یک نام دیگر زنده‌گی کند و سپس بمیرد؟ میرزاخان هم یک وقتی در همین خوابگاه، در برابر همین دیوارهای

کاه گلی در زیر همین خیمه خاکستری رنگ چشمانش را باز نموده بود اما حالا مرده است. حالا جلوه مرگ است. به نظرم آمد که زنده گی و مرگ آغاز و انجام خط پیدایش ماست. مادر الیاس هم ظاهرا آرام شده بود گفتی عشق میرزا خان را با عشق پسر نوزادش تعویض می کرد.

مادر الله بانی می گفتش:

«خواهر، آگه خدا میرزاخان را گرفت عوضش ای بچی کاکل زری و ماه پیشانی ره برت داد. از امر خدا سرپیچی نکو گناه داره!... سر کارهای خدا فی نمگیرن!»

صدای زنی که من خاله خطابش کرده بودم آمد که می گفت:

«خدا خودش میته و خودش مییره، نافرمانی نکو!... بچه بخیر کلان شوه جای میرزا خان ره میگیره. عصای دستت میشه کبر نکو، بگو نامشه چی میمانی؟»

اقلیما با عجز گفت:

«نمی دانم چی بانم؟.. نام اولادها ره خدابامرز میماند. مه ذای کارا غرض نداشتم!»

یکبار مادر بانی گفت:

«نام دخترت ره گلشن جان، عایشه ماند. نام بچیته مه ابراهیم میمانم. نام پیغمبر اس. برکت میاره!»

اقلیما لبش را زیر دندان گرفت و به اندیشه پرداخت. گویا می خواست تصمیمی عاقلانه تر بگیرد. اگر از میرزاخان دل خوش می داشت نامش را میرزا میماند. مگر ازو دل خوش نداشت. در این حال کسی گفتش:

«مبارک باشه!... خداوند جان جور و اخلاق حمیده نصیبش کنه. گفتار و کردارش به ابراهیم علیه سلام بره!»

همه گفتند مبارک باشد و مادر الله‌ببانی دست به جیب برد و چند دانه نقل کهنه را بیرون آورد و تقسیم نمود:

«مبارک باشه!... مبارک باشه!»

با خود گفتم: پس ابراهیم هم پیغمبر بوده، مانند الیاس. شاید نام من هم پیغمبری باشد. خلیل!... خلیل‌الله!

و شتابان به حویلی آمدم. می‌خواستم این خوش خبری را به مادرم بدهم. پاغنده‌های برف همچنان پایین می‌آمدند و الیاس در گوشه‌ی شانه اش را به دیوار نمناک حویلی تکیه داده بود. کلاه کشش را که از پشم شتر بافته بودند تا زنج پایین آورده بود. صورتش مانند یک روت سیلو، گرد معلوم می‌شد. چشمان کوچکش کوچکتر شده بودند. سوی من با غم و اندوه نگاه می‌کرد، گفتمی به من می‌گفت: بعد از این، همه کارهای خانه بدوش من میماند. آخر من مرد بزرگ این خانه‌ام. برای مرگ پدرش اندوه نداشت. برای آتیه خودش نگران بود. باید بعد از این سودای خانه را خودش از بازار بیاورد. برف‌های بام را خودش به تنهایی پاک کند، با متجاوزین خودش به تنهایی دست و پنجه نرم کند و گلاویز شود. از مادرش که هیچ از وی خوشش نمی‌آمد حراست نماید. این نوزاد هم مراقبت بکار داشت. گفتمی دگر در فکر ساختن آدمک برفی نبود. دیگر بازی‌های اوشتکانه ما یادش رفته بود.

بالا سوی آسمان خاکستری رنگ نگاه کردم. به فکر خدا افتادم. گفتم حتمن ما را می‌بیند. مرده میرزا خان را حتمن می‌بیند. الیاس را با آن دودندان افتاده و نگاه‌های معصومانه و کودکانه اش می‌بیند. حتمن ازو محافظت

می‌کند. الیاس در پناه اوست.

پدرم می‌گفت یکی از نام‌های خداوند رحیم است. یک نام دیگرش هم عادل است. دیدم خاطر کم کم جمع می‌شود. وقتی خداوند حافظ ماست پس خاله اقلیما کاری از دستش ساخته نیست و صدمه‌ی بی او رسانده نمی‌تواند.

دلم گواهی نیک می‌داد. با تولد ابراهیم در کوچه ما بچه دیگری پیدا شده بود. به جمع ما افزوده می‌گشت. ابراهیم به جمع ما پیوسته بود. بالا نگاه کردم. تبسمی در دلم زاییده شد. ما قوی‌تر شده بودیم. بچه‌های کوچکی ما زیادتر شده بودند. گفتم از خدا صاحب تشکر می‌کردم. مگر این ساره! کاش او هم بچه می‌بود. ساره هم بچه می‌بود!

در کوچه صدای ملا آمد که آذان دیگر را می‌داد و مردم را به عبادت فرا می‌خواند:

«الله اکبر. الله اکبر!... ای علل فلاح ای علل فلاح...»

شال گردنم را دور گوش‌هایم تاب دادم: چی خنک است. آدم را یخ می‌زند! و جانب خانه به راه افتادم. عقبم را نگاه می‌کردم. پل پاهایم روی برف هویدا بودند. با خود می‌گفتم چند سال بعد جای پاهای من هم کلان کلان می‌شوند. مانند جای پای‌های پدرم می‌شوند. همان طور کلان و بزرگ. من هم کلویش‌های بزرگ و تکمه دار می‌پوشم که در مسجد آلتش نشوند. مگر من مثل او ماسی نمی‌پوشم. زیرا وقتی که مکتب‌رو شوم باز بچه‌ها سرم خواهند خندید. سرم ریشخند خواهند زد. نی، ماسی نمی‌پوشم. تنها کلویش می‌پوشم. مادرم برایم جوراب می‌خرد. جوراب‌های هزاره‌گی. خوب دبل که خنک نخورم. همانطور که عقب عقبم را نگاه می‌کردم سوی خانه می‌رفتم.

چند ساعت بعد دیدم دروازه خانه ما تق تق شد. سپس صدای پدرم از نشیمن آمد که غر می‌زد:

«گر هستین، نمیشنوین... یا که ماطل هستین مه خودم دای برف بروم و واز کنم! شما همیشه...»

وقتی مرا در حویلی دید صدایش قطع گردید. دیدم مادر الله‌بانی پشت دروازه بود. می‌گفت:

«چیره سیل داری... واز کو مستم!... کت مادرت کار دارم!»

دروازه را باز کردم. پله دروازه برف باریده را به یکسوتیله کرد و پلوانکی برفی ساخت. زمین سیاه کم کم معلوم شد. رویش را قشری نازک یخ پوشانده بود. مادر الله‌بانی پیش زینه که رسید چادریش را از سرش گرفت، گرد ساعد خویش تابش داد و یک‌راست نزد مادرم رفت، پیش از آن که در بغل دروازه بنشیند گفتش:

«بچگگ نام خدا مغبول اس، خدا د امان خود داشته باشش. طرف خدا بیامرز میرزا خان رفته! چشمکایش، گردی رویش، خندیش، گت و مت پدر!»

«نامشه چی ماندن؟»

«ابراهیم!... مه ماندم.. نام قرانی س. نام پیغمبره س!»

«اقلیما خودش خوب بود؟»

«هان، خوب بود. مگم شیرش گم شده. یک قطره شیر نداره که حلق بچه‌تر شوه!... آگه همی طور بی شیر بانه زیانم لال بچه تلف میشه!»

مادرم حکیمانه گفت:

«نترسیده باشه. از ترس ام یگان دفه شیر مادر پس میزنه!»

«نمیفامم چطور خات شد... شیر تو چطور اس، پس خه زنده؟»

«نی شکر!»

دیدم سکوتی بین شان برقرار شد. سکوتی که در فضایش معامله‌ی در گشت و گذار بود. معامله‌ی بین دو زن، بین دو مادر. معامله بخاطر ادامه حیات نوزادی که بجای میرزا خان به این دنیا آمده بود تا با سختی‌های این دنیا که کمر پدرش را خمانده بود دست و پنجه نرم کند. تا یک چند صبا زیر همین آسمان کوچک و خاکستری رنگ ما اینسو آنسو برود. تا نانبای را قناعت بدهد که نان شان را چوب‌خط کند. تا مادرش سرش نق بزند. تا با الیاس برف‌های بام را پاک کند. تا چند صبحی کوچه کثیف ما را تماشا کند و از همین کچالوها و حلیم‌ها بخورد.

مادرم سکوت را با صدای باریکش شکستاند:

«صبر میکنیم اگه تا صوب شیرش نامد مه بچه ره شیر میتم!»

«چی گفتی؟ شیر می تیش؟»

«آ، شیر مادرش که خشک شوه... مجبور استم، شکر مسلمان هستیم!»

«خیر ببینی!... اقلیما مره به همی خاطر اینجه روان کد. میخاست بفامه که تو شیر داری، شیرت به دو بچه بس خات کد؟.. میخایی بچی اورام شیر بتی؟!»

هرچی به ذهن خود فشار آوردم تا مزه شیر مادرم یادم بیاید نیامد. فکر می‌کردم باید یک رقم ترش مزه بوده باشد، شاید ایچ مزه نداشته باشد. شاید مثل آب باشد یک آب سفید رنگ با یک طعم و عطر مخصوص.

هر وقتی که ساره را بغل می‌کردم و صورتش را می‌بوسیدم دهنش بوی شیر می‌داد. یک بوی مخصوص که کم کم به بوی خیار میماند. از آن خوشم می‌آمد. وختی سیر می‌شد نوک پستان مادرم را با بیره‌هایش می‌فشرد. مادرم جتکه می‌خورد، مگر قهر نمی‌شد، تنها می‌گفتش: اوگرم کدی! و نازش می‌داد و با دستمال سپیدی که در قنداقش پنگ نموده بود، اطراف دهانش را تمیز می‌نمود.

پسانها دانستم که شیر خاله اقلیما خشک شده به این خاطر گاهی مادرم به خانه آنان میرفت و یا گاهی ابراهیم را برای شیر خوردن به خانه ما می‌آوردند. گفتم ابراهیم از ساره یاد گرفته بود. او هم وقتی سیر می‌شد نوک پستان‌های مادرم را با بیره‌هایش پچق می‌کرد. مادرم دردش می‌آمد اما به رخش نمی‌آورد. مادرم ابراهیم را بیشتر از ساره زیر سینه اش نگه می‌داشت. از این کار مادرم خوشم می‌آمد. به نظرم زنی سخی و با دل و گرده و مهربان جلوه می‌کرد. او حق شیر ساره دخترش را با ابراهیم قسمت کرده بود. با خود می‌گفتم اگر مادرم نمی‌بود ابراهیم از گرسنه‌گی هلاک می‌شد. ابراهیم و مادرش باید مرهون احسان مادرم باشند. کی حاضر است غذای دخترش را با فرزند همسایه قسمت کند. به این خاطر به داشتن مادری چون مادر خود مباحثات می‌کردم او را مایه غرور خویش می‌دانستم. اما الیاس از این مرحمت مادرم در حق ابراهیم خوشنود معلوم نمی‌شد. یک روز که خانه ما آمده بود به مادرم گفت:

«شما ظالم هستین، دَ حق ساره ظلم میکنین. حق او ره سر ابراهیم میخوراین. بانین که مادرش شیرش بته!»

مادرم گفت:

«اقلیما شیر نداره، شیرش خشک شده.»

الیاس گفتی لجش گرفته بود:

«چرا شیر نداره. هر سینه داره مثل مشک.»

و مثلی که توپ فوتبالی را در میان دستان خویش گرفته باشد و می گفت:

«ایقه ایقه سینه داره! زنی دروغگوی س، دگه بجیشه شیر نتین!»

و از زیر چشم بد بد سوی ابراهیم که در میان قنذاقی سپید قرار داشت نگاه کرد. مادرم خندید و چیزی نگفتش. الیاس گفت:

«یک روز...»

و خاموش شد. مادرم پرسیدش:

«یک روز چی کده؟»

«ایچ همیتور گفتم.»

ورفت. مادرم از این گپ‌های وی نگران شده بود. یک روز دیدم که به مادر الله‌ببانی که سرما خورده بود و هر دم بینی کوچکش را بالا می کشید گفت:

«خاهر جان، مه یگان دفه از گپای که الیاسک میزنه به تشویش می شم یک خاشه بچه س مگم چشم دیدن بیادر خوده نداره. کدام روز خدای ناخاسته خفکش نکنه!»

«بلا کدی، د دان بجا نرو، بجا هرچیز میگن... یک گپ می ززن و میرن!»

«امروزام گفتم که مه یک روز. خوار اقلیما ره بگو که فکر خوده سر ابراهیم بگیره. الیاسک ام خرد اس نمی نامه کدام روز از پیشش اوگار نشه باز چی خاکه د سر خود میکنه از پیشش د یک آو و آتش نفته!... یک وی، گفته گپ اس! بچه بچه وار، کلان کلان وار!»

دیدم مادر الله‌ببانی چهار زانو زد، چشمان سیاهش را با پشت دست شقید. دیدم بند کلک‌هایش کلوله کلوله شده بودند. مانند دستان جافر نانباي کلوله کلوله شده بودند. انگشتر برنجیش هم از دو طرف ساییده شده بود. مادرم افزود:

«نمی‌دانم اقلیما بریت قصه کده یانی...»

«چی ره؟»

و دستش را زیر زنجش ستون ساخت. مادرم گفتش:

«قصی او شوه!»

و زانویش را آرام آرام تکان می‌داد تا ساره را خواب ببرد:

«یک دفه خانی شان نزدیک سوخته بود. نزدیک در گرفته بود...»

انگشتان مادر الله‌ببانی پیش دهان بازش رفتند تا شگفتیش را آشکار سازند:

«وا، چی میگی؟.. چرا؟»

«اقلیما گفت نصف شو بیدار همیشه که لیاف صندلی در گرفته.»

«عجب!... سربخود خُه در نمیگیره. البته آتسه زیاد انداختن یا کدام توته

قوغ از منقل ریخته، یا پای کسی خورده!»

«خدا طرف شان بوده. اقلیما کت دخترش دَ یک پته و میرزا دَ پتی دگی

صندلی خَو بودن. میگه، خدا گردنمه بسته نکنه، الیاسک ام هموجه بوده

دَ همو صندلی همه گی خَو، بگوپی کسی سر شان خاک مرده پاش داده باشه،

تا که خانه پر دود نمیشه کسی سر خوده بالا نمیکنه. میگه وقتی چشمه

واز می‌کنم میبینم که لیاف لمبه شده. اگه میرزازه بیدار نمیکدم سوخته

بود. به رضای حق رفته بود... وقتی الیاسه پالیدم دیدم که نیس. باز بانه
 کد که کناراب رفته بوده...»

با خود گفتم: البته پایش دَ منقل خورده. مادر الله‌ببانی با ناراحتی گفت:
 «وا، خدا فضل کده!... مادر جان خدا خانه ره دو زنه نکنه! اندر و اندر
 بازی همی گپاره داره!»

مادرم ساره را روی زانوی دیگر خویش گذاشت و آرام آرام به تکان دادنش
 پرداخت تا او را خواب ببرد:

«به همی خاطر می‌گم.»

به نظرم می‌آمد که اقلیما هم تنها ست مثل من و الیاس تک و تنهاست.
 میرزا در فکر او نبود. الیاس هم در فکر او نیست. کوچه و بازار هم در فکر
 او نیستند. شاید مادرش او را هم از کرت‌های کچالو و بامیه و بادنجان سیاه
 و مریچ سرخ در دامنش جمع کرده باشد که اینطور تندخوی و جنگره است.
 شاید تنهایی تندخویش ساخته باشد. شاید مادرش تندخوی بوده. شاید
 رفتار شوهرش بدخویش ساخته است. نمی‌دانم می‌گویند زن‌ها ناقص‌العقل
 هستند. شاید به این خاطر بدخوی شده باشد؛ مگر خیلی تنها معلوم
 می‌شود. مانند مهتاب ماه نو لاغر و تنهاست. ستاره‌ها ازش خیلی دور
 استند. مانند همان درخت پیر و فرسوده لب دریای نزدیک کوچه ماست
 که امروز صبا از تنهایی سقوط خواهد کرد. بچه‌هایی را که سرش بالا
 می‌شوند هم با خود سقوط خواهد داد. تنهایی و بردباری شان خیلی بهم
 شباهت دارد. خاله اقلیما از دست تنهایی، خود را باور نمی‌کرد به این خاطر
 دیگران هم او را باور نمی‌کردند. دنیایش دنیای بی‌باوری مرده‌گان بود.

ما در کوچه جمع بودیم.

کوچه ما طولانی و سرد بود. بیشتر به یک معبر سر پوشیده یا پاساژ و گذار میماند. سطحش مانند حویلی ما نمناک و دیوارهایش هم پخش بودند. در بین سنج‌های همسایه‌ها به سختی نفس می‌کشید، مانند تریبوزی در دست خریدار، از دو سو فشرده می‌شد.

جویکی باریک و رنگینی که بوی گند می‌داد در حاشیه اش راهی بود. اگرچی بویش باعث اذیت مهمانان و تازه واردان می‌شد؛ مگر ما با آن عادت کرده بودیم. به ما بوی بدی نداشت. می‌دانستیم از کدام خانه چی نوع کثافات بر آن افزوده می‌گردد. آخر در همان کوچه بزرگ شده بودیم. باید رمز و راز کوچه و گوجه‌گی‌های خود را می‌دانستیم. یکی پیش نظر دیگری بزرگ شده بودیم. خوی و اخلاق یکدیگر را بلد بودیم. مثلن من می‌دانستم که خاله اقلیما تندخوی بود. خبر بودم که زن‌های کوچه ما از مردها

می‌ترسیدند و در برابر اتاقه و پتکه شان زبان نداشتند. مثلن وظیفه حراست از زنان و کوچه بدوش مردان بود این را پدرم هم به من می‌گفت و مرا متوجه این مهم تاریخی می‌ساخت. مگر خودش را هیچ وقت ندیدم که سر بام بالا شود و برف‌ها را پاک کند. برف پاکی و سودا آوردن کار من بود.

ابراهیم همانطوری که شانه اش را به دیوار نمناک کوچه تکیه داده بود و بالاپوش درازی تا بند پا به تن داشت، خطاب به دخترها گفت:

«ساره، فکرته بگی می‌فتی!»

و به خواهر خود گفت:

«عایشه ندو!»

دختران از بازی دست کشیدند. ابراهیم پرخاشگرانه افزود:

«همینجه جای چشم‌پتکان اس؟.. برین خانه، صدای آذان ملا ره نمیشنوبین، دیگر اس آلی محمود خان از کار میایه، ساره ره د کوچه ببینه قار میشه.»

وقت قت خندید. دو دندان شیری پیش رویش افتاده بودند:

«خلیل خُه کلان اس. باز بچه‌س، محمود خان اوره چیزی نمیگه.»

سردی هوا گونه‌هایش را آتشین رنگ ساخته بود. ساره گفت:

«نمی‌فتم.»

و به تعقیب عایشه شلپ شلپ دوید. چاپ پاهایش روی صفحه سپید تربرف نقش بسته بود. الیاس که شانه اش را بر دروازه حویلی شان تکیه داده بود، سرش را بلند نمود و گفت شان:

«راس میگه برین!»

و با سر کوچکش، دروازه چوبی رنگ رفته و کهنه را نشان می‌داد و ادای بزرگان را تمثیل می‌کرد:

«برین که خنک اس!»

و کف دستش را در هوا دراز نمود، گفتی می‌خواست ببیند که برف می‌بارید یا نه. سرش را تکان داد و با انزجار گفت:

«اینه باز شروع کد. میده میده میپاره. یک هفته‌س که میپاره، بس کدنی نیس. فقط بگویی قرضدار اس یا که کون آسمان غار شده.»

سوی آسمان نگاه کردم. خاکستری رنگ بود واقعا برف می‌خواست دوباره ببارد. دلم برای الیاس سوخت. باید باز سر بام بالا شود و برف‌های بام‌ها و تخت‌بام را پاک نماید. اگر ابراهیم بزرگ می‌بود کمکش می‌کرد. مگر حالا خودش باید به تنهایی این کار را انجام بدهد. آخر پسر کلان خانه است یازده ساله است. دگر از زمره بزرگسالان حساب می‌شود. بعد از پدر اوست که باید جغات خانه را بدوش بکشد.

دختران دست از بازی کشیدند. عایشه نگاه سرد و بیزاری به برادر خود انداخت. انگار از این هدایتش خوشش نیامده بود. به صورت اخموی الیاس نگاه کردم از او بدم آمد. با عایشه بدرفتاری می‌کرد. وقتی بالای او قهر می‌شد ناراحت می‌شدم. به نظرم می‌آمد که عایشه را نباید تنبیه کنند. چشم و ابروی عایشه خیلی زیبا و قشنگ بودند. نمی‌دانم چرا ازو خوشم می‌آمد. دیدمش که پیش ساره رفت و گفتش:

«بریم. مه دَ حویلی یخمالک ساختیم، یخمالک بز نیم. خانی ما باشی مامودخان چیزی نمیگیت.»

دیدم ساره گفت:

«خی مه برم پطنوس خوده بیارم. پطنوس مه مسیس!»

"نی نرو ما داریم!... تا بری و تا بیاری، باز خدام مادرت اجازه بته نته!...
بریم ما داریم. مادرم از خاطر مه چیزی نمیگیت!"

و هردو دوان دوان رفتند و داخل حویلی شدند. صدای شان می آمد که
می خواندند:

«ابوبه جان ابوبه

دسته گلم شرابه

شراب ما خوردنی

پیش قاضی بوردنی

قاضی ما زن کده

دوله به گردن کده

ابوبه جان ابوبه، دسته گلم شرابه.»

الیاس شانه اش را دوباره به دروازه حویلی شان تکیه داد. کلاه کشش را
پایین تر آورد. تف دهانش معلوم می شد که مانند دود بخاری از نل دهانش
بیرون می آمد. خطاب به من گفت:

«مامودخان چن بجه از کار میایه؟»

گفتم:

«چرا می پرسی؟»

گفت:

«هموتورکایی... میرفتیم دَ جان گل مامد. دیروز سر ما تیم داد. یک نشانش میدادیم!... میدید که یک نان چند فطیر اس»

«دیروز مام دیدمش چیزی خُه نگفت. سر خوده پایان انداخت و رفت.»
ابراهیم هم نزدیکتر آمد:

«مام کت تان میرم.»

و چشمان میثی رنگش درخشیدند. دسته موهای سیاه از زیر کلاه نمیدیش بیرون آمده بود. الیاس دستانش را به داخل جیب‌هایش فرو برد:

«یک بچکیمش!... بانیمش سر ما راه میافه. باید چشمشه بسوزانیم، گپ یک روز دو روز خُه نیس؟»

ترسیدم. با خود گفتم:

«باز میره و بچی مردکه ره میزنه. بیچاره گل مامد!»

و بالا سوی آسمان نگاه کردم. گویا از فرشته‌ها کمک می‌خواستم. می‌خواستم الیاس را نمانند که برود و گل‌محمد را بزند، مگر آنها را نیافتم. انگار در پشت دانه‌های برف که لحظه به لحظه بزرگتر و بزرگتر می‌شدند دیده نمی‌شدند. ابراهیم از خنک پا به پا می‌شد:

«مام کت تان میرم.»

الیاس اجازه ندادش:

«تو خانه باش. هنوز خرد هستی. کدام مشت میخوری اوگار میثی باز جواب مادرمه چی بتیم!»

دیدم ابراهیم سرش را پایین انداخت. خطوط صورتش جمع شدند. حالت ناامیدی و یأس در صورت سبزه اش نمایان شد. همانطور که سرش پایین بود با موزه‌هایش روی برف، خط‌های راست و کج می‌کشید. الیاس که سماجت او را دید افزود:

«برو خلمایته پاک کو!... تو هنوز خرد هستی. کلان که شدی ترام می‌بریم. حالی برو ببین که گدی‌پرانها ره کسی غرض نگرفته باشه. هله برو!»

ابراهیم وقتی نام گدی‌پرانها را شنید با خوشنودی پاسخ داد:

«صحیسی»

و سرش را پایین انداخت و جانب خانه به راه افتاد. الیاس گولکش را از جیب بیرون نمود. رابرهایش را کش کرد و امتحانش نمود. سپس چند دانه سنگ را هم از جیبش بیرون آورد. پرسیدمش:

«چی میخاپی بکنی؟.. نکنه که شیشه‌های خانی شانه می‌شکنانی. هه؟ راس بگو؟»

زهر خندی زود گذر روی لبان باریکش ظاهر شد:

«یا شیشا، یا کفترای بابیش!»

و سنگی را در کاسه چرمی گولکش گذاشت و آنرا با دو انگشت جانب خود کشید. رابره‌های گولک کش شدند، سپس کاسه چرمی را مانند تیری در هوا رها نمود و وقت قت خندید:

«دگه کتم دست اندازی نکنه... گلاویز نشه، نشانش میتم!»

سنگ گولک به دیوار نمدار کوچه اصابت کرد و دراپ صدا داد و پایین افتاد. الیاس دوباره خندید:

«خوده کت مه میزنه، جلالاباتی!»

و به راه افتاد. رویش را برگرداند و پرسید:

«میایی کتم یا که تنا برم؟.. آگه می ترسی برو نیا!»

«میایم چرا بترسم.»

و با خود گفت:

«یک روز خُه نیس. صبا مام کت یکی دست به گریبان می شم باز کی طرفداری مه میکنه.»

و هردو به راه افتادیم. گفتمش:

«یک ذره زودتر که پدرم از کار نیایه. دَ راه گیر ما نکنه!»

و به صورت مغرور و متکبر الیاس نگریستم. تازه پشت لبان باریکش کم کم سیاه شده بود، گفت:

«همیالی که دَمش ره نگیریم و پر و بالشه نکنیم، همیالی که چشمشه نسوزانیم پسان باز مشکل میشه. حالی نو آمدن و کسی ره نمیشناسه. پسان باز دوست و رفیق پیدا میکنه، دست خوده کت باز مامد یکی میکنه. دَ برابر ما جبه میسازه. باید همیالی بالشه بکنیم و پر شه خوبتیم»

با خود گفت:

«دَ ای روزا بیخی دگه رقم شده. ای گپاره از کجا یاد گرفته. همی که پت پت سینما میره البته از هموجه یاد میگیره. از داراسنگ فلما ی هندی!»

و پیش شد. سرش را در میان شانه هایش فرو برده بود. چپه یخن های بالا پوشش را بلند کرده بود. سرش کوچک و شانه هایش بردار معلوم می شدند.

کشدار کشدار راه میرفت.

پرسیدمش:

«خانی شان میریم؟»

سرش را تکان داد:

«اول غیاث ره میگیریم. دم راه ماس. او یک پنجه بکس پیدا کده. پنجه بکسشه امانت میگیرم.»

دیدم دست‌هایش را از جیب بیرون کرد. انگشتانش را باز و بسته کرد. فهمیدم که در عزم خویش جزم است. نگرانیم بیشتر شد. اما چاره نداشتم باید همراهیش می‌کردم. رسم بچه‌های کوچه ما چنین بود. اگر تنهایش می‌گذاشتم ناجوانی حساب می‌شد و بچه‌ها طعنه ام می‌دادند. اما خدا را شکر که غیاث خانه نبود. وقتی از نَوش کوچه دور خوردیم. دیدم که الیاس گولکش را از جیب بیرون نمود. چهارطرفش را نگاه دزدانه انداخت. آنگاه شیشهٔ بالاخانهٔ گل محمد شان را نشانه گرفت. لحظه‌ی پس صدای شرنگسی بلند شد. صدای زنی آمد:

«لا کدام جانخور بود... لا شیشه ره شکستاند...»

و لحظه‌ی پس همان صدا بلندتر شد:

«گل مامد!... او گل مامد، لا کجاستی دروغ نبگو خوده نشان داده باش!»

دخترکی پاسخش را داد:

«هنوز نامده‌س. رفته‌س که دَ دادایم حلیم فرمایش کنه. البته هموجه گا رفته‌س. ببُو صدایتَه بلند نکده باش در و همسایه‌س!»

الیاس گولکش را دوباره در جیب بالا پوشش گذاشت. سرش را پایین انداخت:

«بریم، ... خانه نیس!»

وقتی از نوش دور خوردیم، دیدم که گل محمد از روبرو می آید. کلاه نمدی به سر داشت و پتوی پشمی را گرد اندام باریکش تاب داده بود. خوشحال به نظر می رسید. صورت آفتاب خورده اش جلایش داشت. وقتی ما را دید یکه خورد و خوشحالیش ناپدید گردید. ابروان باریکش گره خوردند. دیدم راهش را کج کرد. چیزی زیر بغل داشت. ترسیدم گفتم خوردم نداشته باشد. این الیاس دیوانه است حالی کشته نشویم. مگر الیاس خیلی شجاع و دلاور بود. از دلاوریش خوشم می آمد. راست طرفش رفت. مانند بزرگ سالان شانۀ زدش.

گل محمد ایستاد پتویش را باز کرد تا دستانش آزاد شوند و به راست و چپ بچرخند. مگر الیاس وقتش نداد، با سر به بینیش کوفت و خون از بینی تازه شگفته گل محمد به اطراف صورتش پراکنده شد. ترسیدم. من از رنگ سرخ می ترسم. از خون می ترسم دیدم الیاس روی سینه حریف نشسته بود و با مشت هایش پی در پی به صورت گل محمد می کوبید:

«کتی نرت یک و دو می کنی! ... اینجه مه هستم. تو واری پچلا یک کپه نسوار مام نیس. دگه که مره دیدی راهته چپ کو! اگه دفی دیگه زیانته شور دادی ایزارته می کشم!»

آنگاه دو مشت دیگر به صورت داغان و خون آلود گل محمد کوبید و پیروزمندانه از بالای سینه وی برخاست. سوی من مغرورانه نگاه کرد و با تکان سر گفت:

«بریم!... بسش اس، حقشه د دستش دادم، تا زنده س یادش نخات رفت!»

برف به شدت خود افزوده بود. به عقب نگاه کردم. گل محمد از جایش برخاسته بود. صورتش را با برف پاک می کرد. برف سرخ رنگ و خون آلود شده بود. با خشم سوی ما نگاه می کرد و می گفت:

«سیل کده باش قصد خوده میگیرم. کله و کاپوز ته لا یکی می کنم!...»

و کلکش را جانب آسمان بلند می کرد:

«خدا شاهد اس. قصد خوده ن بگیرم نمی مانم. پام کده باش مرام گل میگن، گل جلالاباتی لا ماندنیوالای تان نیستم.»

با شنیدم این نام ترسیدم، وحشت سراپایم را فرا گرفت. من گل محمد را می شناختم اما نمی دانستم که او همان گل جلالاباتی است. همان چاقو کش نامدار که دوتا صنفی خود را با چاقو زده بود. با خود هراس خورده گفتم: الیاس کت گل خوده میزنه، کون خوده کت شاخ گاو جنگ میندازه. چطور نترسید!

لبم زیر دندانم رفته بود. لبم را می فشردم: «پس جلالاباتی همی بچه س!.. همی کت خوردم بچی قاسم خانه زده بود؟.. همی گل جلالاباتیس!... خدا خیر الیاسه پیش کنه. خیر مره همرایش.»

و بار دیگر به قد باریک و پتویی پشمی ش نظر انداختم. با خود گفتم: شکر که مه دست پیش نکرده بودم.

الیاس دوباره سوی گل محمد دور خورد، مگر من نگذاشتمش. آهسته گفتمش:

«بشش اس دگه!... حالی کسی دَ کوچه پیدا میشه و ماره می‌بینه، به پدرم شیطانی میکنن!»

الیاس گفتی حرفم را پذیرفت که از رفتن منصرف شد. با صدای بلند، پاسخ گل محمد را داد:

«برو کشاد! امدفه ایزارته می‌کشم. نر هستی برو شیشه خانی تانه جور کو!»

در دلم گشت که الیاس کار خوب نکرد. ما ره در بلا انداخت. اگر مرا تنها گیر کنند؟ اگر مرا بزنند؟

بالا نگاه کردم، برف به شدت خود افزوده بود و روی مژه‌های ما انبار می‌شد. مژه‌های ما سفید می‌زدند. الیاس همان طور با شانه‌های خمیده اش پیش پیش میرفت و لایه برف روی شانه‌هایش لحظه به لحظه ضخیم‌تر می‌شد. از نَوش که گذشتیم خود را مانند سگی از آب بیرون آمده تکان داد و برف‌ها از روی جامه اش تکیدند. من هم از او میمون وار تقلید نمودم. دستانم یخ کرده بودند و نوک انگشتان و گونه‌هایم مانند گونه‌های الیاس از شدت سرما سرخ می‌زدند. کوشیدم با او شانه به شانه شوم. مگر او گام‌های بلندتر برمی‌داشت. باری رویش را سوی من دور داد و گفت:

«به کسی چیزی نمیگی. ابراهیم ام خبر نشه که به اقلیما شیطانی میکنه. باز تبرز دسته پیدا میکنه. فامیدی چی گفتمت؟»

خیلی جدی و مطمئن به نظر می‌رسید. مانند آدم‌های بزرگ گپ می‌زد:

«به ایچ کس نمیگی! دَ مکتب ام به کسی نمیگی که باز از مکتب میکشی مان. اگه جبارخان سرمالم خبر شوه دستی لچک گفته ما ره از مکتب اخراج میکنه!»

ترسیدم. قول دادم، گفتمش:

«به کسی نمیگم... گفتم جبارخان آدم بسیار خوب اس. قارش بخاطر دلسوزیش اس.»

و بالا نگاه کردم آسمان همچنان خاکستری بود و رنگ و ستاره‌ها و مهتاب و آفتابش معلوم نمی‌شدند. گفتمش:

«اگه خود گل مامد شکایت کنه؟ اگه به سرمالم عریضه کنه؟.. جبارخان پدرم ره می‌شناسه. باز دستی بریش می‌گه. خبرش میکنه!»

با این تصور، دیدم سردی وجودم ازدیاد یافت. لرزه خاصی را احساس نمودم. پدرم بدقهر بود زود از کوره بدر می‌شد و چپک‌هایش را به جانم می‌گرفت. گل هم قسم خورده که قصد خود را می‌گیرد.

وقتی پیش خانه رسیدیم، دستش را روی شانه ام گذاشت. دستش سنگین بود، احساس ناراحتی کردم. آهسته تکرار نمود:

«به کس نمیگی؟»

و رفت. حویلی شان بعد از حویلی ما بود اورا نگاه کردم شانه‌های خمیده داشت. سرش کوچک معلوم می‌شد. به رهگذری که از مقابلش می‌آمد سلامی سرد داد. شتابزده داخل شدم. دیدم ساره آمده بود. آفتابه پلاستیکی سبز رنگی در دستش بود. تا چشمش به من افتاد لبخند زد. گونه‌های سرخ رنگی داشت. گوشتی و چاق معلوم می‌شد. چادر گرمی را روی سرش انداخته بود. پرسید:

«کجا رفته بودین؟.. دیر کدی!»

دروغ گفتم:

«کت بچا بودیم.»

گفتی گپم را باور نکرد:

«خی کالایت چرا چتل شده؟»

با نگرانی بالاپوشم را نگاه کردم. با خود گفتم: نکند که لباسم خون پر شده باشد. اما خونی ندیدم. آرام شدم. پاسخ دادم:

«کت یار مامد غوسی بازی کدیم...»

«دَ ای برف؟.. غوسی یا تشله بورد؟»

«بخدا غوسی.»

و با نگرانی پرسیدمش:

«پدرم نامده؟»

«آمده، برش افتاوی وضو تیار می‌کنم. بابیمه خُه دیدی نازدانه س. دَ آوی

بخ وضو نمیکنه.»

و با سرور پرسید:

«خبر داری شو میمان هستیم. به لاندی!

«ذوق زده پرسیدم:

«کجا؟»

با سرش حویلی خاله اقلیما را نشان داد:

«به گوشت قاغ!»

هوا را به داخل شش‌های خود ذوق زده کش کردم. سرم را تکان دادم:

«به به! ... مه میگم ای بوی خوش از چیس!»

و به یاد عایشه افتادم. با خود گفتم:

«امشو می بینمش. دَ صندلی پالودیش میشینم.»

و یک نوع احساس خوشایندی در دلم راه یافت. در آن روزها با دیدن او طوری دیگر می شدم. احساس عجیبی به من دست می داد. با خود می گفتم. باد از وفات میرزا خان، خاله اقلیما آدم خوب شده. از خانی شان صدای جنگ کمتر میایه. الیاس هم دگه ازش شکایت نمیکنه. مارام به خانه خود زیاد میخایه. خدا خیرش بنه. امسال زمستان حلیم رام اول ده خانی همونا خوردیم. دستش نمکیس خوب مزه دارام پخته میکنه. مگر ابراهیم حلیم را خوش نداشت. می گفت مثل کاجی بدمزه س. مگم مه خوش داشتمش. خاله اقلیما ام میفامید که مه شکمبو هستم و بر مه زیاد میانداخت.

وقتی داخل اتاق شدم نگران بودم. همیشه همینطور بوده. اول به چشمان پدرم نگاه می کردم تا بدانم که آیا کسی درباره من چیز بدی به او نگفته است؟ .. آیا کسی چغلی نکرده است؟ .. از مکتبم شکایتی روان نکرده اند؟ من وسواسی بودم. خیلی وسواسی بودم. به خودم باور نداشتم. اگر کاری خوبی هم انجام می دادم انتظار پاداشی را نمی داشتم. فکر می کردم پدرم آشفته می شود و زیر نق و نوقش گورم می کند. اما اینبار خلاف همیشه، پدرم آرام بود، چشمانش برقی نداشتند. تنها خسته به نظر می رسید. چند خط باریک در پیشانی اش افزون شده بودند.

گفتی خنک خورده بود که روی زانوانش دست می کشید و هی می گفت:

«یک دو توته چوب دَ بخاری پرتین که خنک اس. امسال دگه رقم خنک اس. میگن پنجاه سال پیش ام یک دغه همی طور زمستان آمده بوده.»

زمستانی که شیشه ها ره یخ میزده مثل حالی. یک دو توته چوب پرتو!... خوبس که همو صندلی ره ورداشتیم.»

من مثل همیشه پهلوی بخاری نشستم. حرارت مطبوعی از آن متصاعد بود. آتش دیواره آهنی بخاری را مانند قوغي داغ و سرخ رنگ ساخته بود. مادرم که مقابلش نشسته بود، ناشیانه گفت:

«خوب اس که مکتبا رخصت میشن آگنی دست و پای اولادای مردم دای خنک کرخت می شد. خدا پاچاره خیر بته که مکتبا ره رخصت میکنه.»
پدرم خندید. از همان خنده های همیشه گیش:

«هه هه هه، بیعقل!... پاچاره به مکتب چی؟.. مکتبا وزیر معارف داره. او تصمیم میگیره. به کسی دگه نگویی که سرت خنده میکنه!»

و باز هم هه هه خندید. وقتی می خندید شکمش هم تکان تکان می خورد. مادرم از جایش برخاست، پیش بخاری آمد. زانوزد و درب آتشدانش را باز نمود تا چوبی به داخلش بیندازد. در همان حال با استهزا گفت:

«باد بخوریت همرای پاچای کلت!... یک دو صنف خاندی حالی سر ما میخانی! از دست پدرم آگنی مام حالی صنف دوازده ره خلاص میکدم!»
و با نوک چادرش بینیش را پاک نمود:

«بیچاریش!»

و ما را صدا زد:

«بیاین که ناوخت میشه. بیچاره اقلیما ماطل اس.»

پدرم با لحنی گفت:

«حالی هموره تو پخته می‌کدی، کمرت خُه نمی‌شکست. مام خُه لاندی کدیم... اقلیما بیچاره بیوه‌س... جغات زیاد داره. چی می‌شد که اوناره می‌خواستی؟»

دیدم لحن مادرم تغییر نمود تندتر شد:

«عجب لاندی ام کدی. نیم سیر گوشت نبود!... خوش خُه هستی که خانی شان میریم. باز ای کارایت به خاطر چیس؟!... فقط مه نمی‌فامم!»

پدرم پیشانیش را ترش نمود:

«یک کمی بشرم!... دَ ای سن و سال هنوزام حسادت میکنی. ای شقیق‌ای سفید مه بین و ای گپای خوده!»

مادرم پاسخش را نداد با صدای بلندتری ما را صدا زد:

«کجا گم شدین، میرین یانی؟»

ساره آماده بود. من هم پیش آئینه کوچکی رفتم که از دیوار اتاق مان آویزان بود. سر و صورت‌م را نگاهی نمودم. ساره گفت:

«برو خوبش هستی!... کالای پاکت ره می‌پوشیدی. مره پیش خوار خواندیم می‌شرمانی!»

مانند همیشه پاسخش را ندادم. او هر وقت همین گپ‌ها را می‌زد. تا نام جای رفتن می‌شد من بیچاره باید دو و دشنام می‌شنیدم. نق و فق می‌شنیدم.

پدرم مانند همیشه پوستینش را آستین نمود و مانند سرقافله‌دار پیش پیش ما به راه افتاد. تنه اش به نظرم بلندتر از همیشه آمد وقتی نشست می‌بود. خرد جثه معلوم می‌شد. مادرم از پشتش بود. من و ساره هم به دنبال شان. تا که به حویلی شان داخل می‌شدیم برف روی شان‌های ما انبار شده بود.

پاغنده‌ها دسته دسته هجوم می‌آوردند و من پاغنده‌ها را خوش داشتم. وقتی پاغنده‌پی روی صورتم می‌نشست، از آب شدنش روی جلدم لذت می‌بردم. سردیش لذت ویژه‌پی را در وجودم تزریق می‌کرد. بالا نگاه کردم. آسمان پر از پاغنده‌های برفی بود که رقص کنان سوی زمین می‌آمدند. خانه اقلیما فاصله زیادی از ما نداشت. پدرم شانه‌هایش را بالا گرفته بود، سرش کوچکتر معلوم می‌شد. مادرم تیز تیز میرفت و می‌گفت:

«خنک اس!... خنک اس!»

عایشه و مادرش دروازه حویلی را بروی ما باز کردند. پدرم سلام کرد و راست سوی دهلیز رفت. مادرم هم رفت. ساره دست من را گرفت:

«چی آسمانه سیل داری، پیش پایته ببین که نفتی؟»

خانه شان نقشه خانه ما را داشت. عین خانه ما بود. گفתי دهلیز، اتاق نشیمن، راهزینه‌پی که به اتاق‌های بالا راه داشت، عین دهلیز و نشیمن و راهزینه خانه ما بود. حتی مانند ما در پایین بخاری و در بالا صندلی مانده بودند. گفתי تمام اتاق‌های آن خانه را بلد بودیم. در راه عایشه خطاب به ساره گفتم:

«ما و شما بالاخانه میریم!»

پدرم در میان سکوتی که حاکم شده بود، صورت‌های ما را زیرکانه نگاه کرد و گفت:

«بانش که کت ما باشه... امروز کمی مریض اس. سینیش جغس میکنه. د بالا مریض نشه!»

عایشه نگاه پر معنی و پرسشگری به من انداخت، گفתי به گپ رسیده بود که چیزی نگفتم.

خاله اقلیما پدرم شان را به اتاق نشیمن رهنمایی نمود. ساره به ناچار از عقب شان به نشیمن رفت. من می دانستم که پدرم ساره را چرا اجازه نمی داد تا با بچه ها شیش و برخاست کند. چرا نمی گذاشتش با بچه ها یکجا بنشیند و انجمن کند. چرا خلاف میل او می گفت:

«تو دختر هستی!... کم کم جوان میشی. باید سنت پیغمبر چراغ راهت باشه. از همیالی باید خودت ره، صدایت ره، خندايت ره، نگاهایت ره از مردای بیگانه ستر کنی!»

و با فخر و مباهات می افزود:

«غلط نیس که مردم میگن: د آسیاب درآیی، بی گرد نمی برآیی. با مرد شیشتن گناه داره. مردای ما چشم خوب ندارن. تو دیگه بزرگ میشی.»

تا ساره زیان باز می کرد، می گفتش:

«دخترم د بخارا هم خروس مرغ نر اس. بازی نخور. مه تجربه دارم. تو دختر هستی نمی دانی، عقلت نمی رسه!»

اما مرا اجازه می داد که با دختران بنشینم و مجلس کنم. همیشه همینطور بود و من اینرا می دانستم. ساره و مادرم هم می دانستند با خود گفتم خبر شده است که الیاس در بالاست. به این خاطر ساره را نگذاشت که با ما بیاید.

خاله اقلیما رویش را سوی مادرم کرد و با دلسوزی گفتش:

«بر دختر جوشانده گل ختمی جور کو. خوبش میکنه. گل ختمی بر سینه دردی تک و پتره س»

ما رفتیم بالا. بالاخانه شان مانند بالاخانه ما بود. همانطور مستطیل شکل

با پنجره‌های کوچک و پرده‌های نازک و ململی. شیشه‌های پنجره‌ها را برای آن که نیفتند با چفتی‌های کوچک چوبی محکم میخ کرده بودند و دیوارهایش سیمگلی و سرد بودند و برف روی تخت بام‌شان انبار شده بود. نقش پاهای گربه‌هایی که آنجا رفت و آمد کرده بودند آشکار بود. ما هروقت که شبانه آنجا جمع می‌شدیم، پیش پنجره می‌رفتیم. سایه‌های خود را در تخت بام بالای برق می‌دیدیم. عایشه هریکین را با دست گرد در یک دایره می‌چرخاند و سایه‌های ما که مانند هیولاهای بزرگ و وحشتناک معلوم می‌شدند، نیز چرخ می‌خوردند و ما از تماشای آن می‌خندیدیم. بق بق می‌خندیدیم. آن شب عایشه خیلی شاد به نظر می‌آمد. من هم شاد بودم. ابراهیم هم شاد بود، تنها الیاس ناآرام معلوم می‌شد. سر هر چیز بهانه می‌گرفت. مخصوصن وقتی که دانست پدرم ساره را اجازه بالا آمدن نداد ناراحتیش بیشتر شد. دانستم که کینه پدرم را به دل داشت. همانطور که از پشت شیشه پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، مانند دیوانه‌ها سر بخود گفت:

«ای پشک سر دلم ریخته، دَ گیرم بیایه چاریشه می‌کنم.»

و پشت کله اش را با انگشتانش خاراند:

«یک شو نیس دو شو نیس...»

دیدم پشکی زرد رنگی از دیوار به تخت بام پرید. دمش را حلقه ساخته بود. با نگاه‌های سرزنش‌کننده بی‌جانم ما نگاه می‌کرد. ابراهیم توضیح داد:

«پشک پدرم بود از وقتی که پدرم مرده یک رقم جگر خون اس. هر شو سر باما می‌گرده و صدا می‌کنه. مثلی که ناله و گریان کنه.»

من گفتم:

«تمام پشکا دَ ای وخت سال ناله می‌کنن. بخاطر پدرت نیس. حوت اس!»

الیاس زهر خند زد. چشمانش کوچکتر شدند و چین‌های در اطراف چشمانش بوجود آمدند:

«راس میگه، حوت نزدیک اس. وخت جفتگیری شان اس. یکدغه دَگیرم بیایه. دُز اس یکدانه کفتر سیا مینای بچی جگر خوره همی دزی کده بود. مه پره‌ای شه دَ بام ما دیدم...»

و زنج خود را خاراند:

«یک روز از دستم کشته میشه.»

گفتمش:

«بخاطر کفتر همسایه؟»

گفت:

«بخاطر کفترای تمام دنیا.»

همه‌گی خندیدیم. گفتمش:

«پدرم میگه وختی پشکی گوشت و یا کفتر کسی ره دزدی کنه یک قسمت شکار خوده به خانه صاحبش نشانی مییره... پشک‌های دزد همی‌طور عادت دارن.»

الیاس چیزی نگفت. تنها شانه‌های افتاده‌اش را بالا انداخت. دوباره عایشه را مخاطب قرار داد:

«ای چی دیوانه گیس؟ الکینه بان که تیلش میریزه، حالی خانه ره درنتی!»
عایشه با بی‌اعتنایی هریکین را به شدت در همان دایره می‌چرخاند و یک حلقه نوری می‌ساخت.

و ما بق بق می‌خندیدیم. عایشه نمی‌خندید تنها هریکین را در همان حلقه می‌چرخاند و می‌چرخاند. با سماجت می‌گفت:

«نمی‌ریزه، ... نمی‌ریزه!»

دیدم الیاس هم خندید:

«دیوانه!»

و صدای خنده‌های ما بلند شد. شنیدم پدرم هم در پایین می‌خندید. خاله اقلیما هم می‌خندید. مگر مادرم خاموش بود. نگران به نظر می‌آمد. گفתי منتظر اتفاق افتادن حادثه ناگواری بود. ساره هم خاموش بود. ناراحت به نظر می‌رسید. می‌دانستم که اوقاتش تلخ است. می‌خواست با ما باشد. می‌خواست چند تا فکاهی‌پی را که از رادیو شنیده بود به ما قصه کند. مگر پدرم اجازه ندادش که با ما به بالاخانه بیاید. البته پدرم می‌دانست که الیاس آدم بیباک است. لحاظ و پاس ندارد. به این خاطر می‌ترسید و دخترش را نمی‌ماند که با او یکجا باشد. وقتی ما را برای صرف نان پایین خواستند دیدم پدرم گرم قصه بود. بالا سر نشسته بود و بالشت لوله‌پی را زیر آرنجش تکیه گذاشته بود. با حرارت قصه می‌کرد و بیشتر مخاطبش خاله اقلیما بود. گفתי مادرم را نمی‌دید. گفתי اصلن مادرم آنجا حضور نداشت. مادرم مثلی که آن قصه‌ها را زیاد شنیده باشد نشان می‌داد که به آنها توجه ندارد. من مادرم را خوب می‌شناختم هر وقت که رگی کوچکی در پیشانی‌اش برجسته می‌شد می‌دانستم که عصبانی شده است. می‌دانستم که چیزی رنجش می‌دهد. برای آن که مکنونات دلش را ظاهر نساخته باشد خود را به تماشای اشیای اتاق و نظافت و دکاراسیون و سلیقه اقلیما مصروف می‌ساخت. گاهی قالین را نگاه می‌کرد گاهی تخته منقل آهن چادری را می‌دید. گاهی هم به رف‌هایی در اتاق نگاه می‌انداخت که آنجا چند تا کتاب کهنه و

مدرس چیده شده بودند. ساره گفتی از قصه پدرم ترسیده بود که خود را به مادرم چسپانده بود و می گفتش:

«ببو، مه از ای قصا می ترسم چرا پدرم غیری همی قصاره میکنه؟»

مادرم آهسته می گفتش:

«نترس! او تنها چن تا قصه مادر آل و جن ره یاد داره. ما که نامزاد شده بودیم ام همی قصه‌ها ره به مه میکد...»

و لحنش تحقیر آمیز شد:

«حالی دلاوری و مردی خوده به اقلیما جان نشان میته.»

مگر پدرم به سخنان دیگران توجه بی نداشت، با حرارت می گفت:

«پدرم قصه می کند که شو بود، یک شوی بسیار تاریک. همه گی خو بودیم. دیدم شاه بی بی بیدار شد.»

مادرم نگاه‌هایش را از اطراف اتاق جمع کرد به چشمان خندان اقلیماخیره شده گفت:

«نام خشوی خدابامرزم شاه بی بی بود.»

پدرم نگاه مغرورانه بی به مادرم انداخت و ادامه داد:

«پدرم قصه میکد شاه بی بی تکانم داد: او مردکه خو هستی یا بیدار؟ صدا ره نمیشنوی، یکدغه ببین دز نباشه دروازه ره بسته کدی یا نی؟»

«پدرم می گفت رفتم که ببینم چی گپ اس. خانه‌های اطراف دگه! گاوا و گوسفندا دَ حویلی بسته بودن. همه گی ما دَ یک حویلی زنده گی میکدیم. سه تا گاوا داشتیم، چهار تام گوسفند. مرغای مادر مه خُه بان. دیدم دروازه

قلا واز بود. و گاو زرد ما خوده از گل میخ واز کده بود و نزدیک دروازه قلا رفته بود. کت خود گفتم خوب شد بیدار شدم اگنی حالی میرفت و گم می شد. مردم ظالم اس شواشو می کشتنش و پتکاپی می خوردنش که ما خبر نشیم. خاستم گاوہ پس د میخس بسته کنم. تا پیشش میرفتم گاو ام دورتر میرفت. دیدم از دروازه قلا خارج شد. از پشتش دودیدم. دیدم گاو ام دودید. تعجب کدم ایچ وخت به ای سرعت ندویده بود. وقتی پدر خدابامرزم او ره یوغ بسته میکند به زور خله چوب ام از جایش تکان نمی خورد؛ مگم حالی ایطور یک رفتار داشت که حیران بانی. مثل موتر تیزرفتار می دودید. سر سر پلوانا می دودید. دم خوده مثل غناجی های مست و بقه طلب راست گرفته بود. ناچار د جایم ایستاد شدم. همراهی او دودیده نمی شد. یکدغه دیدم که طرفم پس گشت. سر خوده بلند گرفته بود. شاخ هایش راست راست بودن از دیدنش راست بگویم ترسیدم. جانم یک رقم مژمه شد. شاخ های گاو ما خه مثل دو نوک ماتو سه روزه کج کج بودن اما شاخای ای گاو راست راست بودن... گاو هر قدر به مه نزدیکتر می شد به همو اندازه ترسم زیادتر می گشت. کلمه خوده خاندنم. کت خود گفتم اگه بترسم او سرم غالب میشه. بچی پدر وختش اس که مردی ته نشان بتی نباید بترسی جن چیس کزو بترسی. باز کلمه خوده خاندنم. می دیدم عرق کدیم. جانم شت و پت عرق بود. یادم آمد که ملای مسجد ما می گفت د ایطور وختا آدم باید آیت الکرسی ره بخانه. و تیز تیز شروع کدم به آیت الکرسی خاندن و سرم ره پایین انداختم و طرف خانه پس گشتم. پاهایم شیمه نداشتم، د نیمه راه رویم ره دور دادم تا ببینم که آن بظاهر گاو چی میکنه، مگم گاوی وجود نداشت. گفتم د قات تاریکی گم شده بود. وحشتم زیادتر شد. د خیالم می آمد که حالی د پیش رویم سوز خات شد. یا از پشت کت شاخش مره خات زد. عرق کده بودم. جانم شت و پت عرق بود. نمی دانم تا خانه چطور

رفته بودم، وقتی داخل فلا شدم دروازه ره تنبه انداختم. هموجه ایستادم و پشتمه به دروازه تکیه دادم تا نفسی تازه کنم؛ مگم نگو که گاوی زرد د گل میخس بسته بود. روی پاهایش خوکده بود و مثل همیشه با گردن کج آرام آرام نشخار میکند.»

پدرم بالشت را از زیر بغلش دور کرد و ادامه داد:

«پدرم گفت نفسی عمیق کشیدم. شکر خدایا!... بلایی بود ولی به خیر گذشت.»

دیدم عایشه دستر خوان گلدوزی شده‌ی را پیش روی ما هموار نمود از زیر چشم نگاه کوتاهی به من انداخت. دیدم ناخن کوچک پایش را رنگ ناخن زده بود الیاس آفتابه لگن گرفته بود. پدرم پوستینش را روی شانه‌هایش انداخته بود و با تکبر دست‌هایش را می‌شست و چنان می‌کرد تا خاله اقلیما انگشتر فیروزه اش را ببیند. مادرم این حرکت‌های پدرم را با تحقیر بدرقه می‌کرد. او عادت‌هایش را بلد بود. ساره پرسیدش:

«از سوسمار نگفتین؟.. از باران برفی که ریگ شده بود نگفتین.»

پدرم به چشمان ساره نگاه کرد:

«او ره خه تو که خرد بودی خو دیده بودی!»

ساره شگفت‌زده پرسید:

«مه خو دیده بودم؟»

«ها تو خو دیده بودی... یک سوسماره خو دیده بودی که از بین تپه‌های ریگ پیدا میشه... تو خو دیده بودی که از آسمان بجای برف و باران ریگ میباره. برف و باران ریگ شده بوده.»

پدرم راست می گفت. ساره وقتی که کوچک بود چنین خواب‌های می دید. دایم یک مغاره بزرگ را بخواب می دید. چند تا زنی عاقل و حکیم را بخواب می دید. می گفت یک سوسمار می آید و همه مردم را می بلعد. شهر سنگ می شود. مردمش سنگ می شوند. این چنین صحنه‌ها را بخواب می دید.

عایشه غوری کچری را در وسط دسترخوان پیش روی پدرم گذاشت. دو کاسه شلغم را که با گوشت قاغ پخته بود هم آورد. تف داغ مشتھی و خوش بوئی از غوری و کاسه‌ها بلند بود.

خاله اقلیما گفت:

«همی طور یک قصه سر پدر کلان مام تیر شده.»

با خود خدا خدا می گفتم که حالی شروع نکنند. مگر گفתי صدای دل من را نشنیده بود که ادامه داد:

«یک شوکت کاکایم سر زمینا رفته بودن. وخت درو بوده. وختی کارشان خلاص میشه هموجه سر خرمن خومی کنن. اما نصف شو پدرم بیدار میشه تشنه میباشه، میخایه بروه یک کوزه او از چشمه بیاره. چشمه کمی از خرمن دور بوده. د راه میبینه که مختار خان کاکایم ام از پشتش روان اس. ازش می پرسه:

«تو چرا آمدی. مه خودم میاوردم.»

کاکایم جوابشه نمیده. سرش ره پایین انداخته میباشه. یکدغه میبینه که مختار خان شانه به شانیش میشه. پدر کلانم آدم بسیار قوی و شجاع و بد قاری بود. اولدهایش جرأت نمیکدن کت او شانه به شانه برون. کله گی از پشتش روان میبودن. وختی به صورت مختار خان سیل میکنه تا سرزنشش کنه که چرا بی ادبی کده، میبینه که چشمای مختار خان سرخ اس و مثل

الیکین روشنی میته. پشت خوده سیل میکنه میبینه که موهای مختار خان تا بند پاهایش می‌رسه. پدر کلانم میفامه که کی کنش دَ راه روان شده. عرق دَ سر تا پای جاننش جاری میشه. ترس و واهمه دَ وجودش خانه میکنه. دَ حالی که آیت‌الکرسی ره خنده میره صد دل ره یکی میکنه و چشم پت دست میندازه و از موهایش میگیره و به شدت به زمین میزنش و روی سینیش میشینه و چاقوبیش ره دَ گونش میمانه. مادر آل از شکل و پوست مختار خان بیرون میشه و به یک زن بدقواره و بویناک بدل میشه. ناخون‌هایش مثل ناخون‌های یک گرگ تیز میباشن. پدر کلانم چشمای خوده پت میگیره تا کت او چشم به چشم نشوه. میفامه که آگه چشم به چشم شون اوره جادو میکنه. پدر کلانم هم‌طور چشم پت چاقوی خوده دَ گردن مادر آل فشار میته. مادر آل هرچی دست و پای میزنه از پنجه‌های قوی پدر کلانم نجات یافته نمی‌تانه. به ناچار تسلیم میشه. پدر کلانم هیکلش ره ازش میگیره و مادر آل تسلیم میشه و قسم میخوره که تا هفت پشت ما ره غرض نداره.»

الیاس زیر لب می‌خندید. کنج‌های چشمانش پر چین شده بودند. عایشه سرگرم مرتب کردن دسترخوان بود. ابراهیم ترسیده بود و بالا نگاه نمی‌کرد؛ مگر ساره مانند من بهت زده معلوم می‌شد. با خود می‌گفت:

هیکل!... پَتر!... تعویذ!

خاله اقلیما افزود:

«ما قسمی هستیم. ما ره غرض ندارن. همو شیشک ره ملای مسجد ام دیده بوده...»

پدرم در گپش درآمد:

«خدام راست میگه یا دروغ یگان تا کاه ره کوه میسازه. خدام چی ره دیده بوده. شیشک که یکدغه هیکل خود ره از دست داد دیگه طرف او منطقه دور نمیخوره.»

و با استهزا پرسید:

«ملای تان چرسی خُه نبود؟»

الیاس دستش را پیش دهنش برد تا خنده اش بیرون نزند. خاله اقلیما سرخ شد. با نوک چادرش بینیش را پاک نمود:

«شمام بلا کدین... بیچاره ملا فضل‌الحق!»

این قصه‌ها اشتهای ما را کور ساخته بود. به سختی لقمه‌ها را قورت می‌دادیم. خدا خدا می‌گفتم تا هرچی زودتر از آنجا فارغ شویم و به خانه برگردیم. مگر پدرم گفתי نمی‌خواست که زودتر به خانه برگردد. شاید به همین خاطر پشت در پشت و با آب و تاب قصه می‌کرد و مادرم فاژه می‌کشید و دندان‌های سیاه و کرم خورده اش نمایان می‌شدند و می‌گفت:

«مردکه بس اس دگه، کله گی ره ترساندی. بس کو دگه که بریم. اقلیما جان ام کار داره. امشو برق ام ندارن. تا ظرفاره بشویه... تا...»

پدرم طرفش چشم کشید:

«همی نان خُه از گون ما پایان بره!. میریم چی عجله داری صبا رخصتیس!»

مادرم سرخ شد. رگ پیشانیش نمایان گشت. خاله اقلیما گفت:

«مامودخان راس میگه چی عجله دارین؟.. توت و تلخان خوشت تان نامد که نخوردین؟»

وقتی گپ می‌زد سوی پدرم نگاه می‌کرد. و مادرم گفتی از این کار وی خوشش نمی‌آمد که رویش را طرف دیوار برمی‌گشتاند و به سایه‌های ما که در دیوار افتاده بودند نگاه می‌کرد. سایه پدرم با کلاه قره‌قلی و بینی کوچکش مثل یک چلباسک به دیوار چسپیده بود. وقتی خوب به دیوار نگاه کردم دیدم که سایه‌های ما نقشه یک کشور جدید، آزاد و بدون سرحد را در دیوار رسم نموده بود و یگان‌جا سایه‌ها مانند جاده‌های تیره رنگی ما را به همدیگر وصل می‌کرد. دستم را آهسته بلند کردم دیدم سایه ام هم دستش را بلند کرد و دیدم سایه الیاس روی دوبا نشستته بود و از آفتابه دستش به دستان پدرم آب میریخت. و سایه ساره به جنبش افتاده بود.

وقتی نان شب را خوردیم برگشتیم خانه. من و ساره در یک اتاق می‌خوابیدیم. منقلی را که مادرم در اتاق ما می‌گذاشت هوای اتاق را می‌شکست؛ اما گرم نمی‌کرد. جای من پهلوی ارسی بود. در جایم در آمدم. لحاف را تا گون کش کردم. لحاف سرد بود و خود را تکان تکان دادم تا زودتر گرم بیایم. همیشه برای زود گرم آمدن این کار را می‌کردم. ساره هم زیر لحافش فرو رفت و گفت:

«برق ره گل کنی. یادت نره!»

خوب بود ما برق داشتیم. از جایم دوباره برخاستم و برق را خاموش نمودم. یک تاریکی ناخوش آیندی در اتاق چهارکنجه ما مستولی شد. نمی‌خواستم درباره آن قصه‌ها بیندیشم. با این که به آنها باور نداشتم اما از شنیدن شان می‌ترسیدم. وهمناک بودند. برای رهایی از ترس، می‌خواستم فکرم را به چیزهای دیگری مصروف بسازم. با آنهم وقتی نگاهم به دیوارها می‌افتاد اجسام سیاهی را می‌دیدم که مانند لکه‌های تیره در روی دیوارها حرکت می‌کردند و مرا می‌ترساندند. فکر می‌کردم هیکل همان مادر آل در دیوار ما

آویزان بود. به نظرم می‌آمد که همان شیشک پشت هیکلش به خانه ما آمده بود. هیکلش طلایی رنگ بود. بوی بدی داشت. بیشتر به یک چلپاسه میماند. در دلم گشت کاش از پدرم می‌پرسیدم که هیکل چی رنگ می‌داشته باشد. چرا جن‌ها و شیشک‌ها هیکل دارند. چرا ما آدم‌ها هیکل نداریم. باز چرا این شیشک‌ها همه زن هستند و چرا بد رنگ استند. در دلم گشت شاید زن‌ها وقتی که پیر می‌شوند شیشک شوند. شاید مادر الله‌ببانی هم که پیر شود مادر آل شود. همیالی هم بینیش نوک تیز شده است مثل جادوگرها، شاید پسان‌ها مادر آل شود. شاید اقلیما هم روزی مادر آل شود.

ساره با صدای باریکش خیالاتم را برهم زد. می‌گفت:

«همرای الیاس زیاد نگرد. امروز مادر الله‌ببانی آمده بود، می‌گفت، خاله اقلیما از دستش شکایت میکنه و میگه بدخوی شده، مردمه آزار میده. می‌ترسم که خدای ناخاسته کدام روزی از دست کس اوگار شوه، یا کسی ره اوگار کنه، بچه‌س خونش گرم اس... راس بگو تو همرایش کجا رفته بودی؟»

از این پرسشش خوشحال شدم. می‌خواستم کسی باشد تا بامن گپ بزند. هرچی می‌گوید بگوید قبولش دارم؛ مگر از شر این افکار وهمناک فارغم بسازد. دیدم باز پرسید:

«نشنیدی؟.. کر شدی یا که گوشت لاندی گنگست ساخته؟»

پرسیدمش:

«تو از کجا خبر شدی؟»

«ابراهیم گفت.»

دیدم در جایش نشسته بود:

«عایشه ام ازش میترسه. میگه دست زدن پیدا کده... همرایش نگرد!؟»
گفتمش:

«تشویش نکو ما جایی نرفته بودیم. همی جه د کوجه بودیم، کت یارمamd ورفیقایش سات تیری میکدیم... حالی سرته بان و خو شو!»

اگر چی دلم نمی خواست که صحبتش قطع شود. مگر دغدغه داشتم. زیرا ساره خیلی هوشیار بود، دهنم را می کاوید و از زیر زبانه گپ می کشید و از راز مان مطلع می شد. آنگاه قولی را که به الیاس داده بودم چطور می شد؟!

ساره دگر چیزی نگفت. حس کردم که سرش را زیر لحاف نموده بود. من گوشه لحافم را زیر گلو کردم و به بیرون نظر دوختم. نمی خواستم دیوارها را نگاه کنم. بیرون روشن معلوم می شد. روشنی روشن مانند یک فلق. چشم به دانه های بزرگ برف دوختم. برف آرام آرام پایین می آمد گفتمی رازها و اسراری را با خود می آورد و روی چفتی پایینی ارسی ما می نشانند و دیوارکی نازک برفی بنا می کرد. دیوارک روشن بود، می شد آنسویش را دید. رقص برف، من را خیالاتی ساخته بود. از کجا می آمد؟ چرا می آمد؟ از آن بالا کی رهایش می کرد. چرا رنگش سپید بود. اما من برف را خوش داشتم، باریدنش را هم خوش داشتم ازین که با برف گر را مخلوط می کردیم و می خوردیم، ازین که ازش فالوده می ساختیم، از این که با او ملایی ساخته می شد، از این که می توانستیم با پاغنده های سپیدش آدمک برفی بسازیم خوشحال می شدم. با خود گفتم هر رقم شود فردا یک آدمک برفی می سازم. یک آدمک برفی شبیه جبارخان سرمالم. همانطور یک بینی دراز هم برایش می دهم.

افکارم با دانه‌های برف پایین و بالا می‌رفتند و می‌رقصیدن و باد آهسته آهسته آنها را از یک سو به سوی دیگر حویلی ما می‌برد. کم کم سبک می‌شدم و افکار جن و پری از کله ام خارج می‌شدند و جایش را یاد خدا و فرشته‌گان می‌گرفت. فرشته‌گانی که در پشت آن دانه‌های سپید برف بیدار نشسته بودند و ما را نگاه می‌کردند تا کارهای بد نکنیم. پدرم می‌گفت برف و باران از جانب خداست. من خدا و برفش را دوست دارم، برف ساختنش و پاغنده کردنش یک شهکار است. اما از بارانش خوشم نمی‌آید. پاچه‌های تنبان آدم را تر می‌سازد. از شمالش هم خوشم نمی‌یاید. وقتی طرف مکتب می‌روم شمال مرا تیله می‌کند. هان از آن خوشم نمی‌آید. اما سکوت و آرامش مرموز شب مرا افسونگرانه بسوی وادی خواب می‌کشید. می‌دیدم که خواب به سراغم می‌آید یک خواب سیاه و سفید حيله گر و مخدر. می‌دیدم که در میان ذرات خواب محو می‌گردم. ناگهان صدای شرنگسی تکانم داد. چشمانم را باز کردم. صدای پدرم را شنیدم که از منزل پایین می‌پرسید:

«چی بود؟.. خلیل چی بود؟»

در جایم نشستم. خوب گوش دادم.

«خلیل شنیدی؟ صدای چی بود؟.. کدام چیزی شکست؟»

شتابزده از بسترم بیرون شدم سوچ را زدم اتاق را نور ضعیفی فرا گرفت. سوی رف‌ها نگاه کردم، چیزی نیفتاده و نشکسته بود. چاینک‌هایی را که مادرم آنجا پهلوی هم چیده بود نگریستم، در جاهای خود بودند. لیر قران شریف هم در جایش بود. ترسیدم در دلم گشت که نکند همان شیشک پشت هیکلش آمده باشد. دیدم ساره گفت:

«پایین برو!... مام شنیدم. بخیالم چیزی افتاد.»

ترسیده بودم. در این نصف شب، وا خدایا چی خواهد بود. ناخودآگاه سوی لیر قران که مادرم در رف گذاشته بودش با تضرع نگریستم، گفתי ازش مدد می‌خواستم زاریش می‌کردم که واقعه بد را بدور داشته باشد.

بجای آن که پایین به حویلی بروم به تخت بام رفتم از آنجا به پایین نظر انداختم. دیدم پدرم پوستینش را روی شانه‌هایش انداخته بود. مادرم در کنارش ایستاده بود. به مادرم می‌گفت:

«از اقلیما پیرس دَ خانه شان خیرتگیس؟.. ای صدا از خانی اونا بود؟»

خانه همسایه را از روی تخت بام نگاه کردم. دیوار سنجی و باریکی بین ما حایل بود. دیدم سر و کله الیاس مانند قرص آفتاب صبحگاهی روی دیوار تخت بام ظاهر شد. با خونسردی می‌گفت:

«تشویش نکنین شیشه ارسی ما بود. کسی همراهی سنگ زد.»

گوش‌هایم جرنگس صدا دادند. با خود گفتم: کار گل مامد جلالا باتیس. کار هموس، انتقام شیشه خود شانه گرفت.

پدرم پوستینش را روی شانه‌هایش جا به جا نمود. با خود غم می‌کرد:

«از دست ای بجای بی‌تربیه. حتمن سر کفتر جنگ کدن.»

و به مادرم گفت:

«چتور دک میزنی، درون بریم خنک اس ناجور میشی؟»

با خود گفتم: بلائی بود ولی بخیر گذشت. به اتاقمان برگشتم و با دلهره و هراس دوباره زیر لحافم در آمدم. صحنه‌های جنگ در نظرم بودند. می‌دیدم که الیاس سر صندوق سینه گل محمد نشسته بود. می‌دیدم که خون از بینی گل محمد فواره می‌زد. می‌شنیدم که گل محمد می‌گفت:

«خدا شاهد اس. قصد خوده نبگیرم نمی‌مانم. پام کده باش مرام گل میگن، گل جلالاباتی لا ماندنوالای تان نیستم.»

گل محمد بود، نصف شب آمده بود و با گولکش شیشه الیاس شان را شکستاده بود. همان روز می‌گفت قصد خود را می‌گیرم... اونه راستی قصده خودرا گرفت. آدم خرجیل است صباراه ما را خواهد گرفت. کله و کاپوز ما را یکی خواهد کرد. بیرون نروم بهتر است. از دست این الیاس! می‌گفت گل جلالاباتی پوده و لافوک است غیر لاف و پتاق و باد و پروت چیزی از دستش پوره نیست، مگم اونه شیشه شان را شکستاند، قصد خود را گرفت. پفوک نیست. غیرتییست دگه روز ببین که سر سینه الیاس ام خواهد نشست. چشم او را که می‌بینم نمی‌ماندش، میزنشدش!

فردا صبح وقت، پیش از آن که پدرم سر کار برود، خاله اقلیما آمد. سنگچلی دریایی تشله مانند در کف دستش بود. آن را نشان مان می‌داد و می‌گفت:

«کتِ ای زدن دَ ای زمستان. تا صوب نزدیک یخ ما زده بود. زیر صندلی چند شیشته بودیم. ابراهیم نزدیک سینه بغل شده بود.»
و آه کشید:

«ای دغه اول نیس. از شما چی پت از دست ای الیاس به بینی رسیدیم. کت کل کوچه خوده میزنه. کدام روز خدای ناخاسته کدام کس...»
گفتی راه گلویش بسته شد. بسختی می‌گفت:

«مه بخاطر ابراهیم و عایشه می‌ترسم. دَ کوچه ما آدمای رقم رقم آمده‌ن. ای خوابگاه حالی دگه او خوابگاه قدیم نیس. آرامش نداره. باز خدا میرزا ره ببخشه زنده می‌بود غمش ره نداشتم. اما مه سیاسر هستم کتِ بچه بس

آمده نمی‌تانم. از خدا همیشه از شما همیشه، آگه کدام خانه کراپی د یک جای
خوب بر ما پیدا کنین!»
و پدرم بی‌محابا قول داد:
«پیدا می‌کنم.»

با خود می‌گفتم خاله اقلیما درست می‌گوید این الباس یک روز نی یک روز
کدام دسته گلی به آب خواهد داد. نان این خانواده را در خون‌تر خواهد
کرد. ملخک یک روز جستی دو روز جستی آخر بدستی. و همان طور هم
شد.

وقتی پارچه امتحان سالانه را گرفتیم، هوا خیلی سرد بود مثل امروز، همینطور برف می‌بارید و زمین و زمان را سفید کرده بود. رادیو می‌گفت که راه سالنگ به اثر برفباری مسدود شده بود. اکثر ولسوالی‌ها راه نداشتند. راه‌بندان بود. مردم از خانه‌های خود بیرون مانده بودند. کوچه ما هم یک‌روز تمام بند بود. مردم سر برف‌ها راه می‌رفتند از دست این همسایه‌ها. برف‌های بام خود را به کوچه انداخته بودند. گفתי بیچاره‌ها چاره‌ دیگر نداشتند. در کوچه که نمی‌انداختند پس در کجا می‌انداختند. دیگر جایی برای انبار کردن برف وجود نداشت. خانه‌های ما مانند جال زنبور بود. یکی بدیگری بافت خورده بود. آدم نابلد راه خود را در آن یافته نمی‌توانست. کوچه‌هایش تنگ بودند و اکثرن چت‌های پخچ داشتند. پدرم قصبه می‌کرد که مردم در زمان کدام پادشاه بخاطر آن که اسب‌های دولتی داخل آن کوچه‌ها شده نتوانند دیوارها و دروازه‌های خود را کوتاه و پخچ

می ساختند. البته مردم غریب بودند و توان نگهداشت اسبها و سپاهیان شب باش دولتی را نداشتند. این دروازهها مانع عبور آنان می شد.

آن زمستان همانطور گذشت. مگر خاله اقلیما کوچ نکرد. یکروز صبح وقتی از خانه بیرون شدم. هوا خیلی سرد بود و زمین و زمان سفید می زد؛ اما برف نمی بارید. در خم کوچه چشمم به مرده پشکی افتاد. تنش در اثر سرما یخ بسته بود. مثلی یک توته چوب شده بود. یک توته چوبی که با پشمهای زرد رنگی پوشیده شده بود. با پایم جسدش را تکان دادم. چشمانش یخ بسته بودند و دندانهای تیز و نشتر مانندش هویدا بودند. پشک را شناختم. گپ الیاس یادم آمد: یکدفعه دگیرم بیایه، مه چاریشه می کنم سرم را با تأثر تکان دادم. کار اوست. خدا خیر ما را با الیاس پیش کند. ما در کوچه خود سه تا گربه زرد رنگ داشتیم و هرسه فامیلی بودند. یکی از آنها مادر دوتای دیگر بود.

ما میرفتیم که آهسته آهسته بزرگ شویم. ساره هم بزرگ شده بود. ابراهیم هم بزرگ شده بود. عایشه و من هم بزرگ شده بودیم. همه مکتب می رفتیم. دگر یک دسته آدم رسیده و بالغ بودیم دنیای خود را داشتیم، رویاها و هوسها و آرزوهای متفاوت از گذشته مان را داشتیم. دیگر به ساختن آدمک برفی نمی اندیشیدیم و دلخوش نبودیم. من هم دگر به آسمان نگاه نمی کردم. پرسشهایم از فرشتهها تقلیل یافته بودند. گویا بسیاری سوالاتم را خودم می توانستم پاسخ بدهم. دگر به کمک ایشان نیاز نداشتم. اما از تاریکی هنوز هم می ترسیدم. اگرچی دلیل شب شدن را دگر می دانستم. می دانستم که آفتاب غروب می کرد و جهان تاریک می شد. این راهم می دانستم که آفتاب جای دوری نمیرفت. همین چهار طرف زمین پلک می زد تا که دوباره طلوع کند. اما خود این تاریکی؟ جوهرش؟ ... ذاتش؟ شاید جهان تاریک است و فرشتهها در تاریکی زنده گی می کنند و از

همانجا ما را هدایت می‌کنند، جهان را هدایت می‌کنند و من این را نمی‌دانستم خنده ام گرفت. با خود گفتم دیوانه! چی گپ‌های احمقانه!... چی فکرهای پوچ!

یک روز که از صنف دوازده مکتب فارغ شده بودیم الیاس به من گفت:

«خلیل، بیا که یک کباب دیگی بتمت. میخوری!»

گفتم:

«دَ ایطور یک روز، دَ ای هوا!»

«چی دگه؟.. مکتب ام خلاص شد... پارچام گرفتیم. شیرنی کامیابی!»

«دلم همیشه... مگم.»

«مگم چی؟ دَ پیسیش ری نزن. مهمان مه ستی!»

و خندید:

«کت مه که بودی ری نزن!»

و راه مان را کج کردیم، معلوم می‌شد که آن روز خوب پولدار بود. نمی‌دانم از کجا پیدا کرده بود. خاله اقلیما همیشه از ناداری خود شکایت می‌کرد، لبانش را خاک می‌مالید. می‌گفت: دست و دهان هستیم؛ مگر الیاس همیشه پیسه می‌داشت و همیشه جیبش پر از پیسه می‌بود.

همان روز وقتی که کباب دیگی را در پل محمود خان خوردیم. آن حادثه غم انگیز اتفاق افتاد. با شکم‌های سیر سوی خانه به راه افتاده بودیم. عاروق‌های ما بوی گوشت گوسفند می‌داد. به نظرم آدمی مهم می‌آمدم. با الیاس کباب دیگی خورده بودم. در حالی که به آن سن و سالی که ما داشتیم این طور کته خرچی‌ها اجازه نبود اصلن پول چنین اضافه خرچی‌ها را به سن

و سال ما کسی نداشت. الیاس مانند همیشه سرش را پایین انداخته بود. سرش در زیر کلاه کشش کوچکتر معلوم می‌شد. با خسی گوشت‌هایی باقی‌مانده را از لای دندان‌های خویش بیرون می‌کرد. گفت:

«امروز گل مامد جلالاباتی ره دیدم. چند تا گوزوک ره گرد خود جمع کده، مره می‌ترسانه، الیاسه!»

و اخ و تف کرد. از این کارش خوشم نیامد. بی‌تربیه‌گی بود. مردم طرف ما نگاه می‌کردند. گفت:

«کونش میخاره، اجلش کده... امدفه یک چیزی نشانش بتم که تا زنده س یادش نره!»

دیدم دست به جیب واسکتش برد و از آنجا چاقوی دسته استخوانی‌پی را بیرون آورد. از تیغش گرفت و آرام آرام بازش کرد. چاقو، ترق، ترق کنان باز شد. لبخندی پیروز مندی روی لبان باریکش ظاهر شده بود:

«هفت تکه‌س. چاقوی هفت تکه! از پیش یک بچه به زور گرفتم. سر مه چاقو کشیده بود...»

و سوی من پیشش کرد:

«تا حالی دیدی؟ چاقوی هفت تکه دیدی. ساخت چاریکار اس»

ترسیدم. چاقو، دسته‌پی استخوانی داشت و چند تا میخ در دسته اش پر چین شده بودند. تیغش جلا دار بود. آنرا ترق ترق باز کرد و دوباره بسته اش نمود. از زیر چشم سویم نگریست. دیدم چشمش کمی تاب پیدا کرده بود. چاقورا با ترس و لرز گرفتم و تماشایش کردم. گپ‌های پدرم یادم آمد. گپ‌های خاله اقلیمایادم آمد که می‌گفت: الیاس یک رقم دگه شده است. با آدم‌های خراب نشست و برخاست پیدا کرده است.

سوی خانه می آمدیم. زمین و زمان همچنان سفید می زد. برف تازه شروع به باریدن نموده بود. پاغنده های آن در هوا قشنگ معلوم می شدند. من از برف خوشم می آمد. شاخه های دو جانب سرک در اثر فشار برفی که روی شان تراکم نموده بود خمیده بودند و دو تا زاغ در گوشه سرک قاغ قاغ صدا می کردند و به دنبال غذا اینسو آنسو خیز و جست می زدند. دیدم الیاس چاقو را از دستم گرفت، گفت:

«باش یک چیزی نشانت بتم!»

چاقو را ترق ترق باز کرد و با یک حرکت و سرعتی عجیب به سوی زاغی که به ما نزدیکتر بود پرتاب نمود. شگفت زده شدم. چی می کرد؟ چرا اینکار را کرد؟ حیرت زده دیدم که یک زاغ قاغ قاغ کنان به هوا بلند شد، مگر زاغ دومی از جایش تکان نخورد. چاقو در سینه زاغ فرو رفته بود. ذوق زده گفت:

«دیدی؟.. دیدی»

و جانب زاغ دوید. خنده کنان می گفت:

«باز جلالا باقی کت مه خوده میزنه... کت الیاس!»

شگفت زده دیدم که چاقو تن زاغ را دریده بود و خون برف را رنگین ساخته بود. رهگذری با عتاب گفتش:

«آخر چرا؟. زاغ بیچاره!»

الیاس زاغ را گرفت. تیغ خون آلود را در میان پرهای سیاه زاغ کشید و پاکش نمود. با نگاه تندی جانب رهگذر نگریست و گفت:

«رایته بگی زیاد گُرگَر نکو!»

چشمان موره مانند زاغ فروغ نداشتند و خون گرمش شهرهایش را آلوده بود. مرده زاغ را سوی سگی ولگرد پرتاب نمود:

«بگی!... نان مفت اس. از ایستاد شدن پیش دکان قصاب بهتر اس. بخو!»

سگ دمش را لای پاهایش فرو برده بود، با شک و ترس لاشه زاغ را با پوزش بویدد. وقتی مطمئن شد توطئه‌ی در کار نیست آنرا با دهن گرفت و با سرعت دور شد. الیاس دو چشمش را از سگ بر نمی‌داشت:

«سگ رام بزنم؟.. دَ قبرغایش...»

و هر هر خندید:

«زاغ زارش شوه!... باز سگه به قصاب بتیم. می‌فروشش!. گوشت شه می‌فروشه!... مردم میخرن، چی میفامن. گوشت گوسفند و سگ فرق نداره!»

حیرت زده نگاهش می‌کردم:

«چی میگوپی؟»

«ها، می‌فروشه. میگمش نصف پیسی شه به مه بته!. میته. طرف بروتایش نبین آدمی ترسندوک اس. میته، یکدغه دگام داد.»

و هرهر خندید.

با خود گفتم: الیاس را چی شده است. چی می‌گوید. با این چاقو چی می‌کند؟

برف به شدت خود افزوده بود. من در درونم احساس گرما می‌کردم. در حالی که بینیم را یخ زده بود. گوش‌هایم مانند یک توته یخ شده بودند. اما در درونم احساس گرما می‌کردم. بالاپوشم را تکاندم. دست‌هایم را با تف دهان گرم نمودم. الیاس ازم پرسید:

«زیاد خنک خوردی؟»

گفتم: «هان. بسیار خنک اس.»

«خی درای که دَ ای سماوار درآییم!. که خوده گرم کدیم باز میریم!»

شگفت زده پرسیدم:

«دَ سماوار؟»

«هان چرا؟.. کل مردم هموجه ستن...»

در دلم گشت که اگر پدرم ما را ببیند... در سماوار!. آنهم با الیاس! در جایم ایستادم:

«بهتر نیس که خانه بریم؟»

دیدم صورتش تغییر نمود:

«بخاطر پیسیش میگی؟.. دل نزن. گفتم دارم.»

دلیل ناراحتیم را نگفتم. زیرا می دانستم که از دلیل آوردن بدش می آید. او آزادی و خود مختاری را بیشتر از هر چیز دیگر دوست داشت. می خواست هرچی دلش می خواهد همانطور بکند. آدم سرزور بود. بخصوص در این اواخر زیاد تغییر کرده بود، یک رقم دیگر شده بود. حرکات آدم های خطرناک را اجرا می کرد ژست های بالاتر از سن و سالش را می گرفت. لهجه اش هم طور دیگر شده بود، رُک و راست می گفت و از کس حیا نمی کرد. می گفت مهربانی کردن آدم را گمراه می سازد. همانطوری که سوی سماواری میرفتیم گفت:

«ری نزن بیا!»

اطرافم را نگریدم، پدرم معلوم نمی‌شد. از صنفی‌هایم هم کسی نبود از ناراحتیم کاسته شد. از پشت پشت الیاس میرفتم. دیدم پرده‌ی تاقی سماواری را بالا گرفت و با سر اشاره کرده گفت:

«درآی!»

به ناچار داخل شدم. فضای نیمه تاریک و دودزده‌پی بود. از آن خوشم نیامد. الیاس رفت روی تخت چوبی که رویش را با سطرنجی راه راه پوشانده بودند چهار زانو زد. کف دستش را در جوارش به چوب تخت زد:

«اینجه بشی!»

نمی‌دانستم چگونه بر تخت بالا شوم. کاری را که الیاس نموده بود میمون وار تقلید کردم. کف دستم را روی تخت گذاشتم و با جستی سرینم را روی لب تخت قرار دادم. بار اول بود که به سماواری رفته بودم. پدرم، نمی‌گذاشت به چنین جاهایی بروم. می‌گفت:

«جای لچک‌هاس. جای مردم بازاریس. بر بجای مکتب اجازه نیس.»

سماوار کوچک بود. سه تا تخت بیشتر نداشت. الیاس چهار زانو زده بود. خیلی راحت و سر حال بنظر می‌آمد. من ناشیانه اطرافم را نگاه می‌کردم. سماواری عقب دخلش نشسته بود و سماوار برنجی‌پی در کنارش بلق بلق می‌جوشید و چند تا چاینک پتره‌پی در پشت سرش دررفی چیده شده بودند.

شاگردش از دور صدایش زد:

«خلیفه سلیمون، دمی مردکه یک چای سوز بیل!... خیلی نق موزنه!»

سلیمان سماوار چی آدمی قد بلند با چشمان سیاه و بینی باریک بود. کرتی پشمی به تن داشت و دستمالی چهارخانه شمله دار چاریکاری را گردگردنش تاب داده بود. وقتی سخن می‌گفت کامقرتک بزرگش پایین و بالا میرفت با

صدای غور شاگردش را خطاب نمود:

«او بچه نور علی، وا ببین او بچا چی میخایین؟ در واز اس، درگر آمده رایستن. وا ببین!»

نور علی سبزینه رنگ بود. اما دودی که به صورتش نشسته بود او را مانند زنگی‌ها نشان می‌داد، گفתי تمام دودهای سماوار در صورت او خانه کرده بودند. دستمالی راه‌دار و نیمه مرطوب را روی شانه انداخته بود. پاسخ داد:

«دیدم، موروم.»

و پیش تخت ما آمد و پرسید: «چیزخیل چای میل درین سیاه خوبه یا سوز؟»

الیاس بدون آن که با من مشوره‌یی نماید پاسخ داد:

«دو چای سیاه!... دشلمه یادت نره!»

شاگرد سماوار چی گفت:

«دَ چشیم»

و سوی دروازه رفت تا ببیند بچه‌ها چی می‌خواهند. من که هنوز کیف کامیاب شدن در مکتب از ذهنم نرفته بود، پارچه امتحاناتم را برای باورمندی دوباره، از بغل جیبم بیرون آوردم تا نگاهی به نمرات خویش ببینازم و کیفم را تداوم بخشم. دیدم الیاس گفت:

«مالم هندسه ترام کم داده س؟»

و دست پیش کرد و پارچه امتحاناتم را ازم گرفت و با نگاه ناراضی به نمراتم نظر انداخت:

«دکمیا و بیولوژی خوب هستی. مگم توام دَ هندسه مثل مه واری استی...»

مگم خوب اس کامیاب شدی. بی شرف مره سه ونیم داده، دلش بود مشروطی امتحان بتم!...»

و پارچه را دوباره پیش رویم بر سطرنجی تخت انداخت. صورتش ناراحت به نظر می رسید:

«یک روز سبقشه میتم... یک جایی تنها دگیرم بیایه کتتش میفامم.»

دیدم نور علی با دوتا چاینک رنگ و رورفته و پپاله‌های غوره‌پی بدون دسته برگشت. ظروف چای را با نعلبکی مملو از شیرینی گگ‌های رنگه پیش روی ما گذاشت و با نوک انگشتش شیرینی گگ‌هایی را که در اثر رطوبت به یکدیگر چسپیده بودند از همدیگر جدا کرد و پی کارش رفت. اطرافم را نگاه کردم. فضای تاریک روشن و دود اندود سماوار احساس بدی را در من تولید کرد. زمین سمت شده سماوار بر اثر رفت و آمد مهمانان کاملاً گلی شده بود. قشر نازیکی از لای روی زمینش را می پوشانید و سقفش با تکه‌پی که دیگر جنسیتش را به اثر کهنه‌گی و دود و سیاهی نمی شد مشخص ساخت، مسطح شده بود.

دیدم پرده تاتی سماوار بلند شد. اول یک باد سرد به داخل خزید، سپس مرد جوانی که پاغنده‌های برف روی شان‌هایش نشست‌ه بود داخل شد. پاهایش را دراب دراب به سطح زمین کوبید تا گل و لایش بتکند. سپس مانند خرسی که از آب بیرون شده باشد خودش را به شدت تکان داد. برف‌های آب شده و آب ناشده به اطراف باد شدند. قطراتی هم سوی ما آمدند. الیاس با ناراحتی دستی به صورت خود کشید و خطاب به آن مرد گفت:

«بیادر چی میکنی. فکرته بیگی!»

تازه وارد پاسخی نداد. بار دیگر خودش را تکان داد و قطرات باقیمانده را

هم تکاند و همانطور آرام آرام سوی تختی که خالی بود رفت. دیدم الیاس در جایش تکان خورد. از زیر چشم سوی آن جوان نگریست و گفت:

«مثلی که تمام دنیا کر شده، کسی گپ آدم ره نمیشنوه!»

تازه وارد عقبش را با تبختر نگریست وقتی الیاس را دید لبانش پس رفتند و نیش‌هایش نمایان شدند:

«ببخشی بیا در، کر نیستم چشمایم ضعیف اس تره ندیدم خیال اودان کدم!»

و سرش را پایین انداخت.

دیدم خلیفه سلیمان که گفتی متوجه وضعیت الیاس و مهمان تازه وارد شده بود از کنار سماوار پایین آمد. صورتش باز بود گفتی مهمان تازه وارد را می‌شناخت که خطاب به وی گفت:

«لطف‌الله خان از ای طرف!»

تختی را در جوار بخاری نشانش می‌داد:

«آن، خنک خورده باشی!»

و خطاب به شاگرد خود افزود:

«وا چیره سیل داری، میگو زود کده باش، دَ لطف‌الله خان یک چای تیره... آن، یک ذره شیر پیره ام قتغ کو!»

لطف‌الله جوان سفید چهره با چشمان سبز، بینی خمیده و زنج دراز بود. دستار به سر بسر داشت و پتویی پشمی قیمتی را گرد اندامش تاب داده بود. دیدم که چشم چپ الیاس تاب خورد. سرینش را سوی لبه تخت لخشاند. پرسیدمش:

«خیریت؟... کجا میری؟»

گفت:

«تو دَ جایت بشی!»

و به پایین جست. یک دستش در جیبش رفت. می دانستم که چاقو را در همان جیبش گذاشته بود. رفت و رو در روی جوان تازه وارد ایستاد:

«بیدار تر ما کدی. باز جواب ما رام نمی. ما ره خیال اودان میکنی!... چشمایت براستی کوراس چی بلا؟!»

دیدم سماوارچی خودش را رساند و بین آندو قرار گرفت. دستش را روی شانه الیاس گذاشت:

«بچه جان، واگیای کلان کلان نزن!... مثلی که لطف الله خان ره دَ جای ناوردی!»

الیاس با حرکتی دست وی را از روی شانه اش دور نمود:

«بتو غرض نیس چوچه مرغ، خوده مگس هر دوغ نسازا!»

شاگرد سماوار چی هم آمد:

«خیر بیرار!... اینجگا بیچی اومدی پس گرد دَ جای از خود!»

و دست پیش نمود و زرخ الیاس را گرفت:

«خیره بروگپه کته نکو!»

سماوار چی گفتش:

«میگو برو دَ جایت شیشته باش بی وخت آذان نئی!»

و سوی لطف‌الله نگریمت. دهنش پر از خنده بود. شف لنگیش را گرد گلو تاب داده بود. دیدم الیاس یک قدم عقب رفت و چاقویش را از جیب برون نمود. صدای تک تک باز کردنش بلند شد. شاگرد و حشت زده عقب رفت:

«چی مونی بیرار، بیچی چاقوی از خوده بور کدی؟... پس دَ جیب کرتت تقیش کو!»

لطف‌الله خان هم دستش را به جیبش داخل کرد. مگر الیاس با یک سرعت خیلی زیاد تیغ چاقویش را در شکم سماوار چی فرو برد. سلیمان خم شد:

«واخ!»

شاگرد سماوارچی دستش را پیش دهنش برد:

«زدا! خدا شاهده که فی چاقو خلیفه مه زدا!»

مهمانان گریختند. هیاهو هم از سماوار گریخت. من هم گریختم. در بیرون برف به شدت می‌بارید. و جای پای مهمانان گریز پا را به سرعت می‌پوشانید. از بیرون، از پشت شیشه درز دار سماوار می‌دیدم که خلیفه سلیمان روی زمین غلتیده و دستش روی شکمش بود و الیاس خشمگین و عاصی با چاقویش بر لطف‌الله خان حمله می‌کرد و حملاتش با تردستی دفع می‌شد. معلوم می‌شد که لطف‌الله خان هم چاقوکش زیردست بود. دیری نگذشت که لطف‌الله خان از بند دست الیاس گرفت و آنرا تاب داد و چاقو از دست الیاس رها شد و به زمین افتاد. ترسیده ترسیده دوباره داخل سماوار شدم. دیدم الیاس در پنجه‌های لطف‌الله خان اسیر بود. هردو دست وی را از پشت سر با دستمال گردنش بسته بود و وی تقلا و تلاش داشت تا خودش را نجات بدهد اما نمی‌توانست. زمین خون‌آلود شده بود. سماوار چی در خون خود شت می‌زد و لطف‌الله خان خطاب به نورعلی شاگرد می‌گفت:

«برو، بدو برو!... ماموریت پولیسه خُه دیدی، خبر شان کو، بگو بیاین که

آدم چاقو خورده!»

الیاس در دستان وی پیچ و تاب می خورد:

«نامرد دسته ایلا بتی، ایلا بتی که نشانت بتم!»

شاگرد می خواست که چاقو را از زمین بردارد، مگر لطف الله خان اجازه اش نداد:

«غرض نگی، بانس که هموجه باشه. بدو که ناوخت میشه. خلیفیته باید شفاخانه ببرن!»

رنگم پریده بود. مانند برف شده بودم. همانطور سفید و سرد. گفתי دست و پایم کرخت شده بودند و از من نبودند. حواسم پرت شده بود، بهت زده بودم: در یک چشم زدن مردکه رازد!... اگر مردکه بمیرد؟ اگر پولیس بیاید و مرا هم ببرد؟ اگر پدرم خبر شود؟

لحظه به لحظه به ازدحام مردم افزوده می گشت. مردم رهگذر به تماشا آمده بودند، کسی می گفت:

«اینجه کسی ره کت چاقو زدن. بیچاره د خون شت میزنه. کسی ام نیس که کومکش کنه!»

کسی دیگری می گفت:

«بیادرا پای تانه پیش نکنین، ملک بی بازخاستیس که ما و شما د کدام غم نریم!»

کسی می گفت:

«وای بیچاره، د دل خود خورده!»

ساعتی پس دیدم که یک نفر پولیس که یونیفرمی مندرس به تن داشت فرا رسید. کلاه پیکدارش را بالای ابروانش پایین کشیده بود. تکمه‌های بالاپوش آبی رنگش را شخ بسته بود. مردم را پستشین پستشین می گفت و با گام‌های کلانی به سوی زخمی میرفت:

«کی زده؟.. ضارب کجاس؟»

همه خاموش بودند. من هم خاموش بودم. کسی نمی‌خواست خودش را شامل ماجرا کند. همه می‌دانستیم که از لحاف بیمار دور باید بود. من هم می‌ترسیدم که زبان باز کنم. اگر چنین می‌کردم پولیس مرا هم به نام شاهد باخود به ماموریتش می‌برد. پدرم پیش چشمانم ایستاده بود. کلکش مانند همیشه نشانه ام گرفته بود. دیدم پولیس از شاگرد سماوار چی پرسید:

«کی زده؟»

شاگرد پاسخ داد:

«خدایش بخشه، کی گیرفته، کی زده، خبر نیم... مه خبر نیم.»

لطف‌الله خان مداخله کرد:

«اینه اینی آغا جان زد... اگه نمی‌گرفتمش مردکه ره می‌کشت. چاقو باز اس!»

پولیس خم شد چاقو را از زمین برداشت و خطاب به نور علی گفت:

«یک تکه بتی که چاقوره دَ ببنش بانم... آمر صاحب چاقوره باید ببینه!»

و به تماشای چاقو پرداخت:

«خوبش اس.»

و چاقو را در بین صافی‌پی که نور علی آورده بود گذاشت و در جیب کرد.

آنگاه از شانه الیاس گرفت:

«پیش شو حالی نشانت میتیم که چاقو زدن چی مزه داره!»

و رویش را جانب لطف‌الله خان نمود:

«توام بیا. شاهد هستی!»

و به نور علی گفت:

«یک تکسی بگی و خلیفیه به شفاخانه ببر. باز ماموریت بیا که ما بفامیم
د کدام شفاخانه‌س تا مامور صاحب ازش تاقیق کنه. فامیده شد؟ کلیت
خُه یک رقم کته مالوم میشه که خالی نباشه!»

من هم از دنبال جمعیتی که پولیس و الیاس را همراهی می‌کردند به راه
افتادم. برف هنوز هم نایستاده بود می‌بارید و می‌بارید و برف زیر کلوش‌های
ما شلپ شلپ صدا می‌داد.

خودم را به الیاس رساندم. برف روی مژه‌هایش نشسته بود. همانطور با
شانه‌های خمیده راه میرفت. راست و چپش را نگاه نمی‌کرد. وقتی چشمش
به من افتاد گفت:

«خلیل، خانه که رفتی به مادرم شان نگویی. اگه پرسان کدن که کجا استم
بگو خبر نداری. تا مه نیایم ابراهیمه بگو فکر خوده طرف خانه بگیره. ساره
و عایشه رام بفامان که وخت و پی‌وخت از خانه نبراین... دشمن داری
شد!»

گفتی به ماموریت پولیس رسیده بودیم که پولیس رویش را طرف ما نمود:
«شما چی از پشت ما روان هستین، خردجال خُه نیستیم!»

و الیاس را به داخل حویلی ماموریت تیله نمود و دروازه آهنین آنرا با صدای

دلخراشی بست از لای میله‌های آهنی دروازه، درون ماموریت را نگاه کردم. دست پولیس هنوز هم به پشت گردن الیاس چسپیده بود تا فرار نکند. او را از راه خیابان کوچکی که در دو طرفش کنگره‌های خشتی سر از زیر برف بیرون کرده بودند، جانب تعمیر قوماندانی می‌برد.

الیاس بیش از آن که به زینه‌های خشتی تعمیر بلا شود نگاهی به ما انداخت مگر ما را نمی‌توانست ببیند. ما پشت میله‌های آهنی دروازه بودیم سیل‌بین‌ها از دو سو بر من فشار می‌آوردند تا برای آنان جا خالی کنم. دیدم دو تا پولیس با چند تا مظنون و مجرم روی بام قوماندانی با راشبیل‌های شان برف بام‌های قوماندانی را پاک می‌کردند. با خود گفتم: بیچاره الیاس. اینجا هم برف‌های بام را سرش پاک خواهند کرد. این چی کاری بود که کرد؟ کاش هم‌رایش کباب خوردن نمی‌رفتم. باز چرا به این سماوار رفتیم. البته قسمت ما همین بوده. البته همین در قسمت ما نوشته شده بوده. حال به مادرش چی بگویم. به ابراهیم و عایشه چی پاسخی بدهم. ناخودآگاه با بیچاره‌گی سوی آسمان نگاه کردم. به نظرم آمد که فرشته‌گان مرا دیدند. برای این که از شان چیزی طلب نکنم به سرعت خودشان را گوشه کردند. گفتم قسمت! ... سرنوشت! ...

با خود می‌گفتم شاید الیاس را یک مدت زمان نتوانم ببینم. شاید او را زندانی کنند. فکر جدایی از الیاس، مرا بیاد عایشه انداخت. با خود گفتم در غیابت الیاس عایشه را می‌توانم آزادانه ملاقات نمایم. می‌توانیم باهم به گردش برویم. هول و هیبت حضور الیاس بر عشق ما سایه نخواهد افکند. عجب دنیایی، جدایی و وصال! چیره غم چیره شادی، چیره کراره کراری! از یک سو می‌دیدم که خوشحالم و از سوی دیگر قلبم فشرده می‌شد: خاله اقلیما به تنهایی چی خواهد کرد؟ این سودای بازار، پاک کردن برف بام‌ها! ... ابراهیم تنهاست. عایشه هم سیاه سر است. در دلم گشت اگر پدرم پرسان

کند که الیاس کجاست، چرا دیده نمی‌شود، چی پاسخ بدهم؟.. اگر مادرم بپرسد، اگر ساره؟ ناگهان به ذهنم رسید که چرا نام ساره را گرفت. به او چی که ساره وقت یا ناوقت از خانه نبراید. چرا چنین گفت؟ افکارم زیر باریدن دانه‌های درشت برف فشرده می‌شدند. فصل سردی و شتاء اندیشه‌هایم را در کاسه سرم منقبض می‌ساخت. بالا نگاه کردم. آسمان مثل همیشه خاکستری رنگ بود. به نظرم آمد که خدای صاحب از پشت آن همه دمه و غباری که در بالا متراکم شده بودند ما را نگاه می‌کرد. باور داشتم که او عادل است، تواناست. حالا دیگر مثل گذشته‌ها ازش شکایت نداشتم. می‌دانستم که قادر مطلق است. ازش خواستم کمک کند و از این مخمسه نجاتم دهد. زن‌ها، مردها!... مرگ و زنده‌گی!... جدایی و وصال!.. عجب مرموزه‌هایی خلق کرده بود! وقتی داخل دهلیز خانه شدم دیدم کلوش‌های پدرم همانجاست و یک جوهره ماسی سیاه رنگ نیز از میخی آویزان می‌باشد. با خود گفتم: این ماسی‌ها خُه از ماما هاشم است. حتمن خانۀ ما آمده. خوب است پدرم با او نشست و بیکار نیست تا مرا مانند همیشه مؤاخذه کند. دروازه کوتاه و چوبی اتاق نشیمن مانند دروازه یک تابوت در برابرم ایستاده بود: به آنان چی جواب بدهم. همین که شام شود و الیاس نیاید، مادرش می‌آید و غیبتش را اطلاع می‌دهد و من باز مورد بازخواست و پرسش‌های پشت در پشت پدرم قرار می‌گیرم. بهتر اس همین که نان شب را خوردم بروم و بخوابم، یا که خود را به خواب بزنم. می‌دانستم کسی که خود را بخواب بزند بزور نمی‌شود بیدارش کرد.

تا که پا به داخل اتاق گذاشتم و سلام دادم، ماما هاشم مرا در پهلوی خود جا داد:

«بیا جان مامايش... بيا دير شده كه نديديمت!»

رفتیم دست‌هایش را بوسیدم و پهلویش نشستیم. سوی پدرم نگریست و گفت:

«اینه نام خدا فد کشیده، بچه جوان شده و ما بیخبر. پیش از ای که هرات بروم یک خاشه بچه بود، اینه نام خدا د سه سال کلان آدم شده.»

مادرم گفتش:

«چی سه سال. پنج سال تخت شد د سی و شش رفتی حالی چل و یک اس پنج سال شد. مه هر روزته حساب میکدم...»

پدرم گپ آنان را قطع نمود از من پرسید: «جبار خان گفت که پارچه گرفتین... بتی ببینم!... د چند تا ماندی؟»

پدرم هیچوقت بالای من اعتبار نداشت. هر کاری را که به من می‌سپرد از انجامش اطمینان نداشت و یا این که می‌خواست همانطور وانمود کند. پارچه امتحان را با سریلندی از بغل جیبم بیرون آورده دو دسته پیش نمودم. پدرم عینک‌هایش را بالای بینی کوچکش جا بجا کرد. خط‌های صورتش جمع شده بودند. چشمان سیاه اش جدول نمراتم را با دقت می‌پایید. کلاه قره قل سیاهش را پشت سر برد گفت:

«مه خُه گردک سرخ ره ندیدم. امسال هم گردک نداری شاباس!»

یک نوع غرور و سریلندی در صورتش هویدا شده بود. ماما می گفت:

«مگم خوارزاده مه نباشه!»

همه خندیدند. مادرم دعایم کرد. ساره گفت:

«بتی ببینم!»

او در جوار مادرم نشست. پارچه را دادمش. ته و بالایش را نگریست، آنگاه سوی روشنی ارسی قرارش داد و به دقت کاوشگران نوشته هایش را از نظر گذراند وقتی دستش را حرکت می داد چوری هایش شرنگ شرنگ صدا می دادند. پدرم گفتش:

«نی، درست اس. مام سیل کدم که ساخته کاری نکرده باشه مگم نی. جبار خان ام گفت که کامیاب شده. باید بر فاکولته رفتن تیاری بگیره.»

ساره همانطور که سرش پایین بود و ناخن های رنگ کرده پاهایش را نگاه می کرد پرسید:

«کدام فاکولته میری؟»

نمی دانستم چی جواب بدهم. پدرم بجای من پاسخ داد:

«مالومدار که طب میخانه یا حقوق.»

ساره گفت:

«پدر که گی میگن طب یا حقوق. بان که خودش چی میگه!»

پدرم هر هر خندید:

«به دل خودش خُه نیس. که میخانه بان که طبه بخانه یک داکتر شوه یک حاکم و یا سفیر مفیر شوه. مامور زراعت چی بدرد میخوره دو روپه نداره از کجایش بزنه! یا میگی بیطار شوه. عجب دختری، مه می گفتم که تو هوشیار هستی خبر نی که...»

مادرم مداخله کرد:

«حالی باز شروع نکو... دل بچه ره خُه خوردی حالی دل دخترام میخوری!»

و رویش را جانب برادر خود نمود:

«باد از سالا آمدی، مامودخان نمی‌مانه، همو گپای خوده میزنه! نی پدر ما حاکم بود، نی پدر کلان ما حاکم بود که بچی ما حاکم شوه؟!... هر چی قسمتش بود هم‌طور میشه. اگه مثل پدر خود یک کاتب ماتب ام شوه کلاه خوده دَ آسمان پرتیم. چیزی که پدرش بجیش!»

هاشم خان خواند:

«پسر کو ندارد نشان از پدر، بیگانه خوانش مخانش پسر!»

مادرم هم تایید نمود:

«بی‌شک!... بی‌شک!»

رنگ پدرم تغییر نمود. دانستم که زورش داده بود. از گپ‌های مادرم برآشفته بود. خوش نداشت گپ زنش را بشنود.

خواستم بهانه بیاورم و به اتاق خود بروم و تنها باشم. مگر پدرم اجازه ام نداد:

«بشی کجا میری. خو کدن خُه هر وخت اس مگم مامایت پنج سال باد آمده!»

سوی مامایم نگرستم. لبخند احمقانه‌ی روی لبان کلفتش نشسته بود. به ناچار خودم را آرام گرفتم. مادرم می‌گفتش:

«بخو!... گپ زدی از خوردن ماندی... یک دو کپه تلخان پرتو!»

دلم شور می‌زد هوش و حواسم پیش الیاس بود. با او چی کرده باشند. اگر مادرش خبر شود، اگر ابراهیم خبر شود چی خواهند کرد. باز الیاس چرا به من گفت که ساره را نمانم وقت و بی‌وقت از خانه بیرون شود. به او چی؟... ساره را به او چی؟ سوی ساره نگاه کردم. لبخندی دلفریب روی لبان

گوشتهایش نشسته بود. ناخن‌های رنگ کرده اش را تماشا داشت:

«بیادرم شکر لایق اس. هر فاکولته ره که بخایه می‌تانه بخانه، مگم شوق خودش شرط اس... وارخطایی لازم نیس، خدام تا او روز چی گپایی خات شد. تا او روز آوی زیادی از زیر پل تیر خات شد!»

به چشمان غوره‌پی رنگش خیره شدم. دیدم از جایش برخاست. دامنش را با دو دست جمع نمود. قدش متوسط بود مگر درازتر معلوم می‌شد. گفت: «بروم ظرفاره بشویم. آگنی دستی شو همیشه باز دَ تاریکی مشکل اس. دَ ای برقای ضعیف!»

لب و دهان گوشتی و بینی بلندش طرف مادرم رفته بودند. هم من و هم او فقط رنگ جلد‌های مان را از پدر به ارث برده بودیم، حتی هوش و ذکاوت ما هم طرف مادرم مان رفته بود. پدرم خودبین و لافوک بود. خوشش می‌آمد که زیاد گپ بزند و خودش محور گپ‌هایش باشد. از جایم بلند شدم. مادرم پرسید:

«کجا خیستی؟ جای نروی که بخاطر مامایت گوشت قاغ انداختیم!»
به دروغ خندیدم، گفتم:

«وختی داخل حویلی شدم، بویش ره حس کدم. فحش دیگ بخار می‌آمد. بوی گوشت قاغ کوچه ره بسر برداشته بود. ایطور نعمت ره مانده کجا میرم میرم که پارچیمه دَ بکس بانم که از پیشم گم نشه. مهم اس.»

مامایم آدم خوش مشرب و بذله گو بود؛ می‌خواست همیشه نقل میدان باشد و توانایی‌های خویش را به رخ دیگران به ویژه پدر و مادرم بکشد. مگر فکرهای خیلی قدیمی و دهاتی داشت. وقتی ما را گیر می‌کرد اگر نصیحتی برای گفتن نمی‌داشت، چهار زانو می‌زد و شروع می‌نمود به چیستان گفتن.

چیستان گفتن را خیلی دوست داشت. همیشه با گفتن چیستان‌ها و پرسیدن جواب‌های آن، ما را زیر فشار قرار می‌داد. باید کارهای خود را می‌گذاشتیم و با او می‌نشستیم و یک و دو می‌کردیم.

دیدم چهارزانو زد و شروع نمود به تسبیح انداختن. با خود گفتم: خدایا خیر مثلی که باز شروع نمود...

همانطور که تسبیح می‌انداخت گفت: «هرکس که جواب ای چیستان ره گفت مه بریش صبا یک پاو جلغوزه میخرم... ها هرکس که جواب داد.» و سوی پدرم نگریست. گویا می‌خواست با نگاهش او را هم در این مسابقه اشتراک دهد. ساره با کراحت به بینیش چین انداخت. گویا مانند من حاضر به شنیدن چیستان‌های مزخرف هاشم خان نبود. مگر مادرم ذوق زده همه‌گی ما را خاموش ساخت:

«هرکی جواب داد یک پاو جلغوره مییره!»

دیدم پدرم هم جدی شد. ماما می‌که جدیت پدرم را دید، چشمانش را تنگ کرده گفت:

«بود نبود یک ملا، یک نجار و یک خیاط بود. هر سه طرف قندوز میرفتن. طرفای شام دَ یک دشت رسیدن و دَ اموجه اتراق کدن، میخاستن شوه تیر کنن و باز پگاپی دَ روشنی آفتاو حرکت کنن. وختی که هوا تاریک شد ترس سر شان غلبه کد، نگو ترسیده بودن که دَ ایطور یک دشت دور از آبادی و مردم چطور خو خات کدن. یکدغه طعمه گرگ‌های دشت و حیوانات وحشی نشون. هرسه مشوره کدن و گفتن که بی‌غمباشی خوب نیس باید چاره‌پی بیندیشیم. نگو که به فکر ملا چاره‌پی رسیده بود. خطاب به همسفران خود گفت. همیشه که همی طور بیفکر سره بانیم و خو شویم. شاید حیوانات ماره بخورن. به فکر مه باید هرسه ما تا صوب به نوبت پیره

کنیم. آگه حیوانی پیدا شد پیره دار دگراره بیدار کنه تا یکجایی حیوانه از بین ببریم و جان خوده نجات بتیم. همگی همفکر و هم رای شدن و موافقت کندن. پس از مشوره، نوبت اول ره به نجار دادن، و نوبت دوم ره به خیاط وسوم ره به ملا. نجار به پیره شیشت و دو نفر دیگه سر ره ماندن و آرام خو کدن. نجار که ایچ وخت پیره نکده بود خسته شد. میخاست خوده مصروف کاری بسازه تا زمان پیریش تیر شوه. ناگهان چشمش به یک کنده چوبی افتاد که د نزدیکی شان قرار داشت. به فکرش آمد که از همو چوب یک چیزی جور کنه و خود ره با کار کدن مصروف بسازه تا هم خوش نبره و هم ساتش تیر شوه. سامانای خوده از خورجین گرفت و به تراش کدن چوب پرداخت یک وخت دید که از همو کنده چوب یک دختر بسیار مغبول ساخته س. با تیار کدن گدی چوبی وخت پیریش ام تمام شد. رفت خیاط ره بیدار کد و خودش سر ره ماند و خو شد. خیاط هم مانند نجار زود خسته شد ناگهان چشمش به گدی چوبی افتاد. با خود گفت گدی لچ و برهنه س بریش لباسی بدوزم. هم ساتم تیر میشه هم وخت پیره ام می گذره. لباس قشنگی دوخت و د جان گدی کد. دید وختش پوره شده س، رفت ملا ره بیدار کد...»

دلم تنگ شد. با ناراحتی پرسیدمش:

«خلاص شد؟»

اما مامايم گویا مصمم بود تا چیستانش را به هر قیمتی که می شود تا آخر بیان دارد. مادرم سویم چشم کشید:

«نی... دانتِه بسته کو!. بشنو مامايت چی میگه. جلغوزه رام خُه خوش داری!»

بناچار خُه گفتم. مامايم ادامه داد:

«ملا وختی از خو خیست، دید که دَ نزدیک شان یک دخترک چوبی ایستاده‌س و یک کالای بسیار مقبول ام دَ جاننش اس. ملاکت خود گفت: اگه ای گودی گک جان می‌داشت، چقه خوب می‌بود. حالی نفس می‌کشید. کت ما گپ می‌زد. کت کسی طوی میکند. مادر اولادای مه از دیدنش شاد می‌شد. کاشکی زنده می‌بود و نفس می‌داشت. با خود گفت بیا که به درگاه خدا دعا کنم شاید قبول شوه و ای گودی گک زنده شوه. به ای امید، رفت وضو کد و چند رکعت نماز خاند و به درگاه خدا عذر و زاری نمود. نگو که عذر و زاریش قبول شد و خداوند بر دخترک نفس داد و زنده ساختش...»

من از ورای پنجره سوی آسمان نگاه کردم. گویا خداوند آن دخترک چوبی را زنده ساخته بود تا نفس بکشد. آسمان تاریک بود. پاغنده‌های برف آرام آرام پایین می‌آمدند و در نزدیکی شیشه‌های پنجره، در روشنی برق می‌درخشیدند.

مامایم ساکت شد. پدرم ذوق زده پرسیدش:

«خُه؟ .. دگه؟»

مامایم کلکش را بلند نمود و ابروانش را بالا برد و با تبختر پرسید:

«حالی شما بگوین که دختر از نجار میشه یا از خیاط یا از ملا؟»

هیچکس جواب هاشم خان را نمی‌دانست. پدرم به فکر فرو رفت. گمان می‌کرد چون کلان خانه است باید جواب چیستان را بداند. مادرم گفتی به هوشیاری برادرش فخر می‌کرد که پس از سکوتی گفتش:

«کس نفامید، خودت بگو! ... بگو که مه بروم و نانه بکشم!»

مامایم همانگونه که تبسمی ابلهانه‌ی بر لب داشت، مغرورانه پاسخ داد:
«از هیچکدام! ...»

و ناشیانه هرهر خندید و با تبختر سوی یکایک حاضرین نگریست. ریشخندی بر لبان ساره ظاهر شد. سرش را پایین انداخت. می‌دانستم که جواب این چیستان را می‌دانست. او عاقلتر از مامایم بود. من این را می‌دانستم. مگر پدرم نمی‌دانست. دیگر نمی‌دانستند. پدرم جواب را از هاشم خان پرسید:

«خی از کی میشه؟»

مامایم ابلهانه گفت:

«از خدا میشه. زیرا نجار صرف چوب ره تراش کده و خیاط صرف کالایشه دوخته؛ مگم خدا نفسش داده. مال خدا میشه!»

ناخود آگاه باز سوی بیرون و آسمانی که تاریک بود نگریستم. نمی‌دانم چرا سرم را تکان دادم.

پدرم رویش را جانب مادرم نمود:

«برو نان ره بکش!»

وقتی نان را خوردیم من به تخت بام رفتم. می‌خواستم از بالای دیوار نظری به حویلی خاله اقلیما بیندازم. ببینم که چی خبر است، آیا جویای احوال الیاس نشده اند؟ حویلی شان آرام بود و یک سکوت ناراحت کننده در آن حکم می‌راند حویلی شان سفید می‌زد و پاغنده‌های برف بشدت و رقصان پایین می‌آمدند. روی صندلی کهنه‌پی که در گوشه حویلی قرار داشت یک بلست برف نشسته بود. یکبار دیدم. خاله اقلیما که کمپلی را روی سرش گرفته بود به حویلی آمد و رفت دروازه کوچه را باز نمود و نظری به دو طرف کوچه انداخت. دوباره دروازه را بست و زنجیرش را انداخت. دلم برایش سوخت. بخاطر نیامدن الیاس ناراحت و نا آرام بود. صدایش می‌آمد

که به ابراهیم می گفت:

«ایچ وخت ایقه دیر نمی کند.»

پسرش دلداریش داد:

«چرت نزن، خورد خُهِ نیس. هروخت، ناوخت میایه. شاید همراهِ کدام رفیق خود رفته باشه!»

«خدا آمده رفیق نا اهل نته. کل ماره جگرخون جگرخون کده!... تو برو خو کو مه بیدار استم!»

«تو دگه چرا بیدار میمانی توام برو سرته بان، خو کو!»

«مره کی خو مییره... اگه آمد که دروازه ره برش واز کنم.»

صدای دروازه دهلیز را شنیدم که غینگ صدا کرد و بسته شد. لحظاتی پس سایه نیم تنه خاله اقلیما را دیدم که در حویلی روی برف های سفید افتاده بود و آرام آرام تکان می خورد مثلی که خودش خودش را گاز می داد.

به اتاق برگشتم و زیر لحافم فرو رفتم. سردی تکانهنده پی در بستم خوابیده بود. با دو سه غلٹی که زدم باهم انس گرفتیم دوباره به آسمان تاریک نظر دوختم. برف می بارید و می بارید. چشمانم را بستم تا اگر خواب بر فلاکتم دل بسوزاند.

صبح وقت از همیشه بیدار شدم. با یک دلواپسی و نگرانی رفتم روی تخت بام. از آنجا به حویلی خاله اقلیما نظر انداختم. همه جا سفید می زد. برف همه جا را مانند حریری پوشانده بود. صاف و یکدست بود. جای پل پایی که نشان آمدن کسی از بیرون باشد را ندیدم. با خود گفتم: ایلایش نکدن. شو هموجه نگایش کدن. اگه می آمد جای پل پایش مالوم می شد... بیچاره الیاس!

دیدم خاله اقلیما به حویلی آمد. با وسواس نگاهش کردم. می‌خواستم از آمدن و نیامدن الیاس چیزی بگویم بخاطر جلب توجه اش سرفه‌پی نمودم. دیدم بالا نگاه کرد. چشمان کوچکش کوچکتر معلوم می‌شدند. رنگش زرد می‌زد. آشکار بود که تمام شب نخوابیده بود. لحظه‌ی ساکت سویم نگاه نمود. سپس با بیقراری پرسید:

«بچیم دیروز تو همراهی الیاس بودی؟»

گفتم:

«نی... چرا پرسان کدین؟»

خاله اقلیما با نوک چادر سفیدش بینیش را پاک نمود:

«الیاس خانه نامده. مه گفتم البته همراهی تو بوده و تو خبر داری که کجاس.»

می‌دانستم که با خود می‌گفت:

«همو دست و پای مس... هرچی که اس دست و پای مس.»

دلم می‌خواست تمام قصه را به او بگویم. مگر نگفتم. پدرم به من گفته بود که آدم در گلیم بیمار نمی‌دراید شتر دیدی نی! گفته اند یک نی و صد آسان. اگر بگویم پدرم خبر می‌شود، مادرم خبر می‌شود، باز پدرم دست زدن هم دارد.

سرم را از روی دیوار پس کشیدم ناراحت شدم. از دروغی که گفته بودم ناراحت شدم. دروغ گفتن تاریکی ایمان است. پدرم هم می‌گفت دروغ گفتن کار خوب نیست. خودم به نظرم بی‌ارزش آمدم. خودم را تسلی دادم: این دروغ را بخاطر الیاس گفتم. او خواهش نموده بود که چیزی به مادرش نگویم. من هم نگفتم پس چرا ناراحت هستم. من که دروغ مصلحت آمیز

گفته ام مگر چی مصلحتی؟ مگر آیا بدترین حقیقت خوبتر از بهترین دروغ نیست، چرا گفتم؟ بیچاره اقلیما، بیچاره عایشه! بروم خبر شان کنم. یک چاره پی برای آزادیش بیندیشند. مگر باز هم این کار را نکردم. یا شیطان هدایتم کرد ویا که از الیاس ترسیده بودم. دشمنی با الیاس کار آسان نبود. در دلم می گشت که پولیس ناحیه نزد خاله اقلیما می آید و خبر می شوند. همان روز از خانه بیرون نرفتم. دو گوشم به دروازه و خانه خاله اقلیما وصل شده بود تا اگر صدای آمدن الیاس را بشنوم. شام شد باز هم خبری نیامد. خبر گم شدن الیاس در کوچه پخش گردید. بچه ها یک رقم طرفم نگاه می کردند. آنانی که از زرد و خورد مان با گل جلالاباتی خبر داشتند گمان می کردند کار گل است. انتقام کشیده است؛ مگر روز چهارم، هنوز چاشت نشده بود که سر و کله الیاس در کوچه پیدا شد. همانطور با شانه های خمیده، سرش را پایین انداخته بود و سوی خانه می آمد. گفתי روی برف های نیمه آب شده کوچه، اندیشه های گم کرده اش را جستجو می کرد. سرش بالا نمی شد. روی بالا پوشش دانه های سپید برف نشسته بودند. کلاه شتری کشش را تا زنج پایین آورده بود. ریشش رسیده بود و سردی و خسته گی در چشمانش لانه کرده بودند. شتابزده خودم را به او رساندم. با من دست نداد. با خسته گی و بی تفاوتی پرسید:

«به مادر خُه نگفتی. دَ خانه شما خُه کسی خبر نشده س؟»

اطمینان دادمش. آنگاه دستش را روی شانه ام گذاشت. دستش سنگین و سرد بود. گفت:

«شاباس... راستی که رفیقم استی!»

پرسیدمش:

«به مادرت چی جواب میتی؟.. از مام سوال و جواب کد.

«تو چی گفتیش؟»

«ایچ... گفتم مه ازش خبر ندارم.»

باز گفت:

«شایاس!»

پرسیدمش: «برش چی میگی که کجا بودی؟»

با خونسردی پاسخ داد:

«حالی دگه اوشتک نیستیم که از هر گپ مادر خوده خبر کنیم. بچه ننه گی دگه زیب نداره!»

ازین گپش یکه خوردم. گمان کردم مرا می گوید، مرا طعنه می دهد. مرا اوشتک می داند.

خواستم ازش پرسم که چطور رهایش کردند. دیدم خودش شروع کرد:

«حتمن پرسان میکنی که چطور خلاص شدم؟»

سرم را تکان دادم:

«ها.»

گفت:

«دفعه اولم خُه نبود. حالی راه و چاه ره بلد شدیم. کسی ضمانتم ره کد...»

و لبخندی زد:

«بپسه!... ملاش رنگ! سر سنگ بانی او همیشه. جیب قوماندان ره خُه بان! یک دغه دگه سر یک زن جنگ کدم. کلینر یک موتر سرش دست انداخته بود. کلینره زدم. بینیش شکست. مره ماموریت بوردن. همو دو روزی که

نبودم یادت میایه؟ که باز گفتم که کت رفیقای خود بامیان رفته بودم... بامیان چی!... دَ ماموریت قید بودم. باز بیادر همو زن پیدا شد و ضمانت مره کد. حالی همو بچه رفیقم اس. یک جوان اس مثل شمشاد. هر دست داره مثل تبر که بزنه گردنه جدا میکنه.»

احساس ناراحتی کردم. یکبار مرا نزنند. شانه‌هایم را جمع کردم. با خود گفتم خوب شد خاله اقلیما را خبر نکرده بودم. ورنه حالا شیطانک و چغُل معرفی می‌شدم. الیاس ام دگر سرم اعتماد نمی‌کرد. نمی‌دانم هم خوش بودم هم ناراحت. گفتمش:

«سماوارچی چطور؟»

به چشمانم نگاه کرد. نگاه‌هایش سرد بودند:

"چی، اوقه اوگار نشده بود. صباپیش همراهی نورعلی شاگردش آمد. چند روپه واده کدمش. عریضه خوده پس گرفت... تو راضی مه راضی کس زن قاضی!"

ابلهانه خندیدم. از خنده ام شگفت زده شد. پرسید:

«چرا خنده کدی؟»

«ایچ... مردمه میگم! چی کلنگک کد باز چطور دَ دو روپه!»

با خودم گفتم: مردم هشیار استند همان کاری را می‌کنند که به فایده شان است. در بغلی نمی‌خوابند که بغل شان را درد بگیرد. گفتمش:

«حالی زودتر خانه برو. مادرت پریشان اس. عایشه و ابراهیم پریشان هستن. مام برم دوکان...»

باز تأکید نمود:

«از دانت نبرایه!»

گفتم: «خر خه نیستم.»

راه پیرچ

هفت

زنجیر دروازهٔ حویلی مان را کسی سه بار تکان داد. مادرم گفت:

«خلیل نمیشنوی؟.. دروازه س!»

با تنبلی از جایم بلند شدم. مادرم پرسید:

«کی باشه؟»

من می‌دانستم کیست؛ اما پاسخی ندادم. با خود گفتم به غیر از الیاس دگر کی می‌تواند باشد. عادت اوست که زنجیر را سه بار تکان می‌دهد. مگر خدا خیر کند. در این وقت روز چی کار دارد. سوی دروازه رفتم، با احتیاط روی برف‌ها پا می‌گذاشتم. برف مانند ورق سپیدی در روی حویلی مان پخش بود. به جز جای پای پدرم که سر وظیفه رفته بود و جای پای گنجشک‌های گرسنه علامت دیگری روی برف به چشم نمی‌خورد. نمی‌دانم چرا آهسته آهسته بالای جاهای پای پدرم پا می‌گذاشتم و سوی دروازه میرفتم.

قدم‌هایم را حساب می‌کردم یک، دو، سه چهار... از کوچه صدای الیاس می‌آمد با چند تا دوست دیگرش گپ می‌زد:

«یاف میشه!... سه قطه تکت چیس. نبود از بازار سیا میخریم. ایچ نبود به زور میگیریم!»

کسی می‌گفتش:

«توباشی و تکت پیدا نشه!... هه هه هه.»

دروازه را باز کردم. الیاس شانه اش را به دیوار تکیه داده بود. تبسمی روی لبانش نشستته بود. محسن و وهاب شاه روبرویم بودند. هر سه شال‌های پشمی‌پی گرد گردن تاب داده بودند و کلاه‌های کش به سر داشتند. الیاس گوشه پتویش را روی شانه انداخت:

«آغا هنوز تیار نیستی؟»

با دو دلی گفتم:

«یک دقیقه!»

اما در دل نگران و متردد بودم. اگر با آنان بروم نشود که در راه و یا در سینما باز با کسی جنگ کنند و دست به گریبان شوند. اگر بروم و پدرم خبر شود که با الیاس بیرون رفته ام چی خواهد گفت... اگر بروم در کوچه و بازار چطور بگردم. پی دوست و رفیق در این محله گشت و گذار سخت است، آدم را می‌زنند. آدم‌های لچک زیاد است. محسن صورت گرد و چشمان لق و سیاه داشت، گفت:

«گشنه ستم. کاشکی یک چیزی کت خود می‌گرفتی!»

وهاب‌شاه خرد جسه بود و چشمان میثی رنگ و موهای چنگ چنگی داشت. دست‌هایش را نشان داد:

«خی یا چی بدرد میخورن؟.. از یگان دوکان موکان کلچه ملچه میگیریم ری زن مه که باشم... بی پیسه نمی‌مانیم!»

و هر هر خندید و دست‌های سپید و انگشتان باریک و گلابی رنگش را نشان داد:

«ری نزنین!... پر خور ملا، بدنام بنگی!»

محسن گفتش:

«عجب دنیایس، جیبه تو میزنی مردم مره قایم میگیرن.»

الیاس خندید:

«چون قواریت به دزا میمانه، به ای خاطر مردم سرت شک میکنه.»

و چکش‌وار به من گفت:

«برو زود شو که ناوخت میشه. باز تکت نمیافیم!»

هنوز ظهر بود که پیش سینمای بهزاد رسیدیم. برف سر و صورت مان را پوشانده بود. محسن برف‌های بدنش را با پشت دست تکاند، گفت:

«بریم دَ غرفه نوبت بگیریم. پسان بیرو بار میشه.»

من پرسیدم شان:

«چار دانه تکت، چهل و چار رویه میشه. زیاد نیس، داریم؟.. پیسی ما پوره

میکنه؟»

محسن خندید:

«هشت تا تکت میخریم باز چارتا ره پس دوچند می فروشیم!»

و هرهر خندید:

«پسی ما می برایه.»

گفتم:

«پسه هشت تا تکت؟!...»

الیاس طرفم نگریست. نگاهش مملو از تعجب بود:

«چرت نزن داریم!... پیش وهاب شاه اس. مه که گفتم داریم یانی که داریم!»

با خود گفتم این قدر پول را از کجا پیدا می کنند. دیدم محسن در نوبت ایستاد. اولین نفر نزدیک غرفه تکت فروشی بود. خوشحال بودم. اولین تکت ها را ما می گرفتیم از بابت پول هم نگرانیم رفع شده بود. تا چشم بر هم زدیم دیدم که لین منتظرین دو قطاره و طولانی شد. کسی از آخر قطار صدا می زد:

«پتق بچیم اگه زورت نمی رسه که مام بیاییم. نبود سر شانانا بالا شو. مطلب بی تکت نبرایی که سوارت میشیم!»

و دوستش که چند نفر بعدتر از محسن ایستاده بود می گفت:

«همی تکت خه شروع شوه باز ببین. مره بتق میگن!»

دیدم الیاس سوی آن بچه چپ چپ نگاه کرد. دلم افتاد. گفتم باز دعوا نکند. از جنگ خوشم نمی آمد. از خون و خونریزی نفرت داشتم. اما چی می کردم به دوستی الیاس نیاز داشتم. دیدم وهاب شاه صدایم زد:

«خلیل بچو، بیا کارت دارم!»

نزدیکش رفتم. چند تا نوت پنجاه افغانیگی را در مشتم گذاشت و آهسته زیر گوشم گفتم:

«سه صد اس دَ جیبِت کو که کس از جیبم نزنه!... مه برم ای آغاره نشان بتم... پَته!»

و پنجه‌هایش را باز و بسته کرد. گفتم افزار کارش را امتحان می‌کرد. پرسیدمش:

«چی می‌کنی؟»

با شیطنت خندید چشمانش کوچک شدند و چین‌هایی در گوشه چشمانش ظاهر گشتند:

«وختی که زوربازی و جنگ و داوا شروع شوه، کار مه چوک میشه شور بخوره زدیم!»

و هرهر خندید و سوی ازدحام خریداران تکت رفت. سوی الیاس نگریدم. چشمکی زد و شانهای خمیده اش را بالا انداخت.

هوا سرد بود. برف از باریدن ایستاده بود. گوشه‌پی از آسمان صاف شده بود و کریستل‌های برف در روشنی آفتاب مانند دانه‌های الماس می‌درخشیدند. عابرین سرهای خود را در میان شانها پنهان می‌کردند و پا به پا می‌شدند تا باد سرد و سوزنده اذیت شان نکند. وقتی چشمم به حرکات و ژست‌های عابرین افتاد گفتم سردی آنان از ورای پا به پا شدن شان به من نیز سرایت نمود. دست‌هایم را زیر بغلم زدم. الیاس دست به جیبش برد. قوطی سگرتش را بیرون کرد. اولین بار بود می‌دیدم که سگرت می‌کشد. قوطی سگرتش کوچک و سپید و آبی رنگ بود. خندید:

«۲ K پاکستانیس..»

با کلکش به عقب جعبه سگرت زد تا آن که یکدانه اش بیرون آمد آنگاه به من تعارف نمود:

«بیگی!»

سرم را شور دادم:

«نی. نمی‌تانم.»

و پدرم پیش چشمانم ایستاده شد. لب و رویش آویزان بوداخم‌هایش گره خورده بودند. به من می‌گفت:

«همینه که همرایش می‌گردی و سینما می‌روی بس اس. سگرت نکش که ضرر داره.»

به نظرم می‌آمد که ساره هم شماتتم می‌کند:

«همی کار ره ازش یاد گرفتی؟»

الیاس پا فشاری کرد:

«بیگی یکدانه نقص نداره... بیگی نمیکشیت!

و هر هر خندید:

«بیگی دگه کت K۲ شروع کو!»

از روی ناچاری گرفتم و روشنش کردم. در این زمان غالمغالکی در بین جمعیت در گرفت. الیاس همانطرف رفت و من سگرت را دوباره خاموش نموده در جیبم پنهان کردم. کسی دعوا داشت. از یخن مرد عقبی خود گرفته بود:

«نرته چکه میکی!... بیشرف حالی نشانت میتم. مره خیال کی کدی!»

مرد چُکهای شالش را محکم گرفته بود که از گردنش نیفتد. لنگیش دور گردنش حلقه حلقه شده بود. می گفت:

«آغا جان ببخش ناغلطی شد مه گفتم که البته...»

«چی البته؟ مره خیال کی کدی، برو کدام دز کونی ره گیر کو!»

وزد و کندی آغاز شد. اما کسی به آنها توجه نکرد. زیرا فروش تکت آغاز گردیده بود و هرکس تلاش داشت خودش را به غرفه برساند. ده دقیقه نگذشته بود که عده‌ی بنای دو و دشنام دادن را گذاشتند:

"ای چی رقم سینماس؟ پنج تا تکت نفروخته که باز وخت تکت خلاص شد. عجب سینمایی!... ای سینما مدیر نداره!"

کسی می گفت:

«مدیرشام شریک اس. دست کل شان دَیک کاسه س.»

آنانی که موفق به خرید تکت شده بودند از میان قطار با صورت‌های آشفته و موهای پریشان به گوشه‌ی رفتند تا لباس و موهای درهم و برهم شده خود را مرتب کنند. دیدم وهاب‌شاه هم با لبخندی از بین جمعیت بیرون آمد. کنج چشم‌هایش پُرچین بودند. یخه کُرتیش را با دودست گرفت و با ژستی بالا انداخت. محسن هم قوده تکت در دستش بود.

صدای تکت فروش از غرفه می آمد:

«تکت خلاص شد!... برین پشت کار تان!... تکت دگه نیس چی دم غرفه ره بند انداختین!»

عده‌ی عاصی و کوفتی غرفه را ترک گفتند:

«مجبور از بازار سیاه بخیریم...»

محسن بنای فروش تکت‌ها را گذاشت:

«سی سی رویه! .. سی سی رویه. بخرین که دهرمندر و ممالانی کار کده!»
 عده‌پی هنوز هم دم دروازه غرفه تکت فروشی ایستاده بودند. بد و بیراه
 می‌گفتند:

«یک هفته‌س که پشت تکت می‌دویم دستگیر نمیشه!»

صدای محسن آمد..

«کی تکت میخایه؟.. بیاین پیش لالای تان. از یکی تا ده تا!»

دیدم تکت‌ها را در یک چشم برهم زدن فروخت. هر چهار ما خوش و
 خوشحال داخل سینما شدیم. سینما تاریک بود. کارمندی تکت‌های ما را
 پس از کنترل پاره نمود و به سمت چپ هدایت مان کرد:

«چوکیای هفتاد تا هفتاد و چار. لین پیش روی همو همشیره!»

الیاس پیشاپیش ما بود، از بین قطارهای چوکی‌ها گذشتیم. می‌گفت:

«راه بیتن، بیادر پای ته جمع بیگی که تیر شویم!»

خانمی که پرده چادرش را پشت سر انداخت بود، شلق شلق ساجق
 می‌جوید. دو تا کودک در دو جناحش نشسته بودند. عصبانی به نظر
 می‌رسید. گفתי از دست آدم‌هایی که در قطار عقبش نشسته بودند عصبانی
 بود. می‌گفت شان:

"چی سیل دارین؟.. زن ندیدین؟"

و کودکش را با دستش به خود نزدیکتر می‌ساخت و با خود غُرغر می‌کرد.
 «از خود خوار و مادر ندارن. مثلی که دَ عمر خود زن ندیدن. پرده سینما ره

ماندن و چشم‌های خوده دَ جان مه دوختن. خیال شان که مه فلم استم...
او طرف سیل کو بیادر، پرده اوطرف اس!»

محسن رویش را دور داد گفت:

«همشیره چی گرگر داری. خُه نمی آمدی!...»

کسی از پشت سر شان صدا زد:

«او بیادرا بشینین که فلم شروع همیشه ما شما ره ببینیم یا فلمه»

الیاس گفت:

«زر نزن میشینیم. دَ چوکی خود خُه برسیم.»

من کورمال کورمال شماره‌های چوکی‌های مان را می‌پالیدم. هنوز ننشسته
بودم که نور افکن‌های سینما روی پرده را روشن نمود و بلافاصله مستندی
از سفر پادشاه را به نمایش گذاشتند.

کسی با عصبانیت صدا زد:

«خی فلم درمندر چی شد؟! ... هر جای میریم همی کل اس. دیوانی ما کد!»

عده‌ی هر زده خندیدند. پهلو فیلش گفتش:

«نسیم بچو حوصله کو سرفلمیس. اول عکس و فلم پاچاره می‌ندازن باز
فلم اصلی ره!»

جای من در جوار الیاس بود. پرسیدمش:

«تو این فلم ره دیدی؟»

گفت:

«دیدیم دَ سینمای بریکوت ام می‌چله.»

شگفتزده پرسیدمش:

«یک فلم دَ دو سینما می چله؟»

«ها، یک فلم دَ چند چرخ اس. چرخ اول که دَ یک سینما نمایش داده شد، میارنش دَ سینمای دگه همو موترسیکل والا را ندیدی. همو قوطی که دَ دستش بود چرخ اول فلم بود که ایجه آوردش.»

با خود گفتم عجب! یک فلم همزمان در دو سینما. کسی در عقب ما به دوستش معلومات می داد:

«عجب فلمیس مه شش دغه دیدیمش. فلم که شروع همیشه اول یک خاندن داره بچی فلم میخانه، دَ لب آو اس. دختر دَ قات درختاس...»

دیدم الیاس رویش را جانب آنان کرد. نگاهش خشمالود بود. ترسیدم حالی بچه مردکه را نزنند. کدام مشت در رویش وار نکند. مگر نزد و راوی هم آرام نشد. وقتی فلم را به نمایش گذاشتند، هر صحنه را پیشگویی می کرد:

«حالی بدماش ازی موتر پایین همیشه وکت کارد حمله میکنه... اونه رفیقای بچه فلم آمدن خیز میکنن و کارده از دست بدماش میگیرن...»

کسی از نزدیکی های ما صدا زد:

«اوبیادر میمانی که فلمه سیل کنیم یانی! چی قصه ره شروع کدی مغز رودای ماره خوردی، دانته بسته کو. اگنی فلمه دَ دانت خشک می کنم!»

دیدم مرد خاموش شد اما گاه گاهی با صدای خفه بی یگان مزده بی رسیدن کمک به بچه فلم را به دوست خود می رساند. هنوز فلم به پایان نرسیده بود که ناگهان غوغایی برپا شد.

دیدم زنی که در چوکی عقب ما نشسته بود از جایش برخاست. مانند مار گزیده‌یی به دور خود می‌پیچید و مردی را که در چوکی همجوارش نشسته بود بد و بیرامی گفت:

«از خود خوار و مادر نداری. مره خیال کی کدی؟ خیرس که چادری پوشیدیم. اولادهایمه نمی‌بینی برابر سرم استن.»
و آن مرد در چوکی فرو رفته بود. قسم می‌خورد:

«بخدا اگه مه غرض گرفته باشم. اینه دستایم دَ زیر بغلم اس!»
زن چرمی زد:

«بابی اولادا خبر شوه پوستته میکنه، رودایته باد میکنه!»
مرد خودش را در چوکی راست نمود، گفت:

«ایقه غیرتی می‌بود تره سینما نمی‌ماند. زنه به سینما چی غرض. فساد نداشته باشی از خانیت نمی‌برایی. باز آمدی آمدی دَ سینمای بیژاد. یک تکت گرفتنش شش چکه داره.»

و بق بق خندید. دیدم الیاس در جایش شور خورد. آن مرد را مخاطب ساخت:

«گوساله، چپ میشی یا که دانه بسته کنم؟»
مرد گفت:

«تو غیرتی دگه کی هستی که مره یاد می‌تی؟ خوار تو خُه نیس!»

الیاس مانند یک توپ از جایش پرید و از بالای چوکی‌ها گذشت. تا ما برسیم چراغ‌های سینما روشن شد و هلله و غوغای تماشاچیان جای نمایش فلم را گرفت. چند نفر از آن مرد هواداری کردند:

«آغا جان دَ جایث بئی! به تو چی ربط داره که خوده کدخایی خانی مردم میکنی. سیاستر تو خُه نیس. راس میگه فساتی نباشه چی بد میکنه که سینما آمده!... توام خوده زرد و سرخ نسا!»

الیاس دیگر طاقت نیاورد. جنگ با حواله مشتی از جانب الیاس آغاز شد. من در گوشه‌ی ایستاده بودم. دیدم کسی در بین چات‌های محسن در آمد، بلندش کرد و به زمینش زد. محسن آخ گفت. دیدم دست الیاس به جیبش فرو رفت، سپس صدای ترق ترق باز شدن چاقویش آمد. وارخطا شدم. کسی گفت:

«پس شین که چاقو کشید! چاقو!»

و همه صحنه را ترک گفتند. وقتی محسن را از زمین بلند کردند، پرسیدمش

«اوگار خُه نشدی؟»

محسن دست خود را محکم گرفته بود:

«دستم شکسته!»

اما داد و فغان نمی‌کرد. دستش را زیر پتویش گرفته بود:

«میفامم شکسته!»

کسی از جمع آدم‌های خلاص گیر گفت:

«اگه دستش شکسته زود پیش شکسته بند ببرینش... چرا سیل دارین

ببرینش!»

الیاس چاقوی هفت تکه اش را قات نمود و دوباره در جیبش گذاشت:

«ای بیادر راس میگه... پیش کدام شکسته بند ببریمش!»

اما کسی از ما نمی‌دانست که دکان شکسته‌بند در کجاست ابلهانه به یکدیگر نگاه کردیم. همان آدم رهنمایی کرد:

«ببرینش دکان خلیفه علم شکسته بند!... ببینه میفامه شکسته یا که ضرب دیده. اگه غمشه نخورین دستش یخ میکنه باز بچه ره به عذاب میسازه. مه درد شکسته گی را دیدیم آدم هرچقه غیرتی ام باشه فغانشه می‌کشه... بپتر اس که همیالی ببرینش. دوکانش ده دوازه دکان بالاتر اس!»

و با دستش محل دکان را نشان می‌داد:

«از مردم ام که پرسان کنین دکانشه نشان تان میته. دوکان علم شکسته‌بند مشهور اس.»

محسن درد را به خود نمی‌گرفت خود را غیرتی نشان می‌داد. ظاهرش آرام و شاداب بود مگر درونش پر از اضطراب و ترس بود. وقتی در برابر علم شکسته‌بند زانو می‌زد، لبخندی ساخته گی و عاریتی را روی لبان کلفت خود نشانده بود. شکسته بند گفتش:

«پیرانته بکش!»

محسن گفتی عارش آمد:

«بانماره، از روی کالا ببین!»

«بیادر مه شکسته‌بند هستم یا تو؟.. چیزی که میگم هموتو بکو د غیر او رایته بگی و برو. ماره د کار ما بان!»

الیاس مداخله کرد:

«آلی بکش دگه!. عجب جانی ام داری که پتش میکنی!...»

و قَت قُت خندید:

«شکمت مثل دول دری اس... خلیفه راس میگه بکش!»

من هم جانب الیاس را گرفتم:

«زود شو، اگنی درد باز فغانته می کشه!»

دیدم چشمان کلان و لُقش دور اتاق را گشت، گفت:

«خنک اس! جانمه لرزه گرفته. مریض نشم!»

وهاب شاه خندید. بق بق خندید:

«برو بچو. بتی بده بلا نمیزنه!... ما و تو خُه ایلا گشت، مگم خلیفه ره بند

نپرتو که از خود کار و بار داره!»

خلیفه علم گفت:

«شمام بشینین.»

و رویش را جانب محسن نمود:

«تنا همی آستین ته خُه می تانی!»

و پته صندلی کوچکی را که در دکانش گذاشته بود، به ما نشان داد:

«بشینین، بچه راس میگه خنک اس!»

همه گی در پته‌های صندلی نشستیم. محسن را هم در پته صندلی نشانند و

بنای معاینه دستش را گذاشت. بازویش مانند یک بادنجان سیاه پر گوشت

بود. من فکر می کردم با این موهای غلوی که در سر داشت باید آدمی پر

موپی باشد؛ مگر بر خلاف تصور من، اندامش مانند زنها بدون مو بود.

خلیفه بعد از معاینه دست محسن، ساعد او را نشان داد و گفت:

«اینجه شکسته.»

الیاس دندید:

«همی ره کم داشتیم.»

وهاب شاه بی تفاوت بود، می گفت:

«خلیفه بستیش کو که کار داریم، ناوخت میشه!»

من از محسن پرسیدم:

«درد داره؟»

«هان داره.»

الیاس به چشمان لق محسن خیره شد:

«اگرچی بچی غیرتیستی مگم بازام اگه درد زیاد شد و بی طاقتت ساخت یگان

دود سگرتی که بزنی درده نمی فای!»

وهاب شاه موهای چنگ چنگیش را در زیر کلاه خاراند و به دوام سخنان

الیاس افزود:

«عیش کدی. خدا آدمه اینطور مرض بته که دوایش چرس باشه!»

و بق بق خندید. علم شکسته بند را هم خنده گرفت. دیدم لبان باریکش

پس رفتند و یک دست دندان های کوچک و ریزش معلوم شدند. وقتی که

کار شکسته بند تمام شد وهاب شاه پرسیدش:

«چند شد خلیفه؟» علم دستهایش را با صافی ستره می کرد:

«صدقی سر تان. نتین!»

گفتمش:

«خلیفه حقت اس. نمی بودی خدام بچه از درد چی حالی می داشت.»

«برین خدا پشت و پناه تان. جوان استین سر جوان گمی نداره!»

و پتوی عباس را گرد بدنش تاب داد:

«دستته گرم نگاه کو!»

و با دستش تپ تپ به پشتش زد:

«برو بخیر!»

دیدم وهاب شاه دو تا صدی را از میان پول هایش جدا کرد و در بالا جیب شکسته بند گذاشت:

«بیگی!... گپ نزن دگه!»

تعجب کردم. وهاب شاه این پول ها را از کجا کرده بود. وقتی می آمدیم خُه یک شانزده پولی نداشت. می گفت ری نزن پیدا میشه. پیسه چیس پیدا میشه. مگر حالی جیبش پر است. سه صد یکدغه داد که نگاه کنم اینه ای پیسی دگه. وقتی نظرم به لبخند معنی دارش افتاد فهمیدم که در نوبت تکت گرفتن از جیب کسی زده بوده.

آنروز با خود گفتم دیگر با وهاب شاه دوستی نمی کنم. وهاب شاه کیسه بر است. کلان شود دزد می شود. خانه های مردم را دزدی می کند. شاید خانه الیاس شان را هم دزدی کند. شاید چمکلی عایشه را هم دزدی کند. من از آدم دزد خوشم نمی آید.

دیدم آسمان دوباره زیر ابر پنهان شد و برف به باریدن آغاز نمود. پاغنده ها رقص کنان پایین می آمدند. بالا نگاه کردم می خواستم مخرج پاغنده ها را ببینم. ببینم از کجا می آیند؟.. مگر چیزی را ندیدم. همه جا خاکستری رنگ بود. وقتی پیش خانه رسیدیم الیاس گفت:

«محسن بچی غیرتیس - دیدی چُرُق نکدا! خم د ابرو ناورد. به رفاقت می‌ارزه!»

آن شب خیلی خسته بودم. مادرم تا نان نخوردم نگذاشت که بروم بخوابم. جای خوابم مانند همیشه سرد بود. باید خودم را تکان تکان می‌دادم تا گرم بیایم. وقتی می‌خوابیدم. ساره ازم پرسید:

«تو ناراحت نیستی که کت مه د یک اتاق خو میکنی؟»
گفتم:

«نی. چرا پرسیدی؟»

مکشی کرد. دانستم که ناراحت است. گفتم:

«چرا پرسیدی؟»

«ایچ امیطور...»

«نی، میخاستی چیزی بگویی. تیرت ره نیار راستت ره بگو. میخایی، اتاق تنا خو شوی؟ ما خه دگه اتاق نداریم اگنی میرفتم. از روی ناچاری اینجه هستم.»

ساره به تأنی گفت:

«دیروز قلم کار داشتیم. از روی تصادف جیب‌های تره پالیدم. گفتم شاید قلم داشته باشی. مگم به جای قلم نیمسوخته سگرت یافتم...»

گوش‌هایم جرنگس صدا نمودند. یادم آمد که نیمسوخته k۲ بود. یادم رفته بود دورش بیندازم. خود را به نافهمی زدم. به کوچه حسن چپ رفتم و

بجای پاسخ دادن برخاستم که چراغ را خاموش کنم. و برای آن که موضوع صحبت را تغییر داده باشم گفتم:

«ای پشکها دَ بیرون چی حاله انداختن!»

و رفتم پیش پنجره. جای پای گربه‌هایی که در تخت بام اینسو آنسو رفته بودند در روشنی ضعیف چراغ کوچه معلوم می‌شدند. گفتم:

«آدمه دیوانه می‌کنن.»

سپس پرسیدمش:

ای پشک زرد رنگ از کیس که هر روز دَ بام ما میایه و میووس میکنه؟»
با صدای گیرایش پاسخ داد:

«پشک خاله اقلیماس. نامش نازیس. خاله بسیار دوستش داره.»

دیدم نازی دمش را قرقره کرده بود. روی دیوار حویلی ما آرام آرام راه می‌رفت. سرش پایین بود گفتمی در اندیشه فرو رفته بود و شاید هم بوی جفتش او را بیقرار ساخته بود که در این نیمه شب سر به بیرون زده بود. گاه گاه صدای دلخراشی از حنجره اش بیرون می‌آمد.

ساره دوباره پرسید:

«نیم سوخته از تو بود؟»

خودم را به در دیوانه‌گی زدم:

«دَ جیبای مه چی غرض داشتی. شرمتم نامد که جیبای مره پالیدی؟»

با همان آهنگ گفت:

«قلم کار داشتیم. کار خانه گیم مانده بود... عوض قلم نیم سوخته سگرت

یافتم... از تو بود؟.. حالی سگرت میکشی؟»

راستش را گفتم:

«ها، از مه بود. الیاس داده بود. مگم تا امروز کشیدم. وام چن دود. زیادتر نتانستم. سینیمه سوخت گرفت. زود گلش کدم.»

دیدم مهرآمیز افزود:

«نصیحتت نمی‌کنم... مگم نکش!... امروز سگرت، صبا چرس، باز شراب و دزی و...»

قت قمت خندیدم. وانمود کردم که این کارها واقعن کارهای بدی هستند و من این را می‌دانم و از آنها دوری می‌کنم. گفتمش:

«میدانم... حالی سرته بان و خو کو که صبا مکتب میری، باز ناوخت از خو میخیزی!»

و دوباره در جایم درآمدم. هردو سرهای مان را گذاشتیم و خوابیدیم. ساره نمی‌دانست که من زندانی بودم. من زندانی خودم بودم. من در درون خود زندانی بودم.

هشت

ساره گفت:

«خوشم نمایه... کالا پوشیدن خوده نمی فامه!»

خواهر خوانده اش گفتش:

«عجب آدمی هستی، که گرفتیش باز خودت جورش کو! به مود برش کالا
بخر، موهایشه به دل خود تیار کو... عجب آدمی تره دیدم!»

ساره موهای خرماپی رنگش را یک سو شانه زده بود:

«حالی ای گیاره بان، بیگی سوالاره تکرار کو که صبا امتحان داریم!»

و لبان گوشتیش را با زبان تر نمود:

«تا کجا رسیده بودیم؟.. غتی جان فکرت دَ کجاس. پرسیدم تا کجا رسیده
بودیم، هه؟»

گل غتی روی دو زانو نشسته بود. کتابش را دوباره باز نمود و گفت:

«حکومت امیر حبیب‌الله خان. ها، تا هموجه رسیده بودیم.»

چشمک زنان گفت:

«زیاد فکر نکو، یک چند تای شه نقل میکنیم. تاریخ‌های پادشاهی ره کت واقعات مهمش د رانهای خود نوشته میکنیم. صبور خان جرأت نمیکنه که طرف پتهای ما سیل کنه. مه چل شه یاد دارم. فورملهای کمیاره ام درانهای خود نوشته کده بودم... فلک نفا مید.»

و دوباره به چشمان غوره‌پی رنگ صنفی خویش خیره شد:

«هه، چی گفتی؟»

ساره پاسخی نداد، همانگونه که ناخن‌های رنگ کرده پاهایش را نگاه می‌کرد، گفت:

«د سراج الاخبار بودیم. بگو د کدام سال تاسیس شد و توسط کی تاسیس شد؟»

گل غتی شانہ مویش را از دستکولش بیرون کرد. زلفان کوتاه اش را شانہ زد. چشمانش را تنگ نمود:

«د چهارمین سال پادشاهی امیر حبیب‌الله خان، یک تعداد از روشنفکران به امیر پیشنهاد ایجاد یک انجمن ره کدن. و ای انجمن وظیفه نشر جریده پانزده روزه به نام سراج‌الخبار ره داشت. امیر هم قبول کرد و جریده نشر شد...»

ساره از جایش برخاست. قدش متوسط و باریک بود. در حالی که زلفانش را با دو دست جمع می‌کرد گفت:

«خی چرا نقل میکنی؟.. همیشه یاد داری.»

و باز پرسیدش:

«سرپرسی سایکس دَمورد معاهده‌پی که بتاریخ ۲۱ مارچ ۱۹۰۵ بین افغانها و انگلیس امضا شد چی حکایت میکنه؟»

«سرپرسی سایکس حکایت میکنه زمانی که امیر معاهده ره امضا میکند قلمش ره روی نسخه انگلیسی قرار داد و پچقش کد و قلم به اصطلاح ما قي نمود و رنگ قلم سر نسخه معاهده ریخت. امیر گفت که ای نسخه خراب شد باید نسخه دیگه نوشته کنیم. دین نماینده انگلیس که زیان دری را خوب بلد بود گفت: ای رنگ ریخته شده یک خال اس بروی چهره زیبای معاهده و از حافظ شیرازی نقل قول نمود:

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را

به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

ای شعر فضا ره مطبوع ساخت و دای زمان عبدالقدوس خان به آواز بلند گفت: بنگرید اعلیحضرت! آقای دین سمرقند و بخارا را به شما می‌بخشد. اما آقای دین فوراً پاسخ داد: نه خیر. خال بروی معاهده بریتانیاست و بهمین علت امیر از سمرقند و بخارا در می‌گذرد.»

ساره گفت:

«آفرین شاپاس!... ده نمره خُه مه بریت میتم. ری نزن!... بروم یک چای بانم. خلیله گفتم خدام کجا رفت. دای روزا هوایی شده گپ دگوشش کار نمیکنه.»

و هر هر خندید:

«قصیشه خبر داری؟»

غتی از دستش گرفت:

«بشی چای نمیخورم. قصیته بگو که بریم بازار! امتحانا نمیمانه که آدم سر خوده بخاره آدم به سر خریدن بیکار نمیشه. موزه کار دارم... قصی د گوشش کار نمیکنه چیس؟»

ساره دوباره روی تشک نشست:

«میگن کدام خیاط بود یک شاگرد داشت. یکروز شیطان فرییش میته و کت شاگرد خود کار بد میکنه. شاگرد پیش قاضی میره و ازش شکایت میکنه. قاضی خیاطه احضار میکنه و علت ره جويا میشه. خیاط میگه: شاگردم حرف شنو نبود. اگه می گفتم کرتی قیچی کو، سرخود واسکت قیچی میکد. قاضی صاحب گپ د گوشش کار نمی کد. قاضی گفتش ای خُه دلیل نشد که تو سرش تجاوز کنی. خیاط گفت اگه می گفتمش که بالاپوش قیچی کو میرفت کرتی قیچی میکد. سیل کنین گپ د گوشش کار نمی کد. می گفتم پیران قیچی کو میرفت ایزار قیچی می کند. گپ د گوشش کار نمی کند. قاضی گفت یا خُه دلیل نمیشه که تو سرش تجاوز کنی. خیاط عصبانی شد و دستش ره سر میز زد و گفت قاضی صاحب مالوم میشه که گپ د گوش شما کار نمیکنه.»

و هر دو هرهر خندیدند. گل غتی دستش را بالای شکمش گذاشته بود:

«خدا بزیند همراى ای فکاهیت. رودایمه درد گرفت. حالی میری بازار یا که گپ د گوش تو ام کار نمیکنه!»

و هرهر خندیدند. من خنده های شان را می شنیدم. دیدم گل غتی گفت:

«آمرته بجای کدم. پدرم عریضه ره گرفت گفت امر شه میگیره. ازی کوچه و گل و لای ام خلاص میشین. مکرویان زمستان بسیار خوب داره. از چوب

و آوی گرم بیغم میباشین آیا پدر جاننت قبول داره کتتش گپ زدی؟. بسیاری مکرویانه خوش ندارن.»

ساره گفت:

«که کوچ میکدیم باز میگویم شان. باش که همیشه یا نمیشه!

از دهلیز گفتم شان:

«مره میگین جای بان و خود تان میرین بازار!»

ساره گفت:

«باشه که پس آمدیم میخوریم.»

و گل غتی پُس پُس کنان می گفتش:

«نادر ام ماطل اس. اول پشت تره گرفت دید که نمیشه حالی پشت مره گرفته. که اینجه می آمدم پیش دوکانا ماطلم بود.»

ساره گفت:

«پشت مرام ایلا نکده مگر مه از ایطور آدما بدم میایه.»

لحظاتی پس دیدم هردو بیرون شدند. شالهای گرمی را دور گردنهای خود تاب داده بودند.

حس می کردم که غتی از زیر چشم سوی من می نگرست. گفתי شرمیده بود که گونه هایش سرخ شده بودند. ساره دست او را گرفت:

«بتی که نفتی. حویلی ما همیشه، تمام زمستان برف داره. خلیک هرچقه پاکش میکنه صبا باز پر اس.»

دیدم غتی پشت سرش را نگاه کرد. من سرم را پایین انداختم و برگشتم به اتاق.

غتی می گفت:

«مکرویان خوب اس. ایچ حویلی نداره. بام ام همی طور.»

و خندید:

«ما که لنگی نداریم غم پیچ نداریم.»

وقتی از مکتب برگشتم مادرم گفت:

«خلیل بچیم، باز پشتت آمده بود. برو ببین که چی میگه!»

گفتم:

«اگه مره کار داشته باشه خُه باز میایه... دگه چرا پشتش برم.»

مادرم ساکت شد اما نگاه‌هایش همچنان به من دوخته شده بودند. گفתי با من صحبت می‌کرد اما انگار مرا نمی‌شنید و یا که گپ‌های من برایش اهمیتی نداشتند. انگار می‌گفت زبان نکو برو ببین که الیاس چی می‌گوید. خوش ندارم زیاد به حویلی ما بیاید و برود. با خود گفتم: بروم ببینم چی می‌گوید. در ضمن بهانه‌پی برای دیدن عایشه پیدا می‌شود. یک تیر و دو فاخته... کسی هم گفته نمی‌تواند چرا آمده ای.»

مادرم گفت:

«اقلیما ره بگو مه از حاجی پرسان کدم گفت هنوز ام پیاله‌های گردنر و

فخفور ره میخره.»

گفتم:

«میگویمش.»

مادرم تکرار نمود:

«یادت نره. گفت درز نداشته باشن.»

اطمینانش دادم:

«میگویمش... مطمئن باشین.»

وقتی دروازه خانه الیاس را تق تق زدم عایشه در را باز نمود. گربه زرد رنگ شان در بغلش بود. دلم به ضریان افتاد. گرپ گرپ می زد. گفتم از جایش کنده می شود. خیلی مقبول شده بود. چشم هایش با این که کوچک و فرو رفته بودند اما درخشندگی خاصی داشتند. تا سلام بدهم دیدم که شانه های آویزان الیاس از لای دروازه نیمه باز معلوم شد که روی پته زینه آمد و از خواهرش پرسید:

«عایشه، کیس؟»

عایشه سراسیمه شد:

«خلیل بیادر اس تره کار داره!»

«بگوش میایم.»

عایشه شتابزده در را بست. آن را دوباره باز نمودم و به بهانه ابراز پیام مادرم به داخل حویلی قدم گذاشتم:

«عایشه جان خاله اقلیماره بگوین که مادرم گفت: حاجی ظرف های گردنر

و فخفور ره میخره به شرطی که درز و مویک نشده باشن.»

عایشه در جایش ایستاد، به بهانه گوش دادن مرا تماشا می کرد و من او را تماشا می کردم. الیاس همان طوری که آرام آرام زرخش را با ناخن می خاراند و سوی دروازه حویلی گام بر می داشت خطاب به من گفت:

«آمدم نبودی!»

گفتم:

«هان نبودم. خیریت بود چکارم داشتی؟»

«ایچ همطورکایی آمدم.»

لبانش پس رفتند و همان تبسم همیشه گی نیشدارش هویداشد:

«بی مرغ ام صوب همیشه!»

قسم خوردم:

«نبودم. خانه نبودم. باور نداری از ساره پرسیان کو. ساره خه دروغ ن میگه!»

الیاس با همان تبسم نیشدارش پیش آمد. دیدم عایشه با پتویی که زیر بغل زده بود به تعقیبش رسید. خطاب به الیاس می گفت:

«لج برامدی. پتویت ره سر شانہ بنداز که مریض میشی. چلهس آدم سینه بغل میشه!»

و از زیر چشم سوی من نگاه کرد. نگاههایش پر از آرزو و پیام و تمنا بودند. الیاس پتورا سر شانہهایش انداخت. از بازویم گرفت و سوی کوچه به راه افتادیم. می گفت:

«ذکوچه بریت قصه می‌کنم.»

و عقبش را نگاه کرد. دید که عایشه نیست و کسی گپش را نمی‌شنود، گفت:

«اگه مردم خلاص نمیکدن ایزار شه کشیده بودم!»

تکان خوردم:

«ایزار کی ره؟»

دیدم گونه‌هایش سرخ شدند. رگ پيشانی‌ش بلند شده بود:

«پشت دخترای ماره گرفته بود. دلاور گفت دیروز ام آمده بود.»

«نفامیدم چی میگی، کی ره میگی. کی پشت کی ره گرفته بود؟»

پشت دروازه ایستادیم. او آرام اما جدی بود. با نگرانی و وسواس ازش

پرسیدم:

«چی میگی؟»

گفت:

«دلاور خودش به چشم خود دیده بود که پشت ساره جان ره گرفته بود...»

مه امروز خودم کشک دادم. وختی دیدم که راستی پشت ساره جان را گرفته

چیزی نگفتمش، ماندم که ساره دَ خانه درایه باد از او پیش دکان دلاور

ایستادش کدم. دو تا اپرکت زدمش. بچه دور خورد و به زمین افتاد. تا بخیزه

که دگه زدمش. از دان و بینش خون سر کد. همی دلاور عذر و زاری کد

اگنی رودایشه می‌کشیدم.»

ناراحت شدم. دست و پایم می‌لرزیدند. پای خواهرم در میان بود. آبروی

ساره در میان بود. پرسیدمش:

«کی بود؟»

«یک خلموک!... از همی ژینگوها بود. مویا رام خوب چرب کده بود. یک مردار خور اس، تو ام دیدیش دَ دان دروازه هر مکتب دخترا ایستاده س. نادر نام داره.»

هرچی فکر کردم چنین آدمی به ذهنم راه نیافت. با خود می‌گفتم به الیاس چی چرا از ساره دفاع کرده. مردم خبر شوند چی خواهند گفت. نام ساره بد می‌شود. مگر الیاس پافشاری داشت:

«نمی‌زدمش باز دَ کوچه پیدا می‌شد. باز پشت دخترای منطقه ما ره می‌گرفت. سر یگان تا دست مینداخت. مردم آزاری میکد. باز یک دختر بیادر داره یک بیچاره نداره که ازش دفاع کنه. یکی پدرش دَ پشتش ایستاده س یکی پدر نداره!...»

می‌دانستم که اخلاق الیاس اجازه نمی‌دادش که در برابر زورگویی خاموش بماند. ازش تشکر کردم. وقتی که می‌رفت گفت:

«نمی‌زدمش صبا باز پیدا می‌شد!»

«وقتی شب چراغ را خاموش کردم تا بخوابیم ازساره پرسیدم:

«ای نادر کیس؟.. جریان از چی قرار اس؟»

ساره همینقدر گفت:

«نادر واری آدما زیاد اس.»

اما وقتی حادثه آن روز را برایش قصه کردم و از لت و کوب کردن نادر مطلعش ساختم ناآرام شد اما چیزی نگفت. با خود می‌اندیشیدم:

«این نادر هرکی باشد دگر جرأت نمی‌کند که پشت خواهر من را بگیرد.»

بیچاره چی خیال پلوه‌های زده باشد. بیخبر از این که الیاس مانند چتری بالای سر دخترهای کوچ‌ها قرار دارد و نمی‌گذارد برف بدن‌های دامن‌شان را لکه دار سازد. چنان سبقی داده اش که تا عمرش باشد دگر طرف دخترا سیل نخواهد کرد... مگر چرا الیاس اینکار را می‌کند. برای چی؟ نکند که عاشق ساره شده باشد. مگر فکر نمی‌کنم اینطور باشد. اگر می‌بود می‌گفت. الیاس را می‌شناسم آدم ترس نیست می‌گفت. آدمی نیست که بگذارد سرنوشت برایش تصمیم بگیرد. برای او ناممکن اصلن وجود ندارد. مثل من نیست. او خودش سرنوشت خودش را می‌سازد.

ساره گفت:

«آدم‌ها رقم رقم هستن یکی مانند الیاس، یکی مانند نادر. مگم مه از الیاس خوشم می‌ایه. بچه غیرتیس. دل و گرده دارهای کارایش از روی عاطفه س. بدی بدش می‌یایه. مثل یگان تا بی‌خاصیت نیس.»

به خود خوردم. اما تیرم را آوردم، گفتم:

«اگه دلاور نمی‌بود گردن نادر ره می‌شکستند... مگم به ای چی غرض که از دخترای کوچ‌ها ما دفاع میکنه، باز چند تکه ملک اس. کدام کس پیدا خات شد و پوزشه دَ خاک خات سایید. می‌گن کنجشکه دَ روز باران می‌گیرن. الیاس رام دَ یک روز باران خات گرفتن. دَ کدام جنجالی خات افتاد که سر بزنه سرش خلاص نشه پای بزنه پایش خلاص نشه.»

آهی کشید و گفت:

«حالی خَو شو، ... خَو شو که صبا امتحان سخت دارم!»

و آرام پرسید:

«میدانی اعضای اولین کابینه شاه محمود خان کیه بودند؟»

می دانستم خودش را برای امتحان فردا آماده می ساخت. گفتم:

«تو میدانی؟»

گفت:

«ها. علی مامدخان، اسدالله خان سراج، داود خان، غلام فاروق عثمان...»

گفتم یکیش ماند. گفت:

«ها... شیر احمد خان ره میگوپی وزیر دولت ره!»

و اف کشید و غلت زد. پرسیدمش:

«خوت نمی بره؟»

گفت:

«میبره... صبور خان آدم سختگیر اس می ترسم ناکام بانم.»

گفتمش:

«خو شو. دل نزن. ناکام نمی مانی. تو چتور ناکام میمانی. نمره نه ره خو مه برت ضمانت می کنم. حالی خو شو که بیخو نشی. کلمیته بخان و سرته بان!»

و کلمه خودم را هم خواندم. لا اله الا الله محمد الرسول الله.

مگر خوابم نبرد. به فکر سرنوشت آدمها افتاده بودم. به اخلاق الیاس می اندیشیدم، به اخلاق نادر می اندیشیدم. باز از خود می پرسیدم نادر چی گناه دارد. الیاس چی گناه دارد. دیدم خوابم نمی برد باز کلمه خود را خواندم: لا اله الا الله محمد الرسول الله.

ساره گفت:

«تو دای کارا یش غرض نگی.»

دیدم هنوز هم درباره الیاس می‌اندیشد. با خود گفتم راست می‌گوید. اگر صبا نادر با چند نفر د جان ما بیاید؟.. اگر باز راه ساره را بگیرد؟. این الیاس ما را در عذاب خدا می‌اندازد. چی کارهایی می‌کند که موش در قوطی عطار نکند.

از این پهلو به آن پهلو می‌شدم و با خود می‌گفتم: من هم مجبور هستم ازش دفاع کنم. پشتیبان الیاس باشم. نکنم، باز می‌گوید ناجوان هستم. مگر به ناحق پای ساره را به میان کشیده است. صبا بروم و خردمم را از علی گل بگیرم. دشمن از حمله اش خبر نمی‌کند. این نادر هم از بیخ بته نخواهد بود. یک چند نفر گرد دستخوانش خواهد داشت. باز گفت:

«گیم ره فامیدی؟»

سرم را بلند کردم و پرسیدمش:

«خوابگاه دلته زده، نمیخایی کدام جایی دگه کوچ کنیم؟»

چرا پرسیدی؟

«ایچ امتور...»

و به دروغ گفتم:

«دل مره زده...»

ساره دختر خیلی زرنگ بود. پرسید:

«چیش دلته زده؟.. یا که گیای غتی ره شنیدی؟»

پاسخ دادم:

«هان شنیدم.»

گفت:

«خوب اس نی؟.. اگه طالع ما پرکد و صاحب آپارتمان شدیم ازی جنجالا بیغم میشیم. ازی کوچه، ازی نم و خنک... اگرچی دلم ازینجه کنده نمیشه؛ اما چاره نیس، خنک و بارنده گی آدمه ناچار میسازه. اگنی مه خوابگاه ره با مکرویان بدل نمیکنم. خاطراتشه، آدم هایشه...»

گپش را قطع نمودم:

«فکر میکنی که طالع ما بر خات کد؟»

«غتی خُه واده کد. گفت از دست پدرش پوره س. همی کومکه میکنه.»

«پدرم خبر داره؟»

«هنوز نی... هروخت کار سرگرفت باز خیرش میکنیم...»

و به پهلوی دیگر لوت زد:

«برو خُو شو. بزک بزک نمر که جو لغمان می رسه. یک گپ زد خدا میفامه که چطور میشه. به هر صورت، شد آوی نشد للمی!... برو خو کو؟»

جلال خان پدر گل غتی را می شناختم. آدم صاحب نفوذ و اقتدار بود. محمدزایی بود. در دربار ظاهرشاه راه داشت. میگن پدرش در سابقها در ارگ کار می کرده و به گپش می کرده اند. با این خیال که صاحب آپارتمانی خواهیم شد ذوق زده شدم. از خوابگاه می کوچیدیم.

عقب شیشه‌ آشپزخانه نشسته بودم و بیرون را تماشا می‌کردم. آسمان مانند خیمه خاکستری رنگی فراز بلاک‌ها را پوشانیده بود و برف آرام آرام می‌بارید. روی کرت‌ها پر از برف شده بودند و شاخه‌های درختان زیر وزن کریستل‌های سنگین برف سوی زمین خمیده بودند. گفתי حالا می‌شکنند و برف‌ها به زمین می‌ریزند و شاخه‌ها دوباره آزاد می‌شوند. گفתי شاخه‌ها با بی‌قراری تلاش داشتند که آزاد شوند و خودشان را به نور آفتاب نزدیکتر سازند باز هم شکستن و آزاد شدن یکجا بودند!... ناخودآگاه بالا نگاه کردم. اما چیزی از کس نپرسیدم زیرا حالا بزرگ شده بودم و خودم دلیلش را می‌دانستم. می‌دانستم که چرا شکستن و آزاد شدن یک جایند... جای پای دو تا گنجشک گرسنه را دیدم که روی برف‌ها جست می‌زدند و نقش پاهایشان مانند قطار مورچه‌گان راه کشیده بودند.

پشت کله ام را خاراندم. نگاه‌های غم‌بارم از پشت شیشه‌ی غبار گرفته به

آندو گنجشک گرسنه دوخته شده بودند. گنجشکان پنجال‌های باریک، شسته و مرجانی رنگ داشتند و در میان برف سفید مرجانی‌تر و قشنگ‌تر به نظر می‌آمدند. با هر جستی که می‌زدند دم‌های کوچک شان تکان تکان می‌خوردند. با خود گفتم: برف!... برف! و دوباره به آن درخت مجنون بیدی که پیش روی بلاک مان قد کشیده بود نگریستم. شاخه‌های برهنه و آویزانش مرا به یاد زلفان عایشه انداخت. با خود گفتم: حالی همه‌گی دور صندلی نشسته باشند. جای او از خردتره کی پهلوی الیاس بود. من خوابگاه را بخاطر عایشه دوست داشتم، مگر خوب شد که از آنجا کوچیدیم. خدا این دختر را خیر بدهد ثواب کرد... این ساره جایی نمی‌خواهد که زیر بغلش آب برود. دوستانش همه‌گی مردم تحصیل کرده و فامیده و با نفوذ اند. اگر یک شوهر خوب هم برایش پیدا شود.

دیدم گنجشکان پر زده پرواز کردند و جای پاهای شان را برف دوباره پوشانید. گفתי اصلن پرندپی آنجا گشت و گذار نکرده بود. دیگر آنها را ندیدم و فراموشم شدند. گرسنه‌گی شان، تلاش شان برای بقا، چرقس کردن‌های شان همه فراموشم شدند. انگار اصلن آنها را ندیده بودم. با خود گفتم عجب! از دل برود آنکه از دیده برفت. با پرواز آنان چه خاموشی‌پی فرا رسید. دیدم من خاموشی را فراموش کرده بودم. با خود گفتم باید خاموشی را از نو آموخت. باید سکوت را ارج گذاشت.

مادرم صدایم کرد:

«خلیل!... او خلیل!»

به تعقیبش صدای پدرم آمد که می‌گفتش:

«یک کمی آستا. همسایا صدایته میشنون. ایچه خوابگاه نیس مکرویان اس. ما و توره خه کسی نمیشناسه همو ساره ره پیش شان نشرمان. ازما

پس نگیرنش!»

و پس از سکوتی شنیدم که با خود می گفت:

«ساره دختر ساده نیست. دست و پایی س. انشالله یک جایی خوب خات رفت. حالی دیگه دپیش زور اس.»

دیدم صدای مادرم آهسته شد:

«خلیل جان... یک دفه آشپزخانه بیا کارت دارم!»

پیشش رفتم. دیدم داش را روشن کرده بود. راضی و خوشحال به نظر می آمد. دیگی را چمچه می زد. پرسیدمش:

«چی میکنی مادر»

سویم نگاه کرد. تبسم ملیحی روی لبان باریکش نشست بود:

«لیتی پخته می کنم. دلم شده... برو بر مادرت یک ذره گر بیار. لیتی همراهی بوره مزه نمیته.»

من هم لیتی را دوست داشتم. گفتم میارم.
گفت:

«از الماری یک دوی بیگی. مگر تیز بیایی... کتی بجا بند نمایی!»

«خه» گفتم. پدرم پیش دروازه ایستاده بود. صورت خود را در آینه کوچکی که آنجا آویزان بود نظاره داشت. گفت:

«پیر شدیم... د شعبه ام میگن که میرزا باید تفاوت کنه. اگه مه تفاوت کنم کرای ایجه ره کی میته. همو خوابگاه خوب بود. پدری بود کرا خو

نمی‌دادیم.»

سرم را پایین انداختم. با خود می‌گفتم: پدرم هیچوقت قناعت نداشته و ندارد. تمام دنیا را برایش هدیه کنی باز هم یک فی می‌گیرد. البته زنده‌گی کردن در مکرویان برایش سخت است. اینجا نی مسجد نزدیک است نی دکان‌ها. چوب‌خط کردن هم رواج ندارد. پدرم به قرض کردن عادت دارد؛ مگر برای ما بسیار خوب شد. هرکس پرسیان می‌کند کجا زنده‌گی میکنی با سر بلند می‌گویم مکرویان. سابق‌ها از پاسخ دادن می‌شرمیدم، تیر خود را می‌آوردیم. خوب است اینجا دگر برف پاکی و آب آوردن هم کار ندارد. مردمش ام لکس استند. دخترایش ام مقبول مقبول هستند.

وقتی از دهلیز آپارتمان بیرون آمدم دیدم الیاس طرف بلاک ما می‌آمد. در جایم ایستادم. وقتی نزدیک شد پرسیدمش:

«خیریت باشد؟»

«خیر و خیریت اس آمدم احوالت ره بگیرم. کجا روان بودی؟»

برایش نگفتم که پشت گُر می‌روم. اگر می‌گفتم بالایم می‌خندید. مسخره ام می‌کرد. همانطور که آدم لجوج و سرکش بود همانقدر هم بذله گو بود.

پرسیدمش:

«راس بگو چطور آمدی. باز جنگ داری؟»

خندید: "

«نی جنگ ندارم. تا کسی آزارم نته کتتش غرض ندارم.»

گفتمش:

«دوسیۀ نادر چطور شد. عریضه خوده پس گرفته؟»

«نمی‌گرفت. گفتمش آگه نگیره امدفه گوش و بینیشه می‌برم. ترسید پس گرفت. مگم دگه طرف خوابگاه دور نخورد...»

مکئی نمود اندام بلاک را از پایین تا بالا نگاه نمود:

«ایجه دق نمیاری؟. مثل قفس اس. آدم شور خورده نمی‌تانه.»

«بگو چطور آمدی؟»

«ای‌طور. هفته دگه امتحانات کانکور اس. خبر داری نی!»

«ها خبر دارم. نی که تو ام شوق کدی امتحان بتی؟»

«ولا یگان دفه دلم میشه...»

گفتمش:

«خی بیا یکجا امتحان میتیم.»

خندید:

«میگی درس بخانم. بر کانکور آماده‌گی بگیرم!»

«خی چی بی امتحان خه کسی شامل فاکولته شده نمی‌تانه. باید امتحان بتی!»

لبش را زیر دندان گرفت:

«امتحان. امتحان!»

برف می‌بارید. ما زیر پیک دهلیز ایستاده بودیم. منظره‌پی قشنگی بود. زمین و زمان سفید می‌زد. و باد سرد از روی برف‌ها می‌گذشت و به صورت ما می‌خورد.

گفت:

«مه یک فکر کدیم. مگم خنده نکئی!»

گفتم بگو. گفت:

«تو بجای مه ام امتحان بتی!»

«چی؟ چی گفتی؟»

خنده ام گرفت:

«مه بجای تو امتحان بتم؟!»

«هان. ساده س. تو به نام مه می روی و امتحان می تی. یعنی وقتی نام مه ره خاندن تو بجایم میری و دَ چوکی میشینی. عکست خُه دَ پارچه نصب نیس که تره بشناسن. وختی که الیاس ولد میرزا خان صدا زدن تو بلی بگو و برو دَ چوکی مه بشی.»

شگفت زده شدم:

«الیاس چی میگی؟ ای چی فکریس؟»

«چی فرق میکنه. یک روز بخاطر مه الیاس شو. چیزت خُه کم نمیشه. یا کم میشه؟»

«پس خودم چطور می شم. امتحان خودم چطور میشه. میگی مه صرف نظر کنم؟»

«تشویش نکو. امتحانات دَ چند روز گرفته میشه. یک روز و یک سات خُه نیس که تشویش کنی. باز مفتشها و روز مکتبها هم فرق می کنن. بر رفع تشویشت اول به نام خودت امتحان بتی باز روز دیگه به جای مه. تو لایق هستی. مه بروم ناکام میمانم. حیفش نکده!»

حیران ماندم چی جواب بدهم. گفتم:

«آگه همی طور باشه که تو میگوی چی درست اس... یک روز کلاه می پوشم و به نام خودم می روم و روز دگه موهایم ره چرب می کنم و فیشن کده به نام الیاس د امتحان شرکت می کنم... آگه نام هردوی ما د یک روز بود باز چطور میشه؟»

«میگن دوتا رفیقا بودن. یکی از دیگیش پرسید: رفیق آگه د راه مره شیر گیر کنه چی کنم که نجات بیافم. رفیقش گفت: مثل شاهپرک بدو. گفت آگه پشتم دوید. گفت تیزتر بدو. گفت آگه تیزتر دوید گفت سر درخت بالا شو. گفت آگه سر درخت بالا شد. به دوست خود گفت نمیفامم که تو رفیق مه هستی یا از شیر...»

هه هه خندید:

«حالی تو رفیق مه هستی یا از کانکور گیر!... گفتم روز مکتبها فرق میکنه و مفتشها هم از وزارت میان و شاگرداره نمیشناسن!»
دیدم پیشنهادش مشکلی ندارد. گفتم پناه به خدا، درست است.
پاغندههای برف آرام آرام پایین می آمدند. گفتمش:

«مام د دان کوچه قصه داریم... بریم بالا. خنک اس...»

پرسید:

«تو کجا رفتنی بودی که پایان شدی؟»

«سودا میخریدم.»

«خی بریم سودایتنه بخر!»

«که پس آمدیم باز میریم بالا درست اس؟»

«ها. بریم که خنک اس.»

همانطور که از پیش بلاک‌ها می‌گذشتیم. گفت:

«یادم نره مادرم گفت که صبا سمنک میندازم به خالم بگویم که بیاین. ساره جان رام بگو. اگه اتو ام میخایی بیا یک چیز کی خریدیم. سات ما تیر می‌شه.»

پرسیدم:

«چی خریدی؟»

«پشتش نگرده که آمدی باز میفامی.»

در دل خود گفتم:

«خدا خاله اقلیما را خیر بدهد. عایشه را می‌بینم. یک ساعت قصه میکنیم.»

گفتم:

«درست اس میگم شان. مام میایم... باید یک ذره درس ام بخانم. آخر به جای دونفر امتحان میتم...»

و هه هه خندیدم. پرسید:

«چرا خنده میکنی؟»

«سر تو خندیم گرفت عجب کارهایی میکنی. چطور به فکر رسید که به جای تو امتحان بتم؟»

شانه‌های افتاده اش را بالا انداخت:

«ای دگه چی فکر کار داره.»

وقتی سودا را خریدم الیاس با من نیامد. گفت کاری یادش آمده باید برود. وقتی خبر دعوتش را در خانه گفتم. همه گی خوشحال شدند.

ساره را می‌شناختم از سمنک انداختن و این چنین کارها خوشش نمی‌آمد. اما وقتی گفتمش که خاله اقلیما همه را دعوت کرده است. بدون معطلی پذیرفت. گفت:

«خرد بودم که مادرم سمنک انداخته بود. همو شو تا صوب بیدار بودیم و دایره زدیم. خاله اقلیما خوب می‌خاند. سمنک در جوش ما کفچه زنیم، دیگران در خواب ما دفچه زنیم... خوب اس پختن سمنک یادم رفته یکدفعه دگه سمنک انداختن ره میبینم. مه خوابگاه ره خوش دارم، میخایم ببینمش.»

فردای آن روز هنوز شام نشده بود که مادرم گفت:

«خلیل جان برو یک تکسی بیار که هوا سرد اس مریض نشیم. تا خانی اقلیما بی تکسی رفته همیشه... برو تا بیای ما تیار هستیم!»

وقتی تکسی را آوردم دیدم از بالا از پشت شیشه پنجره مرا نظاره دارند. گفתי منتظر من بودند. دستم را برایشان تکان دادم:

«بیاین که تکسی زیاد ماطل نمیکنه!»

وقتی پایین شدند مادرم پرسید:

«کتی خلیفه کوتاه کدی. که پسان جنجال ما نخیزه؟»

«بیست روپه کوتاه کدیم.»

مادرم چادری نقرابیش را پشت سر انداخت:

«بالا شین بالا شین که ناوخت میشه!»

ساره آهسته اما پرخاش کنان گفتش:

«همی جُله دگه او طرف پرتو!... بین تمام مردم سیلت دارن. دَ مکرویان چادری جور نمیايه. مردم باز طانه می‌تن... مادر مه واری دختر استی او طرف پرتیش!»

«بچیم خی سر لچ برم؟. دَ ای پس پیری؟ گناکار می‌شم.»

«چرا گناکار شوی یک چادرک بپوش. مثلی که دَ خانه می‌پوشی... بین اینجه ایچ چادری پوش نیس. کارای خوابگاه ره دَ ایجه نکو مردم خندیت می‌کنن!»

دیدم مادرم چیزی نگفت. نگاهی گذرا به حول و حوشش انداخت. در تخته پشت موثروان با انگشتش زد:

«خلیفه جان برو!»

وقتی در کوچه قدیمی مان پیاده شدیم. مادرم به دروازه حویلی سابق ما خیره شد:

«خوب حویلی گک بود. قاعده بود قاعده؟»

پرده چادریش را بالا انداخته بود و صورتش مانند کلچه پنیری گرد معلوم می‌شد. همه گی همان سوی که می‌گفت نگریستیم. هر کدام ما از آن حویلی و کوچه و گذر خاطره‌ی داشتیم. یاد می‌آمد که با الیاس و سایر کوچه‌گی‌ها پیش دروازهٔ خانهٔ مان تشله برد می‌زدیم. لولک دوانی می‌کردیم. غوسی می‌کردیم. در تشله برد ماهر بودم، کسی ازم برده نمی‌توانست؛ مگر در غوسی هیچ وقت نمی‌بردم. همیشه الیاس برنده می‌بود. دنده کلک، توپ دنده، پیشکان و تخم جنگی می‌کردیم. در پیشکان هم من خوب بودم چون لاغر بودم کسی مرا گیر کرده نمی‌توانست الیاس هم مرا گیر کرده

نمی‌توانست. به خاطر تیز دویدنم بچه‌ها مرا خلیل برق می‌گفتند. یادم می‌آمد. یک‌روز در دهن دروازه در پهلوی پایه برق ایستاده بودم که عایشه از مکتب آمد. لباس سیاه مکتب در جانش بود. چادرک سفیدش را روی شانه‌هایش انداخته بود. بالایوش درازی پوشیده بود. همان روز برف هم زیاد باریده بود، حتی روی جویچه بغل کوچه را پوشانده بود. نزدیکم که شد، مانند همیشه سلامش دادم. با خوشرویی علیک گرفت می‌دیدم خوشحال بود. روبرویم ایستاد. همان روز گفتمش که خوشش دارم. او هم چیزی نگفت. تنها خنده‌پی ملیحی نمود. چشمانش برق می‌زدند و بیانگر مهر و محبتش نسبت به من بودند. همان روز دستش را گرفتم. دستانش داغ بودند فهمیدم که تب عشق وجودش را می‌سوزاند. همان روز پارچه کاغذی را که برای من نوشته بود به دستم داد و خودش شتابزده به حویلی‌شان داخل شد. در همان پارچه کاغذ احساسش را نسبت به من نوشته بود او هم مرا دوست داشت. عایشه به نظر من دختر دوست‌داشتنی می‌آمد. زیبا و جذاب بود. مردان زیادی سویش نگاه می‌کردند. بسیار دلبر بود؛ اما رفتار و کردارش به ساره نمی‌ماند. ساره جسور بود، دنیا را یک رقم دیگر می‌دید. او مثل هیچکدام ما نبود. او به دخترهای دیگر هم نمی‌ماند. عایشه به او حسادت می‌کرد. عایشه هم زیبا بود مگر جسارت نداشت.

رزاق ترکاری فروش، کوچه‌گی ما می‌گفت:

«عایشه مثل چینایی هاس. پیکی سیایش او ره زیاد مغبول نشان میته.»

اما زبانش را از ترس برادرش الیاس باز نمی‌کرد:

«امان از دست بیادرش!... آدم باید کون خوده کت شاخ‌گاو جنگ نندازه!»

الیاس بچی خطرناک اس!»

تنها زمانی که دودو می‌بودیم به من می‌گفت که از او خوشش می‌آید. عاشق

چشمان سیاهش است. تن غافل از روابط من و عایشه اطلاعی نداشت. گمان می‌کرد تنها یک همسایه استیم در حالی که اینطور نبود. ما بخاطر همدیگر نفس می‌کشیدیم. ما شب‌ها داخل چمنزارهای ممنوع خیالات یکدیگر می‌شدیم، همدیگر را می‌بوسیدیم، عشق‌بازی می‌کردیم. از این که عایشه را خوش داشت ناراحت شدم. از گپ‌هایش خوشم نمی‌آمد. حسودیم می‌شد. دلم می‌شد بگویمش عایشه عشق من است ازو دور بگردد. یادم آمد یک روز در دهن همین دروازه برایش گفتم:

«عایشه بیا امروز مکتب نریم. روزای آخر مکتب اس. بریم چکر بزنیم.»
خندید:

«چکر؟»

گفتم:

"ها. میریم شارنو. د پارک شارنو چکر میزنیم.»

پرسید:

«اگه کسی ماره دید؟»

می‌دانستم منظورش الیاس بود. افزود:

«اگه کسی ماره دید، او نه باز میفامی که چی میشه. الیاس از خدای خود بهانه میخایه. تبرش علیه مادرم دسته پیدا میکنه... نی نمیشه!»

مگر من راضیش ساختم. همان روز با هم در پارک شهرنو گشتیم. من حتی دستش را گرفتم. رگ‌های باریک و آبی رنگی زیر پوست شیری رنگش نمایان بودند. دست خوش‌تراشش از شدت سرما سرد بود. آنرا به نام گرم کردن می‌بوسیدم. همان روز با هم عهد ازدواج بستیم. از همان روز بود که

همدیگر را پنهانی ملاقات می‌کردیم. دیگر نتنها در خواب بلکه در بیداری هم بهم‌دیگر می‌رسیدیم. دیدم مادرم گفت:

«خلیل تق تق بزن!»

تق تق زدم. صدای خراش برداشته خاله اقلیما آمد که می‌گفت:

«بیابین، دروازه واز اس»

مادرم پله دروازه را با دستش آهسته تپله نمود. دروازه روی لخشش چرخید. مادرم سرش را از لای پله‌های دروازه پیش نمود، پرسید:

«کجاستین؟ مادر ابراهیم جان کجاستی؟»

اندام گوشتی خاله اقلیما روی پله زینه ظاهر شد. گونه‌های سرخ داشت. چشمان کوچکش از شادی برق می‌زدند:

«ماطل ماطل! گفتم البته نمیابین. ما غربیا...»

مادرم گپش را قطع نمود:

«اگه تمام غربیا مثل تو باشن و هر سال سمنک پرتن!»

خاله اقلیما صورت هر کدام ما را بوسید. دستانش سرد بودند. مرا هم بوسید. حرارت سینه‌های کلانش را حس کردم. با خودم گفتم. سینه‌های عایشه هم طرف مادرش رفته اند. همینطور پر حرارت و کلان کلان استند. حتمن سینه چپ خاله اقلیما هم مانند سینه عایشه کوچکتر از سینه راستش است.

دیدم عایشه پشت شیشه پنجره نشسته بود و ما را تماشا می‌کرد. با خود می‌گفتم عایشه پیر شود مانند مادر خود می‌شود. تنها قدش بلندتر و اندامش لاغرتر است. شاید لاغریش مولود بلندی قدش باشد و این خطای

باصره را در من پدید آورده است. در غیر آن گت و مُت مادر!

حویلی الیاس شان مانند گذشته بود. تغییری در آن مشاهده نمی‌شد. تنها صحن حویلی برف نداشت. معلوم می‌شد که آنرا ابراهیم پاک و ستره کرده بود. دیوارهایش هم مانند گذشته از باران شیار برداشته بودند. همان ناوه چوبی آب مأیوسانه از بالای بام حویلی را نظاره داشت. بالا نگاه کردم. آسمان همانطور کوچک و خاکستری رنگ بود و دانه‌های ریز برف آرام آرام پایین می‌آمدند و در روی زمینی روفته آب می‌شدند. گفתי در خوابگاه زمان وجود نداشت که بگذرد، حرکت وجود نداشت که چیزی را تغییر بدهد. همه چیز مانند سال‌هایی پار بود. همان کفترها، همان غولک‌ها، همان رسم و رواج‌ها، همان اندرزها و پاداش‌ها.

با خود گفتم حماقت نیاکان ژرف و دست نارس است. آنها را نمی‌توان تغییر داد. گذشته را هیچ قدرتی نمی‌تواند تغییر بدهد. همانطور که می‌گویند شاید خدا هم نتواند گذشته را عوض کند.

دیگر می‌دانستم که این دانه‌های برف هم مخرج دارند. مخرج عشق آن گریه زرد رنگ عایشه شان را هم می‌دانستم این آگاهی‌ها و معلومات را بیشتر ساره به من داده بود. اطرافم را نگاه کردم. همه چیز مانند گذشته بود. خود گذشته بود. حتی همان تناب شکم انداخته نیز مانند پار بر روی تخت بام میان دو دیوار گاز می‌خورد و سواره‌های کاه در دیوارهای سنجی می‌درخشیدند. تنها خاله اقلیما پیرتر شده بود. سه خط درشت پیشانی‌اش را تنگتر ساخته بود. خط‌های کنج دهندش زشت‌تر نشانش می‌دادند. تنها عایشه عاشق‌تر شده بود.

الیاس را با آن شان‌های فرو افتاده، موهای لشم و چشمان میثی رنگ و با نفوذش ندیدم. گفתי خاله اقلیما متوجه کنجکاوای من شده بود که

گفت:

«نیالرش حالی پیدا میشه... چند تا رفیقش آمده بود گفت که زود پس میایه. بیابین درون که خنک اس، حالی ای زمستان تمامی نداره بگویی دل آسمان غار شده، میباره و میباره.»

مامودخان گفت:

«پنجاه سال پیش ام همی طور یک زمستان تیر شده. مردمی که دَ کوچه راه میرفتن درون حویلیاره می دیدند. روی حویلیها بر شان مالوم می شد از بس که باریده بود و کوچا پر شده بودند. مردم کت زنبیل برفای حویلی ره لب دریا می بردن.»

دیدم ساره که مانند من ذوق زده هر طرف سرک می کشید، با شنیدن اطلاعات اقلیما آرام شد. سرش را پایین انداخت و از پشت همه داخل اتاق شد. خطاب به عایشه می گفت:

«عایشه جان برای مهمان داری آخر، چرا خوده دَ پشت شیشه چسپاندی!»

عایشه که نازی را در بغل داشت و به خر خر افسون کننده وی گوش می داد مانند اسپندی نیم سوخته از جایش پرید و به دهن دروازه آمد و سلام داد و دست های مادرم را بوسید. فهمیدم از روی قصد نشسته بود تا کسی به علاقه اش نسبت به من پی نبرد. دیدم ابراهیم هم به پذیرایی آمده بود. باریک و بلند شده بود. چشمان میثی رنگش پُر خنده و رازدار معلوم می شدند. از بین همه سوی من دست دراز نمود:

«لا لا خوب هستی؟»

گفتم:

«ها. زنده باشی. کجاس الیاس کجاس؟»

خاله اقلیما گفتش:

«راه بتی، بان که داخل بیاین. خنک اس!»

و چادری مادرم را از سرش گرفت:

«بتی که بندش کنم. مه گفتم مکرویان رفتی چادری مادری ره از سرت پس خاد کدی. مگم می بینم که، نی خوده قایم کدی!... رفتی که رفتی یک احوال ما رام نگرفتی... تاکی ما خبرته بگیریم؟!»

مادرم او را در آغوش گرفت:

«دوست از دوست گله میکنه. گلپت سر چشما.»

و ساره افزود:

«دوستان را یاد کردن عار نیست پرچه کاغذ دو صد دینار نیست.»

خاله اقلیما کون و کمرش را جنباند:

«خیر ببینی دخترم. همی شعر ره بر مادر جانت بخان!»

دیدم ابراهیم مرا گوشه کرد:

«الیاس گفت برت بگویم که اونا دَ خانه زبیر جان ماطلت هستن. جمع شدن.»

در دل با خود گفتم:

«این چی قسم آدم است. ناآمده وقت برایم نقشه کشیده است. من گفتم عایشه را به بهانه سمنک یک ساعت می بینم. مگم این الیاس خان...»

رو به ساره گفتم:

«مه بریک سات میرم خانی زیر. الیاس ماظم اس زود پس میایم.»

مادرم پرسید:

«خانیش دور اس؟»

عایشه پاسخ داد:

«نی یک کوچه بالاتر اس.»

گفتم:

«زود پس میایم. الیاس رام میارم.»

و از خانه بیرون شدم. زیر جان صنفی مکتب ما بود. خانه اش یک کوچه بالاتر از خانه عایشه قرار داشت. وقتی دروازه اش را تق تق زدم. خودش آمد پشت در:

«توستی؟.. خلیل توستی؟»

صدایش موج داشت. با خود گفتم حتمن چیزی نوشیده اند.

گفتمش:

«هان. مستم. واز کو اگنی دست و پایمه خنک میبره. بسیار سرد اس!»

دروازه را باز کرد. پرسیدم:

«آغایت خانه نیس که جمع شدین؟»

"نی نوکریس. امشو نوکریس. تا صوب نمایه. مادرم ام رفته خانی الیاس شان. میگن میلی سمنواس. سمنک میاندازن. زنا جمع شدن...»

وقتی از راه دهلیز بالا رفتیم دیدم که الیاس بالا سر روی تشکی پخته‌بی آتشین رنگ نشسته است. پیش رویش پطنوسی با دو بشقاب گذاشته اند.

تا چشمش به من افتاد. صدا زد:

«بچی مامودخان چقه دیر کدی. گفتیم البته نمیایی، ما شروع کردیم. و گیللاس نیمه پری را بلند نمود:

«به سر سلامتیت!»

و آنرا تا ته سر کشید. چشمان میثی رنگش برق می زدند و یک دنیای دیوانگی و از خود بیگانه گی را انعکاس می دادند. با انگشت شهادتش زیر را نشانه گرفت:

«زیر بچیم، سُر ته مالوم کو. ازی میزنی یا بتی فقیر!»

گردنش را به یکسو تاب داد:

«بگو... ازی میزنی یا از بته فقیر!»

زیر با چشم بوتل خالی را نشانم داد:

«تنایی زد!»

پهلویش نشستم. خیلی نوشیده بود بشقاب کچالوی سرخ کرده را سوی من تیله نمود:

«بچی مامودخان بگی!»

و بوتل را برداشت و گیللاسی را پر از الکول نمود:

«بیگی، جزایی استی!... دَ زمین نمائیش!»

ناگزیر گیللاس را تا آخر نوشیدم. گفתי دل و درونم آتش گرفت:

«ناجوان چی بود؟ نود و شش خُه نبود؟»

الیاس هر هر خندید. کشدار کشدار گفت:

«میخاستی چی باشه؟.. ویسکی رد لیبل... یا وتکای پشینیسه؟»

و با کف دستش به رانم زد و هرهر خندید:

«بچی مامودخان دگه!»

وقتی گپ می زد بخار الکهول از دهنش بیرون می شد و سوی شیشه های سرد اتاق میرفت.

«از ای زییر آدم خیر نمی بینه... شراب پلاستیکیس دگه، از کارته چار خریده.»

و گیلای دیگر را نیمه پر کرد:

«زییر بچیم گیلایسته وردار!... چی شدی؟»

و با چشم به جستجوی وی پرداخت. سرش روی شانتهایش می خمید و چشمانش تاب می خوردند:

«نبیار دگه چیزی لازم نیس... همو خلطی نخود ام از تاق بیگی. اینجه بان... آفرین!... وردارین؟»

همه گی گیلای های مان را بلند نمودیم.

الکهور درونم را آتش زده بود. گفتمی یک رشته آتشین مری ام را عبور کرده بود. الیاس پشت در پشت گیلای های تهی را پر می نمود و می گفت:

«وردارین! همی خنک زمستان و همی شراب پلاستیک... هه هه، هه هه.»
گفتمش:

«اگه زیاد بخوریم باز سر ما میفامن. خانه حُه رفتنی هستیم. همه گی خانی شما میریم. خاله اقلیما چی خات گفت؟.. مادرم چی خات گفت؟»

دیدم با کلالت زبان گفت:

«اقلیما!... خاله اقلیما!... او خالی تو نیس. خالی شیطان اس!... میخ تبیلی شیطان اس.»

و روی کف دستش تکیه داد:

قدش پخچ نیس. نیم قدش زیر زمین رفته... هه هه او میخ تبیلی شیطان اس هه هه!»

بالشتی را پشت سرش قرار دادم:

«تکیه کو!»

هرهر خندید:

«زیر شان مثل ما یک کوچ و چوکی ام ندارن... تو دَ چوکی آموخته شده باشی. دَ مکرویان دَ چوکی میشینن. هه هه. دَ چوکی! ساره ام گفت که دَ چوکی میشینن.»

دیدم به پشت تکیه داد. کلالت زبانش بیشتر شده بود. مرا مخاطب ساخت:

«فکرت طرف ساره باشه. دختر بسیار فامیده س. مثل مه سر تنبه س. مگم بسیار میفامه. مه مثل او نیستم. مگم او مثل مه س. میفامم مره خوش نداره. یا که همی طور نشان میته.»

حیران شدم چی می گوید. زیر سوی من شگفت زده نگاه کرد. آهسته به من گفت:

«ناشنیده بگی. یک بوتله تنابی خورده چتیا میگه. دَ دلت جای نئی!... مرام بس اس!»

زبان او هم کلالیت می کرد:

«مرام. بس. اس.»

من دیگر نخوردم. الیاس همانطور که به پشت تکیه داده بود آرام آرام می گفت:

«مه خوشش دارم!. بچی مامودخان مه خوارته خوش دارم.... مه عاشقش هستم!»

رنگ زیر هم پریده بود. می ترسید که دعوی ما بلند نشود. مگر من قصد دعا کردن را نداشتم. می دانستم که ساره وسع مقابله را دارد. از خود دفاع کرده می تواند. اگر او عاشق خواهر من است من هم عاشق خواهر او استم. اما او می گوید و عشقش را اظهار می کند؛ مگر من عاجزم.

زیر همانطور پریده رنگ و با کلالیت زبان تسلی ام می داد. می گفت:

«از دیگر فتره که خورده میره، میگمش نخو، نمیشنوه. خر واریس پای خوده که بند کد ایلا کدنی نیس!»

سخنان الیاس ناراحتی ساخته بود. دیدم سرش به یک خم شد. با چشمان نیمه باز گفت:

«قار نشو!... م م م مه ساره ره دو دو دو دو دست دارم... او ام مره دودو دو دوست نداره!»

از زیر شرمیده بودم. خواهرم!... زیر که متوجه حالم شده بود گفت:

«زیاد خورده، شطیحات میگه!.. پشت گپش نگرد... الیاسه حُه میشناسی... امروز کسی آزارش داده به ای خاطر جگر خون بود و زیاد نوشید.»

از روی ناچاری گفتم :

«میدانم ... سیاه مستیش نشان میته که کدام گپ شده اگنی ایطور مست نمیکند و ای گپاره نمیزد! ... ساره ره تو میشناسی.»

و در دل می گفتم: آدم‌ها حقیقت را در زمان مستی بیان می‌دارند. حتمن بین شان رابطه‌یی وجود دارد. بی دلیل نبود که وقت آمدن به خانه خاله اقلیما تا یاد کردم بی چون و چرا و خلاف دلیل آوردن‌های سابقش موافقت کرد و با ما راه افتاد. سابق‌ها می‌کشتیش از جایش نمی‌خیست.

زیر گفتم:

«بانش خوش برد ... تو برو که ماطلت هستن. مام میامدم مگم حالی باید باشم که ای آدم کدام کاری نکنه. خانه در نگیره یا دَ خوتخت بام نره و پایان نفته.»

زبانش همچنان بند می‌شد.

به صورت الیاس نگاه کردم. نیم صورتش در میان نرمی بالشت فرو رفته بود. چشمانش بسته بودند و یک دسته مو روی صورتش لغزیده بود. از جایم برخاستم. زیر با کلالت زبان پرسید :

«کجا خیستی؟»

گفتم:

«تو بشی. برم که ماطلم استن.»

وقتی نزدیکی‌های خانه الیاس شان رسیدم خیلی ناراحت بودم. گیلاس الکهول بجای آن که مرا مست بسازد مانند گیلاسی قهوه خواب و خمارم را پرانده بود. از درون حویلی صدای زنان می‌آمد که دایره زنان می‌خواندند.

صدای مادرم را شناختم که تیکی می انداخت:

سمنک نذر بهار است
میله شب زنده دار است
این خوشی سال یکبار است، سال دیگر یا نصیب
صدای جر خاله اقلیما با دایره اش از همه بلندتر بود:

آرزو امشب خروشد
سمنک در خود بجوشد
دل خوش جامه بپوشد، سال دیگر یا نصیب
و صدای دیگری که نمی شناختمش و شاید صدای مادر زیر بود:

بی شکر شیرینی دارد
خود به خود رنگینی دارد
طعم خوش چون فرنی دارد، سال دیگر یا نصیب

و همه یکجا هم صدا می شدند:

سمنک در جوش ما کفچه زنیم دیگران در خواب ما دفعه زنیم

دروازه حویلی باز بود. بدون سر و صدا داخل شدم. دیدم همه در اتاقی جمع بودند و شادی و سرود شان از راه کلکینچه پی که باز گذاشته بودند فضای حویلی را انباشته بود. رفتم پشت پنجره و از میان دو دستم به داخل نگاه کردم. دیگ سمنک بالای بخاری چری نشسته بود و زنان دورش حلقه زده بودند. بخاری که از دیگ برخاسته بود شیشه های پنجره اتاق را پوشانیده بود. به سختی صورت های ساره و عایشه را تشخیص دادم که

در نزدیک پنجره نشسته بودند و با یکدیگر گرم قصه گفتن بودند. شنیدم که عایشه آرام آرام به ساره می‌گفت:

«باد از هر چن قدمی که میرفتمک چادری نقرابیم پشت سر میلخشید مجبور پیش کشش میکدمک دَ گور مه، هموروز باز چادری مادرم ره پوشیده بودم. غیری پشت سرم میرفت... چطور برف ام می‌بارید!... مویایم دم اسب کده بودم. خدام مردم دَ باریم چی فکر میکنن که چرا ایقه خوده کج و وج می‌کنم. شاید فکر میکنن که البته بد اخلاق هستم که هر سات و گری شانه گک می‌زدم و چادریمه پیش کش میکدم.»

شنیدم ساره گفتش:

«موهای دم اسب آدمه دَ زیر چادری بسیار کاکه نشان میته»

«راس میگی. وختی از پیش دوکان عجب گل تیر شدم باز صدای همو آدمه شنیدم که از پشت پشتم می‌آمد و می‌گفت:

"مه قربان راه رفتنایت! ...»

و دستش را پیش دهنش برد:

«هه هه هه!... بیچاره گپ زدن خودام یاد نداشت: مره کشتی، بان که همرایت یک دو کلمه گپ بزدم!... از هر جملی که می‌گفت در می‌گرفتم... میگن همه ره مار خورد ماره بقه کور... ایستاد شدم. میخاستم چیزی بگویمش، یک دو دَو جانانه بزدمش؛ مگم نزدم. زیانم بند آمد کت خود می‌گفتم نکنه که همی آدم دَ قسمتتم باشه باز او وخت چی کنم... یک بچه گکی که تازه جوان شده بود. موهای خودام چرب کده بود... به ناچار به سرعت قدمهایم افزودم.»

ساره گفت:

«ازی ژینگوها زیاد شده... پیش مکتب مام پر اس.»

گوش کشیدن را گذاشتم و رفتم به داخل اتاق. سلام دادم و در گوشه‌پی نشستم. بوی شیر گندم که در دیگ می‌جوشید فضای اتاق را انباشته بود. زنان دایره می‌زدند و یکجا می‌خواندند:

سمنک در جوش ما کفچه زنیم
دیگران در خواب ما دفچه زنیم
حال نداشتیم. عایشه ازم پرسید:
«چی شدن دیگر چی شدن؟»
خاله اقلیما هم پرسید:

«الیاس چی شد؟.. نامد که نذر بخوره؟»

حس می‌کردم که ساره هم توقع داشت بداند که الیاس کجاست و چرا نیامده بود. من بهانه آوردم:

«الیاس ره خُه میشناسین، می‌گفت از سمنک گرم خوشم نمیایه. سرد که شد خوده می‌رسانم.»

مادر زیر دایره اش را روی زانوانش گذاشت و صورتش را جانب من دور داد:

«بچیم، جور خُه بودن؟»

قسم خوردم:

«ها. بخدا، دروغ نمیگم. می‌گفتن دم‌های صوب میاییم که سمنک یخ کنه... سمنک گرم مزه نمیته.»

دیدم مادر زیر دایره اش را دوباره بلند نمود:

سمنک در جوش ما کفچه زنیم
دیگران در خواب ما دفچه زنیم.
و سوی چت می نگریم.

مادرم چشم‌هایش را بسته بود، دعا می خواند و سوی دیگ پف می کرد:
«خدایا غائبان را حاضر، بیماران را شفا، اسیران را رها، قرضداران را از
قرض نجات بتی و همه بنده گان کلمه گوی را در پناه عصمت نگه دار!»
و دعایش را سوی دیگ سمنک که بالای بخاری می جوشید پف می کرد.
در بیرون برف می بارید و نازی زرد مو که از چنگ عایشه فرار کرده بود در
انتظار جفتی روی دیوارهای حویلی پرسه می زد. دمش قرقره بود و صداهای
پر سوز و دلخراشی از حلقومش بیرون می شد. نگاه‌های ناراضی و شکایت
بار داشت. در آرامش ناله می کرد و حسش را در امواج صداهای خشن و
خراش برداشته بیرون می داد مگر دلبری حاضر به پاسخگویی نبود.

یازده

سرم به شدت درد می کرد. مادرم گفت:

«بچیم نیم سری داری... به دوا و داکتر نمیشه برو تعویذ بگی!»

گفتم:

«می روم. مگم نمی دانم از کجا بگیرم... از پیش کی بگیرم؟»

مادرم گفت:

«میگن دَ قلائی صاحبان، کدام کس اس به نام حاجی... همو آدم تاویند

نیمسری میته.»

پرسیدمش:

«اویش دَ کجاس؟»

«بخیالم دَ قرغه س. میگن نشانیش برالاس... میگن دَ قرغه، قلاى صاحبان ره از هر کی پرسان کنی نشانت میته.»
و تأکید نمود:

«نیم سِری کت دوا جور نمیشه برو قرغه. قلاى صاحبان ره پیدا کو. از حاجی تاوید بگی انشالله تک و پتره س!»

قلعه صاحبان را در واقع به آسانی پیدا نمودم. نزدیک سرک عمومی بود. دیوارهای پخسه‌پی بلند با چهار برج در چهار گوشه اش داشت. دروازه اش خیلی بزرگ و مستحکم بود. وقتی پشت دروازه اش ایستادم، صدای سگ شان آمد که با شنیدن شرفه پایم به غفیدن پرداخته بود. بالا نگاه کردم. سنگ‌پارچه‌هایی مانند نگینه‌های خاکستری رنگ و پی‌ارزش در دل دیوار بلند قلعه در یک صف منظم چیده شده بودند. کهولت از سر و صورت داغدار دیوار و پرچال‌هایش عیان بود. پخسه‌ها با همه متانتی که داشتند نتوانسته بودند در برابر ریزش دانه‌های باران و برف مقاومت کنند و پر از شیار شده بودند. زنجیر قلعه را تکان دادم. صدای مردی آمد:

«واز اس داخل شو!»

با ترس و لرز داخل شدم. مانند دزدان اطرافم را کنجکاوانه نگریدم. پسری آنجا بازی می‌کرد. پرسید:

«کت کی کار دارین؟»

وقتی علت آمدنم را بیان داشتم. حاجی را در برج نشانم داد:

«اونوس!»

بیشترک رفتم. از سگ شان می‌ترسیدم. خیلی قوی و بزرگ بود. وقتی چشمم به من افتاد نزدیک بود تا درختی را که به آن بسته بود از بیخ بر

کند. تا صدای حاجی را نشنید از غفیدن دست نکشید. حاجی گفت:

«بیا بسته س!»

بالا نگاه کردم دیدم پشت ارسی با خانمش نشسته بود. دستش را تکان می داد:

«بیا»

برف دانه دانه می بارید. گفتم:

«برگرفتن تاوید آمدیم. نیم سری پیدا کردیم!»

«گفت میدانم. هر کسی که اینجه میایه دردی می داشته باشه. بیا بالا. از سگ نترس غرضت نداره!»

اگرچی من هم شنیده بودم سگی که زیاد غف بزند چک نمی زند. مگر این سگ آنچنان نبود. خیلی عصبانی معلوم می شد. اجازه نمی داد تا نگاهی به اطرافم بیندازم. از زینه ها یک راست رفتم بالا. در راه دیدم که پسری از برجی پایین شد. زنی می گفتش:

«عزیز الله جان ناوخت نکئی؟»

دیدم مرد دیگری سرش را از برجی بیرون آورد. می گفت:

«عزیز جان پس که می آمدی یک قوطی سگرت همراهت بیاری. عادل شاه خواس اگنی او ره روان میکدم.»

دیدم عزیزالله سوی من آمد. به من سلام داد. به صورتم خیره شد و پرسید:

«رفیق الیاس نیستی؟»

سرم را تکان دادم:

«هاستم. تو او ره از کجا میشناسی؟»

لبخندی زد:

«تره کت او دَ مکتب دیدیم.»

رفت. به نظرم آمد که آن قلعه محل بود وباش جادوگرانست. آسمانش زیر برگ‌های درختان پنهان بود. و دیوارهای بلندی حویلش را احاطه نموده بودند. وقتی پشت دروازه حاجی رسیدم شنیدم که به زن خود می‌گفت:

«برو دَ پسخانه!... چادرته کش کو که رویت مالوم نشه!»

زنش می‌گفت:

«یکخاشه بچه س. چی روی پتی داره.»

شنیدم حاجی قهر شد:

«زن دگه. ناقص‌العقل!... که گفتم برو، برو!»

وقتی تعویذ را گرفتم. حاجی به من گفت:

«مادرته بگو که تعویذ ره سه پوش بته و دَ کلایت پنگش کنه!»

خُه گفتم. اما دغدغه داشتم. ساره کجا اجازه خواهد داد که تعویذ را ببندم. سرم ریشخند خواهد زد. برای عایشه خواهد گفت. رسوا و ردی خواهم شد. به جان حاجی اینجا خواهد آمد او را بی‌آب خواهد ساخت که چرا بجای طبیب نشسته است و مردم را فریب می‌دهد. مگر من ناچار بودم. تمام مردم می‌گفتند که نیم سری مداوای دیگر ندارد. باید این تعویذ را می‌گرفتم. درد سرم زیاد شده بود. تعویذ را در جیبم گذاشتم. دیدم در پایین

عزیزالله منتظرم بود. دهنش تا پشت گوشش رفته بود. چشمانش برق می‌زدند. می‌گفت:

«مه چاقوی الیاس رام دیدیم. چییت میشه؟»

غروری به من دست داده بود. اولین باری بود که از دوستی با الیاس احساس فخر و مباهات می‌کردم. پاسخ دادم:

«دوستم اس. رفیق نزدیکم اس. سابقا همسایه بودیم.»

سرم همچنان درد می‌کرد. پرسیدمش:

«تو بچی کلان حاجی صاحب هستی؟»

پاسخ داد:

«نی. بهادرخان بچی کلان حاجی صاحب اس. مه بیادرزادیش می‌شم.»

دیدم خوش دارد راجع به خودش گپ بزند. پرسیدمش:

«بهادرخان چی کاره‌س؟»

گفت:

«کاکایم تمام اختیارات ره به بهادرخان داده س. او اختیار دار قلاع اس.»

و با نارضایتی افزود:

«اگر چی سنن رستم خان کلان خانه‌س؛ مگم حاجی، بهادرخان ره کلان

ساخته.»

سوی دیوارهای قلعه نگاه نمودم. دیوارها خیلی بلند بودند و روی پرچال‌ها برف سنگینی نشسته بود. پخسه‌های دیوار را قطاره‌های سنگ مانند کمربندهای باریک از هم جدا می‌کردند. گفתי دیوارها را از زیر آب بحر

بیرون کشیده بودند. گفתי هر قطاره آن بقایای رسوب کرده یک دوره جیولوژیکی بود. گفتم:

«برو پشت گپ نگرد. بهادرخان درامد داره. دو دوکان چای فروشی داره. تمام جغات خانه سر اوس. به همی خاطر کاکهس و کاکه گی میکنه. حاجی هم به همی خاطر از گپش تیر شده نمی تانه. یک آدم مجرد یک برجه بند انداخته. ملای مسجد ما رام همو تعیین میکنه.»

دیدم سگ از غفیدن دست کشید. گویا متوجه دلپسته گی عزیزالله با من شده بود که خاطرش آسوده گشت. اما چند تا کودکی که زیر درختی چند نشسته بودند بی جهت گریه می کردند.

مادرهای شان گرد تنوری جمع بودند، گفתי کودکان را نمی دیدند که توجه پی به آنان نداشتند. دود چوب و بته و خار چشمهای شان را می آزد. برف همچنان می بارید. پاغنده های برف مانند دانه های باران تیز تیز فرد می آمدند. گفתי اشک های آسمان بودند که در سوگ آن کودکان فرو می ریختند. البته دل فرشته گان به حال زنان و کودکان قلعه سوخته بود. دانه های برف نرم و ملایم بودند.

دیدم مادر عزیزالله از برج بیرون شد تا به تنور خانه برود. بالا نگریت تا چشمش به حاجی کمال الدین افتاد صورتش را با گوشه چادرش ستر نمود. با صدای جری خطاب به زنان لب تندور گفت:

«او مردم. همی بچه ره یک نان چپاتی می دادین که می خورد. چاشت اس گناه داره!»

زنی از تنور خانه پاسخ داد:

ضیاء گل جان. تنور هنوز گرم نشده. نان نزدیکیم.»

شنیدم صدای آذان آمد. مردم را به مسجد فرا می‌خواند.

دهانم آب انداخت. وقتی در خوابگاه بودیم یگانبار پدرم چپاتی می‌آورد. می‌خوردیم. خیلی نازک پخته می‌کردند. وقتی پارچه‌پی از آن را می‌شکستادم و در دهان می‌گذاشتم، بوی و طعمش مستم می‌ساخت. بار دیگر به خیز و جست گنجشک‌ها نظر انداختم. نمی‌دانم چرا قدم‌هایم را آهسته ساخته بودم. می‌شنیدم که ضیاء گل به سایر زنان آهسته می‌گفت:

«چادرای تان ره کش کنین. گناه داره. باز حاجی ره دَ بالا نمی‌بینین. چار چشمه سیل داره!»

به درخت‌ها نگاه کردم، به نظرم آمد که درخت‌ها آدم‌ها هستند. شاخه‌های شان مانند دست و پای آدم‌ها آویزان بودند. آدم‌هایی که چوبی بودند و دست و پای شان در اختیار باد بود، مانند مترسک‌هایی بودند که در کشتزارها برای ترساندن پرنده گان برپا می‌دارند. خودم را هم همانجا یافتم. در میان درختان بودم، مانند درختان بودم. برف روی شان‌ه‌هایم انبار شده بود. صورتم در سایه درختان هم‌جنس قابل رویت نبود. مانند یک شاخچه نوری بودم. هر بادی که می‌وزید مرا تکان می‌داد، اینسو آنسو می‌برد می‌دیدم که همه زنان آن قلعه درخت بودند، درختانی که برف روی شان‌ه‌های شان سنگینی می‌کرد. به نظرم آمد که زنان در آن قلعه درختان بی‌حاصل اند، آنها صرف برای تابوت شدن روییده اند.

راه می‌رفتم مگر دلم انتظارخانه نان چپاتی بود. اما درد و دریغ که میسر نشد. زنی در تندور خانه با خود می‌خواند:

سر کوه بلن سیم و ستاره
طلبگارم شوده مرد هزاره

جوان کاکه اس پروا نداره
 سرم آشوق شوده چاره نداره
 دنیا بی آشوقی مزه نداره
 آشوقی کته و ریزه نداره
 بیا او دختر زیبای پیرجان
 آشوقی سید و آزره نداره

دیدم صدای سوختن شاخه‌ها در تنور بلند شد و نوای آن زن را بلعید و دود سیاهی از پشت بام تنورخانه به هوا صعود کرد. به نظرم آمد که قلعه زندان خاطرات انسان‌هایی بود که در آن زنده‌گی می‌کردند و آن خاطرات زیر فشار باران برف، جان داده بودند، مرده بودند. اولین بار از برف ترسیدم. آنچنان که معلوم می‌شد نرم و شفاف و رحمت نبود. می‌دیدم که این رحمت آدم‌ها را گمراه می‌کرد. ما آدم‌ها را آرام آرام دفن می‌کرد. خاطرات ما را هم دفن می‌کرد. درخت‌ها را هم دفن می‌کرد. وقتی زمستان می‌شد، فرامی‌رسید و با خود سردی و عذاب می‌آورد. وقتی از دروازه قلعه بیرون می‌شدم با بهادرخان برخوردیم. عصبانی بود. وقتی چشمش به من افتاد. آرام شد. و یا این که وانمود کرد که آرام است. سلامم را با خشنودی علیک گرفت. کسی همراهش بود. پرسید کجا می‌روم. گفتم:

«بخاطر تعویذ آمده بودم»

دیدم عزیزالله نگاه محبت آمیزی به من انداخت. بهادرخان گفت:

«میشیشتی چای می‌خوردی. چاشت اس نان می‌خوردی!»

سپاسگزاری کردم. مگر او از کجا مرا می‌شناخت. شاید او هم مانند عزیزالله از روی الیاس مرا می‌شناخت. نمی‌دانم. به این مساله توجه نکردم. سرم درد داشت. عزیزالله درباره‌ی من معلومات داد، گفت:

«د مکتب ما بود. میشناسمش!»

حیرت زده شنیدم که بهادرخان گفت:

«میدانم.»

بهادرخان وانمود می کرد به علم و دانش احترام دارد. از علم و دانش به نیکویی یاد می کرد. نمی دانستم چرا این کار را می کرد. پرسید:

«هنوز ام د مکرویان هستین؟»

گفتم:

«ها»

گفت:

«خوبس... مکرویان جایی خوب اس.»

دروغ می گفت. عزیزالله به من گفت که بهادرخان از مکرویان بدش می آید. می گوید: «مانند قفس است. زن ها ستر ندارند. مرد و زن از یک دروازه و راه زینه داخل می شوند. چیغ بزنی تمام همسایا می شنوند. کسی را بزنی گریانش را همه گی می شنوند.»

می دانم که راشدخان هم یک زندانیست. مثل من. او هم در درون خود زندانیست. این گپ های که می زند به خاطر مردم است.

بهادرخان با من محبت کرد. اما دلیلش را ندانستم که چرا؟ عزیزالله می گفت:

«رویه اش کت تو دگه رقم اس. کت کسی دگه ای رقم گپ نمیزنه. کت تو عین خنده میکنه. قرغه ره خوش داره، به همی خاطر از اینجه کوچ نمیکنه و میگه همی کوه و همی کربولیش. شار خوشم نمایه. او آدمی که همرایش

بود میفامی کی بود؟»

گفتم:

از کجا بفامم؟»

گفت:

«ملای مسجد بود. نان و آوشه ما میتیم.»

سرم را تکان دادم:

«بروم که ناوخت میشه.»

برف همچنان می بارید و قلعه و درختانش زیر سنگینیش فشرده می شدند.

دوازده

برف باریده بود. ورقه‌های نازک برف روی شیشه‌های اتاق‌ها نشسته بودند. مادرم کمپلی را روی زانوهایش انداخته بود. خطاب به پدرم می‌گفت:

«که نمیخایه به زور خُه نیس!...»

پدرم پیش پنجره ایستاده بود. بیرون را تماشا می‌کرد. گفت:

«امسال ای مرکز گرمیای مکرویان ام به سُر نیس. یک سات گرم میشه و یک سات یخ!»

گفتی کسی را در زیر بلاک دید که با وجد گفت:

«اونه باز آمدن... ماندن والا نیستن»

مادرم پرسیدش:

«کیا؟ جانخور نامشانه بگی. اینجه خُه خوابگاه نیس که همه گی آشنا و شناخته باشن. مکرویان اس ده‌ها نفر تیر و بیر همیشه!»
پدرم گفت:

«خواستگرای ساره‌س.»

مادرم از جایش شتابزده برخاست:

«راس میگی؟ که امی خانه ره جم و جور کنم... مردم گپ دان هستن. باز پشتم گپ می‌زنن.»
پدرم گفتش:

«آرام بشی!... کاری که سر نگیره چی فایده که بخاطرش زامت بکشی. کیک و کلچه بخری و پاککاری کده خوده از کمر بندازی؟!... دخترت قبول نداره. میگه شوی نمی‌کنم. تو چی خوده ناچی مگس دوغ می‌سازی؟»
و بدون دلیلی جانب من نگرست:

«توام خُه گپایشه شنیدی؟.. صد دلیل میاره نی؟!»

با خود گفتم معلوم‌دار که شوهر نمی‌کند. دلش جای دیگر بند است. با الیاس تار دوانده. الیاس خودش اقرار کرد. چند روز پیش در خانه زییر مست شده بود از دهانش برآمد. گفت که عاشقش است. از زیان خودش شنیدم.

خواستم زبانم را باز کنم و پدرم را در جریان قرار بدهم مگر حسی مانعم شد. با خود گفتم اگر چی الیاس بچه جنگره و بد قار است مگر آدم خوب است. به دوستی می‌ارزد. و مهمتر از همه این که الیاس برادر عایشه است. وصلت ما هم به خم ابروی او بسته گی دارد. اگر ساره با او موافقه نکند

عایشه را به من نمی دهند. سرم را پایین انداختم. گفتم:

«که نمیگیره کار زور خُه نیس.»

پدرم برآشفتم:

«همی تو واری زنجو بیادر داره که گپ کلاناره نمیشنوه. بی غیرت برو بیادرای مردم ره ببین، خوار شان پیشش چروق کده نمی تانه. توام خوده مرد میگی!»

مادر جانب من را گرفت:

«حالی به بچه چی که دلته سر او خالی میکی. زورت دَ خر نمیرسه میزنی دَ پالانش! برو خودشه قناعت بئی، کتتش یک و دو گفته نمیتانی دلته سر بچه یخ میکی!... به بچه چی غرض. خوده بگو، گناه خودت اس، دختر توس تو تربیش کدی، تو کلانش کدی به بچه چی غرض!»

دل کم می سرد شد. مادرم هر زمانی که در تنگناهی گیر می آمدم ازم حمایت می کرد. مهربان بود تنهائیم نمی گذاشت. گاه گاهی سرم غر می زد اما غر زدنش بیشتر جنبه نصیحتی می داشت. به این خاطر مادرم را خوش داشتم. اما وای از دست پدرم! دهنش رو شده بود هرچی کاسه و کوزه بود سر من می شکست. چیزی بد و بیراه که می دانست به من می گفت. اگر مادرم نمی بود و مداخله نمی کرد یگان تاسکی هم می خوردم. مادرم خطاب به وی گفت:

«مامود خان! به بچه چی، نر شو خودت تصمیم بگیر!... حالی برو دروازه ره واز کو!»

و آرام آرام افزود:

«به دل مه باشه مردواری آن میگم و موافقه می کنم... چرا دل میزنی؟ از گپای شان فامیده میشه که بچه پیسه دار اس. دوکان چای فروشی داره،

اوام یکی نی دوتا، موتر ام داره، خی ماطل چی هستی؟»

و بینیش را پر چین ساخت:

«ساره، دختر اس دَ خیر و شر خود چی میفامه!. یک دو روز گریان خات کد باز یادش میره. بچه دَ چشمش میشینه. مه کجا سرت عاشق بودم، می بینی که حالی دَ چشمم شیشتی!...»

پدرم چرتی شد:

«بد نمیگی... مگم ای ساره، مه از چشمش می ترسم. اگه یکدفعه نی بگویم، اوره خُه میشناسی اگه دو پای ره دَ یک موزه کنه؟»

مادر گفت:

«مام اول به پدرم نی گفتم. زیاد تُرشک ریختاندم. هوسهای اوشتاکنه دگه!. اینه حالی مادر اولادایت هستم... پناه به خدا برو دروازه ره واز کوا... میگی قبول داریم... مردای خوده روان کنن.»

و بنای جمع و جور کردن اسبابهای اتاق را گذاشت و خطاب به من گفت:

«کجاس خودش کجا رفته؟»

گفتم:

«نیس رفته بازار...»

مادرم خوشحال شد. افزود:

«امروز لفظ میتیم و دان شانه شیرین میکنیم. روز دستمال دادن ام ساره ره به یک بهانه خانی عمیش روان میکنیم که خبر نشه. وختی که کار از کار گذشت باز چیزی گفته نمی تانه. دَ عمل انجام شده قرارش میتیم...»

پدرم با شگفتی گفتش:

«لغمانی دگه!... راست میگی یک دوروز گریان خات کد... پس خوب میشه... سیاه سر اس د خوب و بد خود نمی فامه...»

صدای زنگ دروازه بلند شد. پدرم گفت:

«مه به اتاق دگه میرم!»

و شتابزده کیشش را از روی چوکی گرفت و خطاب به من گفت:

«برو واز کو! از مه پرسان کدن بگو خانه نیس!»

«رفتم دروازه را باز کردم. سه تازنی که چادریهای نقرابی شان را سر دست انداخته بودند با تبسمهای ساخته گی پشت دروازه ایستاده بودند. دامن جاکت‌های دراز پوشیده بودند و چادرهای گاچ سفید موهای چوتی شده شان را می پوشانید. خودم را گوشه کردم. معلوم می شد که از مردها روگیر هستند. هر سه داخل شدند. با شگفتی یکی از آنان را شناختم ضیاء گل بود، مادر عزیزالله برادرزاده حاجی کمال الدین خان. در حالی که چشمانش زمین را می نگرست خطاب به من می گفت:

«خلیل جان تا تل بوتهای ما پوست سیر نشوه ماندنی تان نیستیم!»

با خود گفتم: بیچاره نمی داند که این متل را آدم بعد از چندبار آمدن و رفتن می گوید نه در بار اول و دوم.

یکی از آنان که اندام چاق و غب غبی آویزان داشت رویش را جانب مادر عزیز الله نمود و گفتش:

"ضیاء گل جان پیش شو کلان هستی!"

ضیاء گل خندید:

«گپ کلان و خوردنیس. بان که ماه جان پیش شوه که دان و زیاندار اس!»

زن چاق خودش را کمی عقب کشید و راه داد:

«راس میگه. ماه جان پیش شو! پیش شو!»

ماه جان زنی مسنی بود که ابروانش را با دقت چیده بود. چادریش را روی دست انداخته بود و دستکول سیاه رنگی از دست دیگرش آویزان بود. به نظر من بوی نان چپاتی پخته می‌داد. گفتم شان:

«دست راس!»

«هان بچیم. کل خانای سه اتاقه سالون شان د دست راس اس.»

و ابلهانه خندید:

«مادر جانت خانه اس؟»

گفتم:

«بلی هس.»

ضیاءگل و خانم چاقی که او را قبلن در قلعه حاجی ندیده بودم هم داخل شدند. من رفتم به اتاقی که پدرم آنجا نشسته بود. پدرم اجازه نمی‌داد گپ بزنم، هی می‌گفت:

«چپ باش دانت ره بسته کو. بان که چی میگن!»

مادرم می‌گفت:

«دخترم خورد اس هنوز وخت شوی کدنش نیس... درس میخانه...»

پدرم سرشور می‌داد:

«آفرین گلشن!... تا که می‌تانی ترازو به زمین بزن!... آفرین، لغمانی دگه!»

مادرم می گفت:

«مه اجازه دختر ره ندارم. هرچی که پدرش گفت.»

و سرفه پی نمود و افزود:

«مام پدرشه میگم که دختره پشت بختش روان کو... نمیشنوه! مام از دست خواستگارا به بینی رسیدیم. تو بیا مه بیا دیوانه شدیم!... یکی میایه که بچیم خانه داره، یکی میگه موتر داره، ازی داره ازو داره، مگم بابی اولادا خوده شق کده.»

پدرم سرش را تکان می داد:

«آفرین گلشن!... یک دوکان موکان ام یاد کو!...»

ماه جان در جواب می گفت:

«بهادرخان ام دوکان داره، تجارت داره، دختر تان ره گل واری نگاه میکنه. دَ بنز می برش دَ بنز میاریش!»

دستم از تعجب پیش دهانم رفت. با خود گفتم: ساره را برای بهادرخان طلبگاری می کنند. حالی فهمیدم که بهادرخان از کجا می فهمید که ما در مکرویان زنده گی می کنیم. چرا با من مهربانی می کرد. حالی فهمیدم. مقصد داشته. ساره را تعقیب می کرده.

ضیاء گل می گفت:

«هر شرطی بانین سر چشماء، هزار دفه. دختر میارزه. فقط شما یک بلی بگوین متباتی کار ماس!... شما یک آن بگوین و دان ماره شیرین کنین!»

دیدم پدرم مشت هایش را بسته کرد. رگ های آبی رنگی در پشت دستانش آشکار شدند. همان گونه که لبانش را بر همدیگر می فشرد می گفت:

«گلشن آن بگو، طال نئی!»

شنیدم که مادرم گفت:

«اینه که شله هستین خی شوکتِ بابی اولاد اگپ میزنم. مردم خوب مالوم
میشین انشا الله راضی خات شد.»

ماه جان گفت:

«دختر مال مردم اس!... هرچی دَ قسمتش نوشته شده باشه همطور میشه
زور قسمته کسی نداره. بد میگم ضیاء گل جان؟»

ضیاء گل می گفت:

«کدام دختر دَ خانی پدر مانده؟ اینه اولش خودم. مادرم میگفت بروی
گریان کده گریان کده کور خات شدم... اینه شکر بیست سال از عاروسیم
تیر میشه نه او کور شد و نی مه!»

وقت قت خنیدید:

«زن که اولاد آورد محبت اولادش جای محبت پدر و مادره میگیره. پدر و
مادر یادش میره!»

و از جایش برخاست:

«خی ما رفع زامت میکنیم، چی وخت بخیر باز بیایم و کت یک مشت
شیرینی پس بریم؟»

صدای مادرم نیامد به نظرم متردد بود که چی بگوید. اما ضیاء گل ماندن
والا نبود:

«روز پنجشنبی درست اس؟ بابی بچه و یک چند تا ریش سفید خانه رام
بیاریم؟.. دوروز باد؟»

مادرم پاسخی نداد. سکوت کرد اما ماه جان گفت:

«حق داری چپ باشی!... مام بجای شما می‌بودم جواب نمی‌دادم... پنجشنبه می‌پایم بخیر و یک بشقاب شیرینی می‌بریم که دان بهادرخان رام شیرین کنیم!»

صدای مادرم آمد:

«حالی میرین. نمیشینین؟»

و صدای غینگس دروازه بلند شد. لحظه بعد مادرم بود که غر می‌زد:

«چی شدین. کل کاره دَ گردن مه ماندین!»

اولین باری بود که می‌دیدم پدرم از مادرم راضی بود:

«آفرین گلشن!... شاباش مه گفتم حالی نی نگویی!... لغمانی دگه می‌فامه چی بگویه!... بیا بشین»

مادرم پهلویش نشست و گفت:

«مه خُه آن گفتم مگم ساره چطور میشه؟ اوره خُه میشناسی، خشتک مره خات کند!... گپ‌های او که یادم می‌ایه دست و پایم سست میشه!»

پیش کلکین رفتم و به آسمان نگاه کردم. آسمان ابری بود و برف دانه دانه می‌بارید. دیدم ساره از سرویس پایین شد. خریطه‌ی در دستش بود. موزه‌های بلند پوشیده بود و بالاپوش گوشتی رنگش تا زانوانش می‌رسید. با خود گفتم ای زن‌ها هم از عجب جنسی اند. در این زمستان در این یخبندان با جوراب می‌گردند.

دیدم ساره عقبش را نگاه می‌کرد. دانستم الیاس در سرویس بود او را تا پیش خانه رسانده بود. با خود گفتم. الیاس خبر شود قیامت برپا می‌کند. این

چای فروش را قیمة قیمة می کند. گفتم:

مادر ساره ام آمد.

رنگ پدرم پرید. گفتم:

«ایچ نگوینش که طلبگار آمده بود... دستماله که دادیم باز چیزی گفته نمی تانه. د عمل انجام شده قرارش میتیم. ازی کده بچی خوب دگه پیدا نمیشه!... ساره زن اس ناقص العقل اس. د خانی ما چیزی که پدر گفتم همو طور همیشه. از پدر کلانا همی رسم مانده!»

گپ ساره یادم آمد که می گفتم: حماقت نیاکان ژرف و دست نارس است.

پدرم سوی من نگریست:

«دانته واز نکنی اگنی دانته می شکنانم!»

شانه هایم را بالا انداختم:

«نمیگم. مگم وختی که خبر شد باز چی جواب بتمش؟ چطور می تانم بگویمش که مه خبر نداشتم؟»

مادرم صدایش را بلند نمود:

«از تو کس پرسیان نمیکنه! پدرت شکر زنده س. دختر حق نداره گپ بزنه، باز د برابر ای طور یک طلبگار. کت دوکانا و موتر بنزا!... به کی میسر میشه!... مه می فامانمش. صبا برش میگم. از گوشش تیر می کنم. ایچ دختر اول قبول نمیکنه. هرکس اول نی و نو میکنه باز که دستمالش داده شد صدای خوده نمی کشه. از نام بدگی خود میترسه. ایچ دختر حاضر نیس که مردم بگوین نامزدش ایلایش کده.»

مادرم رویش را جانب شوهرش نمود مهربانانه گفت:

«مامود روز پنجشنبهی همو بیادرتنه ام خبر کو که بیایه باز نگوین که شیرینی ره پتکاپی دادیم و خبر شان نکدیم!»
 پدرم گفت:

«میغامم چی کنم مره یاد نتی!»

وقتی ساره دروازه را باز نمود و داخل آمد. فضای توطئه جایش را به یک سکوت ترسناک بخشید. با خود می گفتم حالی کی این زنگ را به گردن پشک خواهد آویخت. کی این جرأت را خواهد کرد که بگویدش. ساره از دهلیز صدا زد:

«کجاستین؟ مادر!»

پدرم پاسخ داد:

«د کارخانه س. ظرفاره جم میکنه..»

ساره گفت:

«ای ظرفا ایچ خلاصی نداره...»

به نظرم آمد که پدرم مصمم بود خودش در گفت و گو با ساره را باز نماید. خودش پیش خبر را بدهد و از گوش دخترش تیر نماید:

«از دست مهمانهای تو!... هر روز یکی میایه.»

ساره خریطه سودا را همانجا در دهلیز گذاشت:

«مهمانای مه؟.. مه مهمان از کجا کدم؟ یک عایشه و غتی اس که...»

دیدم سر و کله مادرم نمایان شد:

«بلایت د جان مادر. ای سر و صورتت بچای مردمه دیوانه کده!»

ساره شرمیده بود:

«چی میگی مادر.»

پدرم ادامه داد:

«باز طلبگار بود... دخترم به بینی رسیدیم... امدفه بچی پیسه دار بود از همو خرپولا. مادرت ام نماند که دل سرد برونند. مادرت باز تیز است جای که فایدیش باشه خوب هوشیار اس.»

ساره دید که کار مزاح نیس. پدر و مادرم جدی هستند. پرسید:

«مادر راس میگی؟»

«ها دخترم. مردم خوب هستن. بچه دو تا دوکان داره، موتر بنز داره. نُخم کامل اس.»

پدرم وقتی سکوت ساره را دید شیرک شد. گفت:

«مبارک باشه!... هفته دیگه شیرینی میتیم.»

ساره بهت زده ایستاده بود. دهانش باز مانده بود. به نظرم آمد حالا به زمین می افتد. گفتمش:

«ساره چی شده؟ چرا رنگت پرید؟»

کف دستش را به دیوار تکیه داد و سپس بدنش را سوی دیوار دهلیز کشاند و آرام آرام سوی زمین لخشید. مانند آبی که به دیوار پاش داده باشندش به پایین لخشید. می گفت:

«مه گفتم البته مزاق میکنین.»

مادرم نزدیکش رفت. شگفت زده دیدم که به ساره می گفت:

«خوش شدی؟.. از ای که بنز داره خوش شدی. باورت نمی‌شد، از خوشی سرت ضوف آمد؟»

ساره هک و پک مانده بود. من هم به خانه نشیمن رفتم. نگران شده بودم. پدرم شاد و سر حال بود. می‌گفت:

«مردم پیسه دار هستن. نان ما دَ روغن شد.»
گفتم شان:

«بخیالم سر ساره ضوف آمد. حالش خوب نیس!...»

پدرم موهای لشمش را دست زد. بینی کوچکش را بالا کشید:

«از خوشیسی!... تمام دخترها همیتور مکاره هستن... ناز میکنن!...»

به دهلیز برگشتم. بخاطر ساره نگران شده بودم. مادرم می‌گفت:

«میفامه که ایطور بچی پیسه دار و فامیده و پدر کده باز پیدا نمیشه...»

دیدم ساره خشمگین بود:

«مه شوی نمی‌کنم. مه خُه اسباب بازی نیستم که به هر کی دلتان شد تحفه بتینش!...»

مادرم پا فشاری داشت. خطاب به ما می‌گفت:

«نمی‌مانم که دَ روزی خود لغت بزنه!...»

پدرم رفت به آشپزخانه، کلاه قره قلیش را که روی میز گذاشته بود گرفت و بر سرش گذاشت. از همانجا می‌گفت:

«به دان زن‌ها کنیم آو مییر مان.»

دیدم ساره از جایش برخاست. ابروانش بهم‌دیگر گره خورده بودند بی آنکه چیزی بگوید. سوی دروازه آپارتمان رفت.

مادرم پرسیدش:

«کجا میری؟.. صبر کجا میری؟.. خنک زیاد اس دستمال گردن ته بگی!»

صدای بسته شدن دروازه بلند شد. مادرم شتابزده نزد پدرم آمد. با نگرانی می‌گفتش:

«دختر برآمد. می‌گفت مه خُه کدام اسباب بازی نیستم که به هر کس دل تان شد بتینش!»

«شنیدم. بانس بگویه... تو کار خوده کو!... یک پطنوسک تیار کو. امروز دو شنبه‌س دو روز وخت داریم، گلسازه بتی که گل بزینش!»

مادرم بر آشفته بود:

«چشم سفیدی ره سیل کو دَ روی پدر و مادر خود گپ میزنه!... نمی‌فامه که بهشت زیر پای پدر و مادر اس... پدر نبخشه خدام نمی‌بخشه!»

من نزدیک پنجره رفتم. پرده سپید را که روی شیشه را پوشانده بود با کلکم به یک سو کش نمودم. سوی آسمان نگاه کردم. تیره و ابری بود. برف همچنان می‌بارید. به نظرم آمد که خدا از آن بالا ما را نگاه می‌کند. می‌دانستم یک نامش رحیم است و یک نامش هم عادل. نمی‌گذارد که بالای ساره ظلم شود و بی‌عدالتی اجرا گردد. این را خوب می‌دانستم.

ساره هر زمانی که از دست پدرم ناراحت می‌شد به خانه عمه ام می‌رفت و بچه دلش را پیش او باز می‌کرد. عمه ام او را دوست داشت. نازش را می‌ورداشت. می‌دانستم حالا سرش را روی سینه وی می‌گذارد و از پدرم نزدش شکایت می‌کند. عمه ام هم زن عاقل بود. مانند ساره هوشیار و فهیم

بود. هیچگاه جانب پدرم را نمی‌گرفت. زیرا همیشه ساره حق به جانب می‌بود. این را من می‌دانستم. عمه ام هم می‌دانست. عمه ام هم از پدرش دل شاد نداشت. می‌گفت مامودخان طرف پدرم رفته است. پدرم مرا هم به زور به یک مرد داده بود و ساره از قصه اش باخبر بود. پدرم صدا زد:

«گلشن، غم نان ره بخور!... ساره حتمن پیش خوارم رفته. بانس بگو، بانس شکایت کنه، ما کار خوده میکنیم!»

دیدم پدر و مادرم به راستی کار خود را کردند. یک پطنوس گل زده و پر از شیرینی آماده ساختند. پدرم می‌گفت:

«ساره نامد. قار کده!»

مادرم می‌گفت:

«خوب اس هموجه باشه تا که دستمال ره بتیم.»

پدرم می‌گفت:

«راس میگی. نباشه بهتر اس... کار که از کار تیر شد باز چیزی کده نمی‌تانه.»

«عجب دنیای شده... د وختای ما دختر از شرم صدای خوده نمیکشید... اوغایتا یک حیا بود یک شرم بود... توبه کدیم خدایا حالی بیا و ببین. عوضی که دست و پای ماره ماچ کنه شکایت میکنه. عجب دنیای شده!»

اما من به گپ‌های پدر و مادرم باور نداشتم به نظر من تصور شان در مورد ساره نادرست بود. من دو دلیل داشتم. اول این که می‌دانستم ساره، الیاس را خوش دارد و کسی دیگر را نمی‌خواهد. دوم این که می‌دانستم خدا عادل است، رحیم است و زور خدا را کسی ندارد. زور بهادرخان و پدرم به خدا نمی‌رسد. زیرا ما همه مخلوقات او هستیم. اما دلهره و دغدغه دامنم را رها نمی‌کرد. آن دو روز انتظار برمن خیلی طولانی گذشتند. وقتی پنجشنبه

فرارسید. مادرم تمام کارها را انجام داده بود. اتاق‌ها از پاکی و ستره‌گی بل می‌زدند. پطنوس شیرینی که با گل‌های گلابی رنگ کاغذی آذین یافته بود بالای الماری در اتاق خواب انتظار آمدن طلبگاران را داشت. پدرم لباس پاکش را پوشیده بود. بینی کوچش شگفته به نظر می‌آمد. مادرم خلاف عادتش سرخی و پودر به صورتش زده بود. گوشه چشم‌هایش مانند سیبی در تیر ماه پر چین شده بودند. به پدرم می‌گفت:

«دختر نامد!... خوده اموجه پیش خوارت گرفته!»

«خوب اس نباشه. خودش خُه شیرینی خوده نمیته. به او چی ضرورت اس که باشه یا نباشه؟»

«اگه ماه جان یا ضیاءگل شان بخایین دختره ببینن؟»

«میگیم دختر شرمندوک اس رفته بازار... دروغ خُه از پدر کس نیس.»

من از پنجره رقص پاغنده‌های برف را در آسمان تماشا می‌کردم دلم یک رقم جمع بود. گویا به من الهام می‌شد که ری نزن خدا عادل است زور پدر و مادرم به بی‌عدالتی کردن نمی‌رسد. با خود می‌گفتم بیچاره ساره! با آن غرورش!... اگر او را راستی به بهادرخان بدهند. در این میان اگر الیاس خبر شود؟! صدای ترق ترق باز شدن چاقوی هفت تکه اش به گوشم آمد. بیچاره بهادر خان! اگر بهادرخان را با همان چاقو بزند؟ دیدم ضیاء گل و ماه جان از یک موتر بنز که رنگ سبز داشت پایین شدند. بهادرخان که پشت فرمان موتر نشسته بود پایین نشد. چیزهایی به آنان گفت و زنان سرهای خود را تکان دادند. همه خوشحال و جدی بودند. دیدم پرده‌های چادری‌های خویش را پایین انداختند و جانب بلاک ما به حرکت شدند. گفتم:

«آمدن!... طلبگارا آمدن!»

«پدرم گرس زده به اتاق دیگر رفت. من همانجا پیش پنجره ماندم تا ببینم همان زنان آن روزی هستند و یا کسی دیگری هم با ایشان همراه است. نه غلط نکرده بودم همان‌ها بودند اما یک مرد به تعداد شان افزوده گشته بود. دستاری سفید رنگ به سر بسته بود و پتویی پشمی را گرد بدنش تاب داده بود. به نظرم آمد که تسبیحی بدست دارد. سوی مادرم نگرستم. با این که دهن مادرم تا پشت گوشش رفته بود اما یک آشوب و دلهره درونی در نگاه‌هایش آشکار بود. شاید بخاطر ساره بود. بخاطر آینده اش با یک مرد ناشناس. اما پدرم نه. گویا اصلن وسواسی نداشت می‌گفت پولدار هستن. و همین برایش مهمترین گپ بود. من هم به اتاق دیگر پیش پدرم رفتم. پرسیدمش:

«دفعه قبل خُه جای ندادیم شان. امدفدام جای نمیتیم شان؟»

پدرم پاسخ داد:

«کور شده خی او چاینکای جای ره مادرت برکی دم کده؟ گلشن زن فامیده و پدر کده س فکر تمام چیزاره کده‌س. جای نتیم که صبا باز ساره ره طانه بتن که یک پیاله جای نداشتین!»

با خود گفتم: عجب! کار ساره با یک جای دادن تمام می‌شود. شاید کار من هم همینطور آسان بگذرد. اقلیما یک جای بدهد و عایشه زن من شود... اگر به همین آسانی و ساده‌گی باشد. باورم نمی‌آید. از پدرم پرسیدم:

«واقعن جای می‌تین؟»

دیدم پرخانه‌های بینی کوچک پدرم کش شدند. یک نوع عصبانیت در صورتش آشکار شد:

«زن که رسید به بیست، به حالش باید گریست!»

معنی گپش را نفهمیدم. ابلهانه گفتم:

«باید گریست؟!»

پدرم خوش نداشت در مقابل گپش گپ بزنم. پدرم گفت:

«مه که شیرینی دادم باز کسی حق نداره مخالفت کنه.»

دلم به حال ساره سوخت. وقتی تنها می بودیم می گفت:

مه شویی ره که به دلم نباشه نمیگیرم.»

شاید منظورش الیاس بوده باشد. اما امروز پشت بخت خود می رود. ضیاء گل می گفت که بهادرخان آدم دیندار و با ستر اس. اما ساره! دیدم صدای مادرم آمد:

«بفرمایین!...»

سپس شلپ شلپ صدای بوسیدن آمد، دانستم که کار مادرم بود هر وقت که می خواست اظهار تملق کند روی طرف را شلپ شلپ می بوسید. ماه جان مردی را که با ایشان آمده بود معرفی کرد:

"پدر بهادرخان رام آوردیم. هرچی نباشه یک مردکت ما باشه بیتر اس.»

پدرم گفت:

"ما و توام برویم. مهمان اس خوب نیس. مالوم میشه پدر بهادرخان همراي شان آمده س.»

من ناخود آگاه دست به سرم بردم. تعویذ حاجی یادم آمد. اما دیگر تعویذی نداشتم. سرم خوب شده بود. دگر دردی نداشتم.

همه گی در سالون نشستیم. پدر بهادرخان را حاجی صدا می‌زدند و این را من می‌دانستم.

دیدم مادرم سویم نگریست و با اشاره فهماند که بروم چای بیاورم. وقتی جای می‌ریختم حاجی پتویش را از گرد بدنش باز کرد. پرسید:

«سرت خوب شده؟.. تاویذه پس کدی؟»

سرم را تکان دادم. گفتم:

«گرمی‌س. نام خدا آپارتمان تان خوب گرم اس... دای چله گرم کدن خانه سخت اس. ما از مجبوریت بخاری دیزلی ماندیم. چوب گرم کده نمی‌تانه!»

وقتی کمی نشستند و از این درو آن در گفتند حاجی گفت:

«میدانین که بر چی آمدیم. آگه همی طور دست خالی پس برویم خوب نیس دل بهادرخان می‌شکنه. یک قند مند، شیرینی میرینی یک چیزی بتین که دل ما جمع شوه!»

دیدم مادرم از جایش برخاست و پطنوسی را که گل زده بود آورد و پیش روی حاجی گذاشت. ضیاءگل پطنوس را گرفت و دودسته بالای سرش برد و رقص گویا تکان تکانش داد. و مبارک باشد و مبارک باشد فضای اتاق را انباشت.

ناگهان صدای زنگ دروازه آمد. همه گی سوی یکدیگر نگریستیم. پدرم گفت:

«کی باشه؟»

شانه هایم را بالا انداختم. ضیاءگل گفت:

«خدا کنه ساره جان دخترم باشه که ببینیمش. بهادرخان میگه که بسیار تاریفیس. موهای خرماپی مقبول داره. خدا کنه ساره جان باشه، عاروسک نازنین مه!»

پدرم خطاب به من گفتم:

«برو بین کیس؟»

دیدم دروازه باز شد. فهمیدم که ساره بود. او با خود کلید داشت. سوی مادرم نگاه کردم. رنگش پریده بود. اما پدرم به تصمیم خویش اطمینان داشت. دلم به ساره می‌سوخت، حالا اگر خبر شود که او را به بهادرخان داده اند چقدر گریه خواهد کرد و از دستش هم چیزی پوره نمی‌باشد. دیدم ساره به سالون آمد. سلام داد و در برابر پدرم روی کوچی نشست. تا ضیاءگل صدقه و قربانش شود از مادرم پرسید:

«مادر جان چی گپ اس؟»

و سوی پطنوسی گل زده نگریست:

«ای چیس؟»

دیدم حاجی با نگاه تندى جانب وی نگریست. پدرم گفتم:

هر دختر باید یک روز خانه پدر را ترک کنه. پشت بخت خود بره!

ساره با خونسردی گفتم:

«راست میگین... حقیقت داره!... مگم کی پشت بخت خود میره؟»

مادرم گفتم:

«پدرت یک کار کد!... بهادرخان بچی خوب اس...»

ماه جان گفت:

«قسمت کار خوده میکنه. بهادرخان از تو کده خوبتر یافته نمی‌تانه. حاجی میگه نکاح زن و مرد دَ آسمانا بسته میشه... از خدای خود راضی هستیم که ایطور یک عاروس زیبا مثل توره دَ نصیب خانۀ ما کد!»

ساره که دیگر مطمئن شده بود که پدرم دستمال او را داده است، لحظاتی چرتی شد. و مادرم که این خاموشی ساره را دلیل توافقش می‌پنداشت، با جرأت گفت:

«خدا مبارک کنه. حاجی صاحب خود شان زامت کشیدن و دَ ای خنک تا اینجه آمدن...»

دیدم ساره از جایش برخاست. دستانش را به کمر زد و خلاف انتظار همه خطاب به مهمانان گفت:

«دستمال هرکسی ره که پدرم به شما داده خدا نیک و مبارکش کنه!... مگم گمان نکنین که او زن مه هستیم!... مه شوی نمی‌کنم و اگه بکنم به دل خود می‌کنم!»

و دوباره در جایش نشست و دروازه سالون را با سر نشان شان داده افزود:

«حالی مهربانی کده خارج شوین و به بهادرخان هم سلام مره برسانین و بگوینش که ساره چای سیاه و سبز نیس که خرید و فروش شوه. آدم اس!»

این انکار مانند نارنجکی انفجار کرد: پدرم عصبای شد:

«دانته بسته کو!»

ساره گفت:

«نمی‌کنم... مه عاروسی می‌کنم نی شما!»

گپ‌های ساره خوشم آمد. آفرینش! رو در روی همه نی گفت. می فهمیدم که همینطور می کند. او اگر اظهار می کند و یا نمی کند الیاس را خوش دارد و برایش می جنگد. مثل من نیست کاش من هم مثل او می بودم.

بگومگو زیاد شد. دیدم حاجی کمال‌الدین خان از جایش برخاست. تسبیحش را در جیبش گذاشت. سوی ضیاءگل چپ چپ نگاه کرد:

«نگفتمت که اول خوب پرسان کو باز طلبگاری برو!... کتی ایطور یک زن جور آمده می تانی؟.. تا ت بگوپی او تیاق بگویه!... مه عاروس کار دارم، یک زن با حیا و سرخم، نی که دختر امیر تیمور!»

و غم غم کنان به راه افتادند. دیدم پطنوس بالای میز همانطور گل زده باقی ماند. پدرم مادرم را زیر نول گرفت:

«آدم همی طور اولاد کلان میکنه؟!»

مادرم می گفت:

«شیر مه نمی بخشمش!... اگه بهادر خانه نگیره شیر مه نمی بخشمش!»

و پدرم با خشم می گفتش:

«بخیالت بهادرخان باز طلبگاری میایه؟! کت ای گپای که دخترت گفت؟! بینی ماره برید!»

دیدم پدرم همانطور خشمالود جانب ساره رفت. می دانستم چی می کند. مگر ساره اجازه ندادش. گفتش:

«اگه دست بالا کتی د کوجه می برایم و چیغ می زنم. در و همسایه ره خبر می کنم!...»

من مداخله کردم. زنج پدرم را گرفتم. مادرم هم آرام آرام از من سو داری کرد:

«حقش بود اول از دختر یک پرسان می‌کدیم. مافقیشه می‌گرفتم. ما وتوام کار خوب نکدیم.»

دیدم ساره همانطوری که در وسط اتاق ایستاده بود رفت پطنوس را بالای الماری اتاق خواب گذاشت و گفت:

«مه دختر شماستم نه کروی حمام تان!... چرا از مه پرسان نکدین؟»

رفتم از پنجره بیرون را نگاه کردم. حاجی پیش و زنان از دنبالش بودند. برف به شدت می‌بارید و یک نوباوه که خریطه‌پی به دست داشت روی آب یخزده‌پی یخمالک می‌زد. با خود گفتم آفرین ساره چطور جرأت کرد.

صدای پدرم می‌آمد:

«مه عاقش می‌کنم!. من اولادی ره که دَ رویم پیخ بزنه نمیخایم... بروه هرجایی که میخایه زنده‌گی کنه. مه نان اضافی ندارم که به ایطور آدما بتم!»
مادرم خود را سپر ساخته بود:

«چی میگی مردکه؟.. گپته بغام!. همو مردکه دَ دل مه ام نشیسته بود. می‌گفتن قمار باز است. چرسیس...»

پدرم می‌گفت:

«تا یک سات پیش چی می‌گفتی؟ باز کی می‌گه قمار باز اس؟»

«مردم!»

«کدام مردم؟ یک هفته همیشه که میشناسی شان، از کجا فامیدی که قمار باز اس!»

صدای مادرم آهسته شد:

«جانخور بس کو دگه!»

دیدم مادرم دروازه اتاق را بست. پس پیش می‌آمد:

«چی خوده میشرمانی؟.. البته قسمتش نیس!»

«باز ایطور آدم از کجا میشه؟»

«خدا مهربان اس. گپ عاق ماقه نزن. یکتا دختر داریم!»

و صدایش را دیگر هم آهسته ساخت:

«دختر سر زور اس. خوده شق کده!... دانته همرایش رو نکوا!»

تا همان روز نمی‌دانستم که آدم در برابر پدر و مادرش هم نی‌گفته می‌تواند.

سيزده

الياس گفٽ:

«خدا ڪنه ڪامياب شده باشيم!»

گفتمش:

«چي ميگي ڪامياب شده باشيم؟! ... بگو خدا ڪنه ڪامياب شده باشي!»

شاندهايش را بالا انداخت:

«حالي چپ باش! ... خي رفاقت چي بدرد ميخوره. تو به مه نڪني مه به تو

نکنم خُه رفاقت نشد! ... دعا ڪو ڪه خوب تير شده باشه. امتحان بسيار

سخت بود. آفرينت!»

«هان ولا سخت خُه بود!. وختي ڪه نام تره خاندن و مه داخل صنف شدم

دلَم مثل خايه نداف ميلرزيد... اگه گير مي آمدَم ناممه دَ اخبارا نوشته

میکدن! عجب رسوایی میخیست. ام خودمه از فاکولته رفتن محروم
میساختن ام رسوای عام و خاص می شدم، د پستو میگن هم بور هم
بدنام!»

الیاس دستش را روی شانۀ ام گذاشت:

«د دوستی از زرت نترس و د دشمنی از سرت. دوست به دوست میکنه!...
یک روز بریت ادا می کنمش...»

«دعا کو که کامیاب شده باشیم!»

دیدم چشمان میثی رنگش برق زدند:

«چرا کامیاب نشیم؟.. ری زن مه اولاده پیرباباستم... جغه مه بلند اس!...
بترس که د فاکولته طب کامیاب شده باشیم!»

و هر هر خندید:

«باز ببین!»

همانطوری که از دهلیز عبور می کردیم، بیرون را نظاره داشتیم.

زمستان پایان نیافته بود. هنوز هم کوت‌های برف زیرسایه دیوارها و
درختان سرو و ناجوی پوهنتون خوابیده بودند. آن روز من خوبترین
لباس‌هایی را که داشتم به تن کرده بودم. الیاس هم مانند من به سر و
صورت خود زیاد توجه کرده بود. همانقدر که ظاهرهای آرام و آراسته
داشتیم درون‌های ما پراز وسواس و دلهره بودند. ذوق زده و مضطرب در
دهلیزهای پر از دختر و پسر گردش می کردیم. اهمیت کامیابی را در ذهن خود
خیلی بزرگ ساخته بودم. اگر کامیاب نشوم؟ اگر برای الیاس نمرات خوب
گرفته باشم و برای خود برعکس؟ در ذهنم خیلی وسواس داشتم. حس
عجیبی به من دست داده بود. از الیاس پنهان نکردم. گفتمش:

«بچیش، دلم گروپ گروپ میزنه!»

گفت:

«جوکت. از مام!... مثلی که دَ میز قمار شیشته ام و سه مانکه ام دَ دستم باشه؛ اما حریف سکه باز نباشه و چال رفته بره!... دلم مثل خایه نداف میلرزه... اگه ناکام مانده باشیم؟!»

کسی دوستش را صدا زد:

«عنایت، لستاره دیدم. نام مه و تو نبود!»

دیدم عدۀ کثیری در برابر دیواری جمع شده بودند. کسی با شادمانی به رفیقش می‌گفت:

«دَ حقوق کامیاب شدیم. دَ حقوق!»

و شادی می‌کرد و خیز و جست می‌زد. کسی با لب و روی کشال اعتراض داشت:

«واسطه بازیس! واسطه داشتی خوب نداشتی برو دارالمعلمین!...»

و بازوی رفیقش را گرفت:

«بریم. پیسه خوریم! اونه شاه ولی ام کامیاب شده. تو خُه میشناسیش. جوی دو خره تقسیم کده نمی‌تانه دَ اقتصاد کامیاب شده... میشناسمش پیسه تیر کده.»

دوستش نصیحتش کرد:

«البته درس خنده بوده. گردننه بسته نکو و گپ مفت زن!»

با ترس و لرز خود را به لیست‌ها رساندیم. کسی می‌گفت:

«ناماره به حساب الفبا نوشته کدن.»

شتابزده به جستجوی نام‌های خویش در میان لست‌هایی که در کاغذهای نیم‌تخته‌پی نگارش یافته بودند پرداختیم. ناگهان الیاس بازویم را فشرد:

«اونه نام مه!...»

«کو؟»

«اونه دَ لست ششم. دَ ادبیات کامیاب شدیم. دَ ادبیات!»

شادی و حرارتش را حس می‌کردم. با خود می‌گفتم:

«گللال در تیکر شکسته آب می‌خورد. الیاس کامیاب شد بین خودم تا کام مانده باشم. این شرمنده گی را ببین!... می‌گفت که او اولاده پیر بابا س. مه اولاد کی استم؟»

ناگهان مرا در آغوش گرفت و از زمین بلندم کرد. همانطور که به گرد خود چرخم می‌داد ذوق زده می‌گفت:

«تو ام کامیاب شدی... دَ یک فاکولته هستیم... دَ ادبیات!»

چشمانم ذوق زده لست‌ها را دنبال حرف خ می‌گشت: خلیل! خلیل! تا آن که نامم را با شهرتم یافتم. از خوشحالی زمین جایم نمی‌داد. کامیاب شده بودم.

دیدم الیاس نفسی عمیق کشید. صورتش سرخ شده بود. چشمانش برق می‌زدند. گفתי باورش نمی‌آمد. بغل ستونی در دهلیز تکیه داد:

«باورم نمیشه... میگم آفرینت بچی مامود! صد آفرینت!... مگم از دانت پیش کس نبرایه. بین خود ما باشه!»

گفتم:

«درست اس نمیرایه.»

گفت:

«قول بتی!»

قول دادم.

شب وقتی به خانه برگشتم. گفתי همه گی انتظار آمدن مرا داشتند که در اتاق سالون جمع شده بودند. هنوز دروازه دهلیز را نبسته بودم که صدای پدرم آمد:

«اولوده، تا حالی کجا گم بودی. ما کله گی ماملت و تو د بیرون چکر میزنی. بگو چطور شد شیر آمدی یا که روبایا؟.. هه؟»

اتاق سالون ما بزرگ بود. پدرم عکس خود را قاب کرده و بالای دروازه درآمد آویخته بود. از آن عکس هیچ خوشم نمی آمد. کلاه قره قلی پی بر سرش بود و یک دسته موهای سیاه از زیر آن بیرون زده بودند. کرتی چارخانه اش خیلی رنگ رفته معلوم می شد. ساره هم نظر داشت که آن عکس را از بالای دروازه دور کنیم. مگر پدرم مانع می شد. می گفت:

«ای عکس بر مه شگون نیک داره. وختی ای عکسه گرفتم از اجیری به ماموری ارتقا کدم. ای عکس بر ما برکت آورده. کس حق نداره پشش کنه!»

رفتم بغل مرکز گرمی در مقابل همان عکس بر چوکی بوریاپی نشستم. سرم بلند بود. پدرم چکش وار پرسید:

«حالی چرا چپ استی. گنگه شدی چی بلا؟»

مادرم که دهن دروازه ایستاده و شانه اش را به چوکات دروازه تکیه داده

بود با تردد جانب مرا گرفت:

«چی پشت بچه ره ورداشتی. که ناکام شد ناکام شد. حالی میکشیش؟»
ساره که دستش را به شانه مادرم گذاشته بود و تبسمی بر لب داشت،
مداخله کرد:

«کامیاب شده. مه نامشه دیدم. دَ فاکولته ادبیات کامیاب شده‌س...
آفرینش!»

دیدم صورت پدرم باز شد. چشمان سیاهش درخشیدند:

«راست میگه؟.. خوارت راست میگه؟»

ترازو به زمین زدن را گذاشتم، گفتم:

«هان راس میگه کامیاب شدیم. دَ فاکولته ادبیات کامیاب شدیم.»

و به صورت گندمی رنگ ساره نگاه کردم:

«رفته بودی؟»

ساره لبان گوشتیش را جمع نمود:

«هان. خبر داشتم که امروز لست ها ره بند می کنن.»

و چشمان غوره‌پی رنگش برق زدند:

«تمام ناماره دیدم.»

پدرم پرسید:

«چرا فاکولته طب یا انجینری کامیاب نشدی که دَ ادبیات شدی... زدی
زدی آخرش مالم میشی. مالمی خُه درس خاندن کار نداره بی ازو ام مالم
مقرررت میکدن...»

دیدم پیشانی‌ش ترش شد. تسبیحش را از جیب بیرون نمود و به انداختن دانه‌های تسبیح پرداخت. ناگهان جانب ساره نگریست و پرسید:

«چشمای غوره مانندت ره بخوری. دای خنک تو چی میکدی که فاکولته رفته بودی؟»

مادرم می‌دانست که دل پدرم بخاطر مسأله بهادرخان پر است. حالی بهانه می‌گیرد و باز شروع می‌کند و بار ملامتی را به گردن ساره می‌اندازد. لذا مداخله نمود، گفت:

«حالی بس کو، یک گپ بود تیر شد. تا گوی گپه نکشی نمی‌مانی!»

ازین گپش خنده ام گرفت. ساره سرش را پایین انداخت. می‌فهمیدم که با خود می‌گوید:

«من از خودم دفاع می‌کنم حیف من نکرده که زن بهادرخان شوم...»

همین جمله را به من هم گفته بود. او به تمام دختران همین گپ‌ها را می‌زد و مادرم نصیحتش می‌کرد:

«او دختر کتِ ای گپایت بی‌شوی میمانی. بشنون کسی پشتت نمیایه. د خانه ترش میکنی. پدرت ام از کار نیس هیله ماره بچلان!»

ساره پاسخی نمی‌دادش. سرش را پایین می‌انداخت و می‌رفت به اتاق دیگر. به نظرم می‌آمد که پدرم با درسی که در مسأله بهادرخان گرفته بود از ساره می‌ترسید. احتیاط می‌کرد و آبش را پف کرده می‌خورد. اگر کسی طلبگار می‌شد پدرم مادرم را واسطه می‌کرد، از او می‌خواست تا به ساره بگوید و خبرش کند تا او چی مصلحت می‌بیند. می‌دیدم که ساره هم موضوع را فهمیده بود. وقتی راه می‌رفت سرش را بلند می‌گرفت و می‌گفت:

«روزی رسان هرکس خداس!... آگه مسلمان هستیم باید به ای وعده خدا

باور داشته باشیم!»

در برابر این دلیلش پدرم زبان نداشت تا چیزی بگویدش. اولها می گفت:

«خدا گفته از تو حرکت ازمه برکت!»

مگر بعدها همین برهانش را هم ذکر نمی کرد. من با خود می گفتم ای کاش ساره همین گپ هایش را به عایشه هم بگوید.

دیدم پدرم پرسشش را تکرار نمود:

«هه؟ چی میکدی؟»

ساره سرخ شد. موهای خرمایی رنگش را به یکسو پرتاب نمود:

«تدریسی رفته بودم... یک خوار خواندیم خوارش امتحان داده بود نتیجه ره می دیدیم.»

مادرم پهلویم آمد:

«مادر صدقیت. میفامیدم که کامیاب میشی. ذکاوتت طرف مه رفته. فکرت کار میکنه. مام اگه مکتب میرفتم حالی یک مامور مامور می بودم.»

پدرم هر هر خندید:

"ها می بودی. پدر خدا بیامرزت ام اگه مکتب میرفت یک وزیر مزیر می شد!..."

و شان هایش را با لبانش یکجا جمع نمود:

«حالی یام گپ میزنه!... بقه و یخمالک!. دختر امیر تیمور ام از گپ شد»

و سرش را پایین انداخت. دانه های تسبیح چوبیش ریز و کوچک بودند. آنها را مانند دانه ماشی با سر انگشتانش کنار همدیگر جمع می کرد. از مادرم

پرسیدم:

«چی پخته کدی؟»

«مادر صدقیت، گشنه شدی؟»

«هان. برو یک چیزی بیار که زار کنم.»

مادرم یا الله گفت و مانند شتری در زیر بار با چند حرکت از جایش بلند شد. مانند همیشه چادرش گردگوبیش تاب خورده بود. او همیشه موهای ماش و برنجش را چرب می کرد و با نوک شانه فرق می کشید و پوست سرش سیاه می زد.

نان را صرف کردیم. در بیرون همچنان برف می بارید و مادرم در فکر و اندیشه دخترش بود.

چهارده

این زمستان هم بسیار سرد بود زمین و زمان زیر لحاف سپید برف خوابیده بود. همه جا برف بود. روی زمین، سر شاخه‌های درختان، روی بام‌ها، همه جا برف بود؛ مگر کسی شکایت نداشت. می‌گفتند رحمت خداست. کابل بی‌زر باشد بی‌برف نی!

اطفال بلاک ما هم توده‌های برف را انبار کرده و پشته‌پی ساخته بودند با یک سرایشی تند و هریک بنوبت با پطنوس‌های خویش از بلندی آن سرجه می‌رفتند. مادرم که ساعت تیری کودکان بلاک ما را تماشا می‌کرد گفت:

«ای دخترکا از خود مادر ندارن؟.. بین سینه فاطمه بیخی لچ اس، سینه بغل میشه... پدرای جانخور شان قرار شیشتن و چیزی نمیگیشان... وای وای اونه هاتف کله ملاق شد، دست و پایش شکسته باشه!...»

و رویش را طرف من کرد:

«خلیل بچیم چایجوشه بگی که او نه همو بچه گگ شیر فروش شیر آورده.
یک زره شیر بگی که بابی جانخورت خوش داره!. هله بچیم که نره.»
من نرفتم. گفتمش:

«مادر ازی بچه دگه شیر نخرین!... وختی که از جوی او می گرفت و کت
شیر گد میکند مه گیرش کدم!...»

مادرم شگفت زده شد:

«چی میگی بچیم!؟»

«ها، بخدا!... خودم گیرش کدم!»

«از کدام جوی»

«از همی جوی پیش بلاک!»

مادرم ناراحت شد:

"چرا ایکاره میکنه؟.. ما چی گناه کدیم که اوی چتله د شیر ما گد میکنه؟!«
«بخاطر پیسه!... میگه مادرش به حساب تملوت ازش پیسه میگیره. اوام
هر تملوت شیره که فروخت عوضش او میندازه و پیسه ره د جیب خود
میزنه!»

مادرم کلکش را به دندان گزید:

«وا... بچای ای زمانه!»

ساره هم گفت: «راس میگه مادر. خلیل راس میگه مام شنیدیم.»

مادرم افزود:

« کاغذ تشناب را شنیده بودم که سر شیر میندازن و قیماق گفته تیر میکنند. از او ام شنیده بودم، مگم آوی چتل جوی!... غیر گردن بسته گی صد مریضی پیدا میکنه. شیر نیس زار اس!... خوب شد گفتی! »

صدای ساره آمد که می گفت:

«مه رفتم که ناوخت میشه. عایشه آمده دَ پایین ماطل اس!»

تا نام عایشه را شنیدم پیش پنجره رفتم. عایشه بالاپوش نضواری رنگ پوشیده بود. موزه هایش تا ساق هایش می رسید. دیدم بالا نگاه می کرد. برایش دست شوراندم. دیدم دست هایش را از جیبش بیرون آورد. سوی من تکان داد و پیش دهنش برد و با تف دهن گرمشان نمود. دانستم که هوا زیاد سرد است. گفتم:

«ساره شال گردنت ره بگی که هوا زیاد سرد اس.»

مادرم هم صدایش را بلند نمود:

«حالی چرا مکتباره رخصت نمی کنن. اولاد غریبه یخ میزنه. خود شان خود موتر میرن و میاین غم اولاد غریبه چی دارن.»

و تخ تخ سرفه نمود. ساره دوباره گفت:

«مه رفتم که ناوخت میشه.»

مادرم سرش را بلند کرد:

«چای ام نخوردی. قاف نی شدی. برزن یک پرده گوشت خوب اس!»

حس کردم که ساره پوزخند زد:

«باز قصه سرمنگسک اس. قصه بهادر خان؟»

صدای غینگس دروازه کوچه آمد که بسته شد. من هم لباسم را پوشیدم. مادرم پرسید:

«تره خیر؟ کجا خوده زین کدی؟»

گفتم:

«فاکولته میرم. مام درس داریم. مسخره گی خُه نیس فاکولته‌س!»

و بیرون را دوباره نگاه کردم. ساره و عایشه رفته بودند. مادرم چشمان کلان داشت. وقتی طرفم نگاه می‌کرد حسش را درک می‌کردم و منظورش را می‌فهمیدم. به من می‌گفت:

«اول چایته بخو باز فاکولته برو!»

دیدم دسترخوانی را زیر بغل زده بود. رفتم پطنوس چای را از دستش گرفتم. هردو چهارزانو زدیم. از نگاه‌هایش فهمیدم که می‌خواهد چیزی را به من بگوید. پرسیدمش

«چی؟»

مانند همیشه تبسمی رنگ رفته‌پی کرد:

«برت زن بگیریم که دست مام سبک شوه. تا چی وخت خشک میشینی. همی عایشه ره گپ بتی!»

و برایم چای انداخت. می‌دانستم در دل خود می‌گفت: کت ما جور میایه. اقلیما زن خوب اس.

و بینی اش را بالا کشید. رایحه‌پی را که در اتاق می‌گشت استشمام نمود:

«کدام صنفیش برش خریده. اگنی ساره ما پیسه از کجا کد که عطر بخره. حیفش که همو بهادرخان ره نگرفت.»

گوشه دستر خوان را قات نمودم، از جایم برخاستم و گفتمش:

«مام رفتم!»

«فاکولته؟»

سرم را تکان دادم:

«ها»

وقتی از سرویس پیاده شدم. دیدم صحن پوهنتون از ازدحام دانشجویان متعارضی که درس را گذاشته بودند می‌جوشید. و صداهای مرده باد و زنده باد بلند بود و محصلین با جوش و خروش پایین و بالا می‌رفتند. هوا سرد بود و باد همچون تازیانه صورت‌های جوان شان را گلایی رنگ ساخته بود.

با فضای متعرض و گرم پوهنتون آشنا بودم. محصلین بر سر هر اشتباهی انگشت می‌گذاشتند. چرا این قانون چنین است؟ چرا چنان است؟

سرم را پایین انداختم. با خود می‌گفتم: هر روز اعتصاب!... هر روز مظاهره. چی وقت درس خواهیم خواند؟ از میان آنان گذشتم و راهی صنف خود شدم. صنف ما هم مانند بیرون بود: چرا اجازه نمی‌دهند داخل شورا شویم؟ چرا صنف ما درس می‌خواند در حالی که دیگران مظاهره دارند؟ برخی هم آرزو داشتند به هر بهانه‌ی که می‌شود بینی کج استاد را نبینند. بیرون در هر حالت بهتر از شنیدن پرگی‌های استاد بود. استاد هم معلوم می‌شد که دغدغه داشت. با ماندن ما در صنف چندان علاقه‌ی نشان نمی‌داد. با هر جمله‌ی که می‌گفت چشمش یکبار به بیرون می‌افتاد. کسی ازش پرسید:

«استاد نمی‌بینی د بیرون مظاهره س... آگه نرویم و کت شان یکجای نشیم باز ماره مرتجع می‌گن. آیا شما راضی هستین شاگردای شما ره مرتجع

«بگوین؟»

دیدم رنگ استاد تغییر نمود. بشاش شد. تباشیرش را در جایش گذاشت.
گفت:

«مه نمیگم که بروین و دَ مظاهره اشتراک کنین. اما اگه کسی میروه مه
مانعش نمی‌شم و غیرحاضر معاملیش نمی‌کنم.»

ما که در صف‌های آخر صنف جا داشتیم یکباره از چوکی‌هایمان بر
خاستیم. گفتی منتظر همین اشاره بودیم. بچه‌های قطار ما گفتند:

«خی میرویم!... بخیزین، میرویم!..»

دیدم کفتان صنف صدایش را کشید:

«اگه اداره لست غیرحاضره خاست مجبور میتم. به من غرض نیس، باز
کسی ازمه گله نکنه!...»

کسی پرخاشگرانه گفت:

«بگویی نگویی لسته میتی تره میشناسیم!. قواریت به جاسوسا میمانه.
میخایی دَ کدر فاکولته بانی به ای خاطر چاپلوسی میکئی جاسوسی میکئی!»

دیدم کفتان سرش را پایین انداخت و به راست و چپ تکان داد. ابراز
نارضایتی می‌کرد. لحظه‌ی نگذشت که صنف خالی شد. من به ازدحام
شاگردان پیوستم. الیاس اصلن به صنف نیامده بود. او را در بین جمعیت
یافتم. پهلویش ایستادم. شاد و خرم بود. گفتی کاری به دلش انجام می‌شد.
اعتراض! نی گفتن! چیزی که دوست داشت. کلاه نپوشیده بود. زلفانش را
بالا شانه زده بود و چشمان میثی رنگش از احساسات می‌درخشیدند. شاد
و سرحال بود. می‌گفت:

«گپ نزن گوش کو!»

دیدم ساره در جوار میز خطابه ایستاده بود. خطابه می داد. مصمم و جدی معلوم می شد. گونه های سرخ می زدند و تف زیادی با کلماتش یکجا از دهنش خارج می شد. احساساتی شده بود. مانند یک چکش روی نقاط مورد هدفش ضربه وارد می کرد:

«چرا اجازه نداشته باشیم؟.. قانون اساسی ای حق ره به ما داده س!. چرا اجازه نداشته باشیم؟»

و شاگردان با شادباش ها تشویقش می کردند:

«ساره!. زنده باد!... ساره زنده باد!»

در اول با دیدنش در پشت میز خطابه شادمان گشتم. حسی درونم بیدار شد. آفرینش! یک دختر!... آن هم از خوابگاه! اما آرام آرام یک ناراحتی آشنا وجودم را فرا گرفت وقتی به اطرافم نگریدم و چشمم به آدم های ناشناسی افتاد که معلوم می شد شاگرد نیستند ناراحتیم افزون گشت. می گفتم با این کارش از پوهنتون اخراج می شود. جواب پدرم را چی خواهد داد. من چی جواب بدهم. آخر من برادرش استم مسوولیتش به دوش من است. احساس متضادی داشتم. من از یک سو بر خود می بالیدم که چنین خواهی داشتم و حتی به او رشک می بردم و از سوی دیگر صورت خشمناک پدرم پیش چشمانم حاضر بود. داد و فریاد مادرم را می شنیدم که می گفت: چرا گذاشتیش که پشت میز برود. پس تو چگونه مرد هستی؟ برادریت همین بود؟

کسی افکارم را بر هم زد:

«خوب گپ میزنه نی؟»

سرم را شوراندم. گفتم:

«مه چن بیانیه دگیشام شنیدیم. دختر نیس آتش پرچه اس!... آفرین به پدر و مادری که او ره کلان کده!»

صورت بر افروخته پدرم بار دیگر پیش چشمانم ظاهر شد که می‌گفت:
 «ای دختر آدم نمیشه!... زنده گی یادش رفته. شوی کدن یادش رفته. د فکر مردم اس... باز مه مرد میدانمیش که شوی پیدا کنه!...»
 و پرخاشگرانه افزود:

«مثل بهادرخان دگه آدم پیدا کده نمی‌تانه!»

با چشم به جستجوی الیاس پرداختم. از نظرم غیب شده بود. خبر داشتم که پلیس‌ها آدم‌های نامناسب را نشانی و بعداً دستگیر می‌کنن. گفتم حتمن ساره را نشانی کرده اند... بروم به الیاس خبر بدهم. آگاهش بسازم که ساره را دستگیر می‌کنند.

دیدم الیاس در نزدیک ساره ایستاده بود و با شوق و اشتیاق وافر به سخنان وی گوش فرا داده بود. گفتمی از صحبت‌های ساره لذت می‌برد که نمی‌گذاشت کسی مزاحمت کند:

«او بیادر چپ باش، نمیشنوی گپ می‌زنن!»

ساره زمانی که صحبتش را تمام کرد از میز خطابه پایین شد و کسی دیگری بجایش به سخنرانی پرداخت. دیدم الیاس خودش را در کنار ساره رساند. حس کردم که نمی‌خواهد او را تنها بگذارد. هر سوپی که می‌رفت الیاس هم سایه وار به دنبالش می‌بود. می‌دیدم از روی اضطراب دستش را از بغل جیبش بیرون نمی‌کرد. گفتمی دسته چاقویش را بدست داشت تا در صورت لزوم به حساب مزاحمین و بی‌ادبان برسد. گوشه اش کردم. گفتمش:

«الیاس بیا که ساره را گرفته ازینجه بریم!»

پوزخندی زد:

«چرا؟»

«همیطور. ای آدماره می بینی؟»

الیاس اطرافش را نگریست:

«پولیساره میگی؟»

«ها.»

«ری نزن مه هستم!»

با الیاس نمی‌شد زیاد استدلال کرد. او کوتاه گوی و تُرد بود و سخنانش مانند چکش فرود می‌آمدند. یا آن می‌گفت یا نی و آنچنان می‌کرد که دلش می‌خواست.

گفتم:

«درست اس.»

حرارت و گرمجوشی شاگردان لحظه به لحظه ازدیاد می‌یافت. هرکی که پشت میز خطابه می‌رفت اول همین پرسش را مطرح می‌کرد:

«چرا اجازه نمی‌تن جریان رای اعتماد ره از نزدیک ببینیم؟ ای خُه خاست نامشروع نیس. حق ماس و قانون اساسی ای حقه بر ما داده س!»

کسی که در جوارم ایستاده بود از من پرسید:

«بیادار چی فکر میکنی، دَ پشت ای گپا کسی ایستاده نیس. دست خارج نیس؟»

منظورش را ندانستم:

چی کسی می‌تانه ایستاده باشه؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت:

«مه به ای قانون اساسی باور ندارم. سگ زرد بیادر شغال! یک نفرِ خوده پس کدن نوکر دیگی خوده پیش کدن. بر مردم چی فرق میکنه؟!»

در دلم گشت چرا این گپ‌ها را از من می‌پرسد. حسی در درونم گفت: خلیل بر کسی که نمی‌شناسیش اعتماد نکن.

دیدم الیاس با نگاه تندی گفت:

«مزاحمت نکنین. ساره راس میگه. تمام گیایش حقیقت داره.»

ما پیش فاکولته ساینس جمع شده بودیم. با این که به بیانات سخنران‌ها گوش داده بودم چشمانم در جستجوی عایشه در بین شاگردان سرگردان بود. با خود می‌گفتم: او هم حتمن آمده است. هیچوقت ساره را تنها نمی‌گذارد.

دیدم عایشه در گوشه‌ی سراسیمه ایستاده بود. رنگش پریده بود.

خودم را به او رساندم. ازش پرسیدم:

«اینجه چی میکنی. تره به مظاهره چی غرض... باز چرا وارخطاستی؟

جدی بود:

«ساره آمد مام آمدم. تمام شاگردای مکتب ما آمدن...»

«خی چرا وارخطاستی؟»

«ترسیدم.»

«از چی؟ از بچا؟»...

خندید:

«نی مه از بچا نمی ترسم. ساره ماره یاد داده که از بچا نترسیم. مه از زد و خورد ترسیدیم. نزدیک اوگار شده بودیم.»

پرسیدمش:

«کدام زد و خورد؟ دکجا؟»

گفت: «پیش شورا. پیش مکتب حبیبیه!... عسکرا آمده بودن. کلا سفیدا. بچای مکتب حبیبیه رام زدن. کسی را نمیمانندن که داخل مکتب شوه و یا پس برایشه. قیامت بود قیامت!»

عایشه هیجانی بود. پسری که در جوارش ایستاده بود. به تایید گفتار عایشه افزود:

«کسی ره داخل شورا نمی ماندن. ما به چشم خود دیدیم. پولیس عین موترای وکیلا ره تلاشی میکند کسی ره که کارت وکالت نمی داشت داخل رفتن نمی ماندن.»

از قول آن پسر گرفتم:

«ایطرفتر بیا!. غال مغال اس گپت خوب نامیده نمیشه!»

گوشه تر شدیم گفت:

«نام مه نی اس. صنف دوازده حبیبیه هستم. پولیس ها آمده بودن. اجازه نمی دادن کسی به مکتب داخل یا خارج شوه. دروازه حبیبیه ره پولیس مسدود کده بود. خدا نشانت نته یک روز بود دگه!... پولیس سرک دارالامان رام از قسمت سرای غزنی مسدود کده بود. یک وخت دیدیم که

سر مکتب مام فیر شد. بچا ره لت و کوب کردن. عین دوتا مالم رام زدن. خودم دیدم بینای شان شکسته بود خون فواره می‌زد. همه گی ره خوب لت و کوب کردن. ما از سر دیوارای مکتب گریختیم و کت مظاهره‌چیا یکجای شدیم...»

نبی هیجان داشت. هنوز هم لرزه و اضطراب بدنش را ترک نکرده بود:

«دَ همی غال مغال بودیم که موتر میرعلی گوهر وکیل غوربند که میشناسمش، همسایه کاکایم شان اس رسید، دروازه موترش ره واز کدیم و بریش گفتیم که دیروز فیصله شده بود که میکروفون ره از شورا بیرون می‌کشن تا مردم از جریان رای اعتماد با خبر شون اما حالی زیر قول خود زدن، پولیس ممانعت میکنه و کسی ره پیش رفتن نمی‌مانه. میرعلی خان واده داد گفت: حالی که مه داخل رفتم موضوع ره به اطلاع وکیلا می‌رسانم... شما خاطر جمع باشین. دموکراسیس مجبور استن مردمه دَ جریان قرار بتن!»

دیدم نبی جان لب و دهان خشک شده خود را با زبان تر نمود:

«او بیادر پرسیان نکو دَ همی وخت موتر داکتر یوسف رسید. داخل سرک دارالامان می‌شد. همی که ما ره دید، موتر خوده توقف داد. داکتر یوسف شیشه موتر خوده پایین کد. سی چهل تا متعلم و محصل گرد موترش ره گرفتیم و از پولیس برش شکایت کدیم که ما ره لت و کوب میکنه و نمیمانده جریانه بشنویم. او دَ جواب سوال ما گفت: مه هنوز رأی اعتماد نگرفتیم و کدام اختیاری ندارم، به ای لحاظ اقدامی نمیتانم.»

هنوز گپای داکتر یوسف تمام نشده بود که پولیس مداخله کد و بزور دنده برقی ماره از چار طرف موتر یوسف خان تیت و پرک ساخت. تا پلک بزنی موتر صدراعظم از محل دور شد. ای کار پولیس و بی‌اعتنایی داکتر یوسف

مردم ره که بر شنیدن رای اعتماد جمع شده بودن خشمگین تر ساخت در نتیجه کت پلیس گلاویز شدیم.»

نبی جان نفس گرفت:

«مامدشاه بکسر ره میشناسی؟»

گفتم:

«از کجا بشناسمش؟»

گفت:

«همو پولیس ره یک مشت زد. دگه پرسان نکو. مشت نبود بلای جان بود. همه گی مست شدیم احساسات از خود بیخود ما ساخت.»

و سرش را پیش گوشم پیش آورد و آهسته افزود:

«یکدغه پولیسها گفتن که کسی یکدانه تفنگچیشانه زده. بخیالم کسی تفنگچه کدام پولیس گنسه از کمرش واز کده بوده. دروغ نمی گفتن. خدا گردنمه نگیره هرکس کده بود خوب کده بود. دگه نفامیدیم. زد و خورد شروع شد. پولیسا ماره بزور به پیاده روی مقابل حجاری و نجاری راندن... بیادر مشت و درفش برابر؟ کل شان دنده برقی داشتن. کل شان تفنگچه داشتن. خلاصه ماره پیش کدن. سر و صدای مردم زیاد شد میگفتن باید طرف پوهنتون برویم. سات بسات تعداد ما زیاد شده میرفت چند تام از طرف شورا آمدن...»

و آهی کشید گفתי نفسش را تازه کرد:

«از سرک نهر درسن پشت سرک دارالامان دویده دویده گریختیم.»

سرش را بلند گرفت و با نوع غرور گفت:

«مگم شعار خوده می دادیم. مرگ بر پولیس، مرگ بر پولیس می گفتیم. پیش از رسیدن به پوهنتون دَ راه همه گی سر بخود داخل لیسه غازی شدیم، زنگ مکتب ره زدیم. شاگردای غازی ام از پشت ما برامدن و ایطرف آمدیم. اینه قصه ایطور بود.»

دیدم آسمان ابری شد. سردی به شدت خود افزود. با خود گفتم عایشه دیوانه شال گردن ندارد. مریض می شود. نبی جان را گذاشتم. من جنگ و جدال را خوش نداشتم. رفتم پیش عایشه. گفتمش:

«خنک نمی خوری؟»

دیدم آهسته گفت:

«آرام باش. نمی بینی خطابه می تن؟»

«کی اس که خطابه میته... میشناسیش؟»

"نی نمیشناسمش. مگم شناختن هرکی که گپ میزنه لازم و ضرور اس؟.. دَ باره رای اعتماد گپ میزنه!"

گفتمش:

«به تو چی. تو چرا آمدی؟»

دیدم صورتش تغییر نمود بر آشفته شد:

«تو چرا پرسان کدی؟ خبر نداری دیروز باید جلسه می شد که نشد. گفتن امروز. مگم نمیمانن که کسی داخل شورا شوه ساره میگه ای حق ماس. راس میگه!...»

و انگشتان سرخ شده اش را پیش دهنش برد و کف کرد:

«ما دَ چهار راهی دهمزنگ از سرویس پایین شدیم. راه بند بود. چارراهی پر

از نفر بود. مه دَ عمرم اینطور جمع و جوش ره ندیده بودم. مردم از بالای چارتراش‌های فابریکه گپ می‌زدن و بیانیه می‌دادن. عثمان لندی ام بود. می‌گفتن محمودی ام گپ زد... طاهر بدخشی و سلطان علی هم گپ زدن.»

این آدم‌هایی را که او نام گرفت من نمیشناختم شان. از عایشه دیگر چیزی نپرسیدم. می‌دانستم از پیروان ساره شده بود. دست شان دیگر در یک کاسه بود. نصیحت‌های من اثری بالایش نداشت. پدرم راست می‌گفت. او درد و مصیبت را ندیده بود. او بندیخانه و زنجیر و زولانه را ندیده بود که این گپ‌ها را می‌زد. راست است که یک مصیبت از هزار نصیحت کارتر است.

صحن پوهنتون همانطور پر جمع و جوش بود. دیدم پسر جوانی که بالای موتری بالا شده بود، گفت:

«برادرا می‌بینن که پلیس ماره محاصره کده و نمیمانن که طرف شورا برویم. هر کس باید خودش خوده به شورا برسانه. زنده باد دموکراسی! مرگ بر ارتجاع!»

دیدم الیاس آمد. می‌پرسید:

«میشناسیش؟»

«کی ره؟»

«همی بچی ره که گپ میزنه؟»

شانه هایم را بالا انداختم: با نوع تکبر گفت:

«شاهپور نام داره. از همو کاکه هاس!...»

و به دهن ساره نگاه می‌کرد که چی واکنشی نشان می‌دهد. ساره گفت:

«مام میشناسمش. بیجوره س!»

گفتم:

«ایستاده شده ایستاده شده پایم ره درد گرفته‌س. یک سات برویم خانه فایق شان، یک دم بگیریم باز خانه بریم!»

ساره سویم با شگفتی نگریست. گفت:

«نی. باید خوده به شورا برسانیم!»

گفتمش:

«ساره چی می‌گویی؟.. خانه فایق یکقدم راه س یک دم بگیریم.»

دیدم براه افتاد. الیاس پرسیدش:

«کجا؟»

ساره گفت:

«شورای ملی.»

«مگم راه بند اس. چطور بریم؟»

گفت:

«اول هر راه بند می‌باشه. باید راه ره واز کد... از راه کارته سخی... از راه پل سوخته!... از پسکوچه ها! بر خود راه پیدا میکنیم. ما از دگا چی زیاد هستیم؟»

صدای دسته‌پی از دانشجویان هنوز هم بلند بود که زنده باد و مرده باد می‌گفتند. کسی که در پهلوی ما راه می‌رفت از دوستش پرسید:

«حسن جان دوکان ره به کی ماندی که خودت آمدی؟»

سوی آن دو نگریستم. حسن جان که نو جوان خوش قیافه و خوش لباسی

بود پاسخ داد:

«به شاگرد ماندم. ای روزا خیاطی کش نداره. مگم رفاقت کش داره. نمی‌آمدم باز گپ فریدم سرم میماند. رفاقت اس دیگه. میگن کوه به کوه نمی‌رسه آدم به آدم می‌رسه!»

دیدم مظاهره چیان به دسته‌های کوچک دو سه نفره تقسیم و به هر سو پراکنده شدند. من به دنبال عایشه بودم و او به دنبال ساره که شانه بشان الیاس میرفت. سرش را پایین انداخته بود. جدی و احساساتی معلوم می‌شد. گفتم:

«پس نگردیم؟»

ساره گفت:

«نی. باید پیش رفت. حمایت نکنیم دیموکراسی ره خفه میکنن!»

خنده ام گرفته بود. ازین گپ‌هایش خنده ام گرفته بود. با خود می‌گفتم: ساره این گپ‌ها را از کجا یاد گرفته است؟ در خانه خه پدرم اجازه نمی‌دهد این گپ‌ها را بزنینم. می‌گوید ازین گپ‌ها بوی خون می‌آید. می‌گوید این دیموکراسی میموکراسی چل و نیرنگ سلطنت است. دشمن‌های خود را معلوم و نشانی می‌کنند. اما ساره مجادله می‌کرد. قد راست در برابر پدرم می‌ایستاد:

«ای نهال ره باید رشد داد. باید باردار و حاصلدهش ساخت.»

پدرم می‌گفتش:

«قربانیان استبداد یادت نره. سر هیچکس رحم نکنن بازی نخورین سر شمام رحم نمی‌کنن.»

دیدم چند تا پولیس در راه مان را گرفت. الیاس دستش به جیبش رفت. خودم را نزدیکش ساختم:

«اوبچه کدام دیوانه گی نکنی... دستت ره بکش. پشت بهانه می گردن.»

من به پولیسان گفتم:

«ما خانه می رویم... آیا اجازه نیس؟»

پولیس می به همزمانش گفت:

«چی می کنی شان بان که پشت کار خود برن. یا خُه طرف کارتی سخی روان استن. ماره گفتن طرف شورا نماین. نماین که یکجایی حرکت کنن. یا خُه چهار نفر استن. باز دوتایش سیاسیاس اس.»

من باز گفتم شان:

«ما خانه های خود می رویم. ماره به مظاهره چی!»

همان پلیس گفت:

«بان شان که برون!»

دیدم صحن پوهنتون آرام آرام از محصلین خالی می شد. همه گی یکه پر یکه پر می رفتند. پولیس ها هم رفتند. تنها جمع استادان و عده پی از شاگردان کوشا و درس خوان اینطرف آن طرف خود را به چشم استادان می زدند.

پانزده

شام شده بود. من خسته و زله پشتم را به مرکز گرمی تکیه داده بودم. فکر و اندیشه ام پیش ساره و الیاس بود. آندو را پولیس برده بود. پدرم قصه گفتنش را ماند، ازم پرسید:

«خوارت چی شد؟. نی که خانۀ عمه خود رفته؟»

پاسخی ندادم. پدرم قصه اش را پی گرفت:

«زیاد وخت دوام کد. مردم زیاد جمع شده بودن. خدا خیر کنه. ای سردارولی آدم چس و پس نیس. میگن وختی که مظاهره طرف خانی داکتر یوسف میرفته سر شان فیر کده. کدام خیاط ام کشته شده.»

مادرم پرسیدش:

«کسی کشته شده؟»

«ها می‌گن کشته شده اما تعدادشه نمی‌فامم. چند روز باد مالوم خات شد.
گپ پت نمی‌مانه...ها»

مادرم دستر خوان را آورد و پهن نمود:

«بشینین که نان می‌کشم...»

با خود می‌گفتم: کدام نان؟ کجا از گلونم تیر می‌شود. اگر خبر شوند که ساره را برده اند! پدرم باز پرسید:

«ساره ره امروز ندیدی؟.. نمی‌فامی کجاس؟»

شانه هایم را بالا انداختم:

«نی از کجا بفامم. صوبکی گفتم مکتب میرم.»

با خود جدال داشتم. آیا مسأله بندی شدنش را بگویم یا نگویم. اگر بگویم بهتر است زیرا خود ساره هم می‌گفت که بدترین حقیقت از خوبترین دروغ بهتر است بگویم بهتر است!... باید صبح بروم و ضمانتش را بکنم. شاید با ضمانت من ره‌ایش کنند. وقتی به یاد توقیف‌خانه افتادم موهای سرم راست ایستادند. اگر بدانند که دختر کس و کوی ندارد خدا می‌فهمد چی بر سرش می‌آورند. اما ساره سیاسی بود. ازین بابت خاطر کمی جمع بود زیرا پولیس‌های توقیف‌خانه با سیاسی‌ها غرض نداشتند با آنها آب خود را پف کرده می‌خوردند. یکبار از دهنم برآمد:

«امروز یک تعداد زیاد مظاهره چپاره بندی کدن. پیش خانی داکتر یوسف زد و خورد خیسته. مردم رفته که پرسیان کنن چرا دروازی شورا ره طبق وعده واز نکدن و پولیس فکر کرده که مردم بخاطر حمله کدن سر داکتر یوسف آمدن. به ای خاطر یک تعداد زخمی شده و یک تعداد ره بندی کدن عین زنها و دخترا رام بندی کدن!»

دیدم پدرم سرش را بلند نمود:

«چی میگی. زنها!... دخترا!»

«ها بندی کدن!»

پیشانی پدرم قاش بر داشت. با صدای بلند و حاکمانه مدد را طلبید:

«دختر امیر تیمور شنیدی؟ بیا ازی نوده پیوند کو. میگه دخترا رام بندی کدن. حتمن ای گل بابونی ترام گرفتن که تا حالی مالومش نیس!»

و از جایش برخاست و پیش پنجره رفت. من هم پیش پنجره رفتم ناراحتی در صورتش آشکار بود. با انگشتش پرده سان سفید را کنار کشید. دیدم برف می بارید. دانه های برف شتابان می ریختند و روی زمین آب می شدند. باد شاخه های درختان پیش بلاک ما را تکان می داد و گله پی از سگ های ولگرد با سرهای پایین انداخته در جستجوی غذا سرگردان بودند.

پدرم تسبیحش را از جیبش کشید و با ناراحتی گفت:

«یک همی کم بود. حالی کجا بریم و از کی پرسیم که د کجا بندیس.»

مادرم گفت:

«از غتی پرسان کنین. شاید او خبر داشته باشه. شیشت و خیزش همرای هموس... همو خوار خواندی نزدیکش اس»

ناشیانه گفتم:

«مه دیدم او رام گرفتن. وقتی که فیرکان شروع شد دو نفر پولیس از دو قولش گرفتن و د موتر بلایش کدن.»

مادرم شتابزده مداخله کرد:

«زنه بردن. سیاه سره! خی حتمن ساره رام بردن!»

پدرم گفت:

«ساره سیاه سر نیس! کاشکی خلیل طرف او میرفت... سیاه سر ره نگرفتن ساره ره گرفتن. دختر تره!... دِ گام پشتیشه کو!... میفامیدم عاقبتش بندیخانه س!»

مادرم سرش را در میان دو دستش گرفت:

«وای خدایا!... چی خاک ب سرم شد... حالی به مردم چی بگویم.»

دیدم پدرم سوی من بد بد نگاه می کرد. سرم را پایین انداختم:

«گناه مه چیس؟. گفتمش نرو. از راه مکتب همراهی چند تا صنفی خود آمده بود. مکتب رابعه بلخی سر راه ماس!... باز ساره ره خُه میشناسین به گپ شما نمیکنه مره خُه بان!»

در همین زمان زنگ دروازه ما صدا داد. پدرم گفت:

«برو ببین کیس؟»

دهلیز آپارتمان مان کوچک بود. مانند تمام آپارتمان‌های سه اتاقه یکدانه الماری کالا داشت و ساره یک دانه آئینه قاب شده را نزدیک دروازه سالون از میخی آویزان کرده بود. به حسب عادت نگاهی به صورتم در آئینه انداختم. دروازه را باز کردم. برخلاف انتظارم گل غتی پشت دروازه بود. با خود گفتم: خرس را یاد کن و دانگ را بدست بگیر... البته اورا رها کرده اند. وقتی داخل شد شال گردنش را دور نمود. رنگش پریده معلوم می شد. شتابزده و بادلواپسی پرسید:

«خلیل جان، مامودخان گل آغایم خانه اس؟»

سرم را تکان دادم:

«ها... خیریت اس. چطور آمدی؟»

دو دله بود. نگران و مضطرب بود. گفت:

«از ساره خبر دارین؟»

گفتم:

«چرا چی شده؟»

شانه اش را به قاب دروازه تکیه داد. صدای پدرم آمد:

«کیس؟.. خلیل تره میگم کیس؟»

گفتم:

«غتی جان اس.»

صدای پای پدرم را شنیدم که شتابزده جانب دروازه آمد. می پرسید:

«بندیش کدن؟. نمی گفتم تان؟»

غتی سراسیمه بود:

«اوره ناحق گرفتن. گناهی او نبود. ما مظاهره ره سیل میکیدیم که دو تا

پولیس آمد.»

پدرم پرسیدش:

«حالی کجاس خبر داری؟»

«دَ توقیف اس. مه رفتم دیدمش. تا صبا نگاهی می کنن!»

دیدم پدرم کمی آرام شد. غتی را به داخل فرا خواند. مادرم با عصبانیت می‌گفت:

«سِرِّ نان بودیم. زار ما کد... بیا دختر یک لقمه بخور!»

غتی از نان خوردن امتناع ورزید. می‌گفت سیر است اما می‌دانستم که دروغ می‌گوید. گرسنه بود اما اشتهايش کور شده بود. پدرم باز پرسیدش:

«کسی دگه رام بردن؟»

«هان. الیاس رام بردن. زیاد نفره بردن... پولیسا ترسیده بودند. از ترس، هرکی پیش می‌آمد دَ موتر بالایش میکدن... کاکا خدا آدمه از گرفتن کور و زدن کر نجات بته. پولیسا کور و کر شده بودن. از ترس!.. ها از ترس!... همو فیرام از ترس بوده. خیال شان آمده بود که البته مردم قیام کدن و حالی حکومته میگیرن. نمیفامیدن چی کنن. میگن شفاخانه پر اس. زیاد نفر زخمی شده. چند نفرام مورده... سردار ولی امر داده بوده!.. سردار ولی!»

مادرم وحشت زده سوی من نگاه کرد:

«بیرون نری. چند روز از خانه نبرای!»

من از شنیدن سخنان مادرم در حضور گل غتی شرمیدم. فردا سخنان مادرم را به صنفی‌هایش قصه خواهد کرد. دخترای رابعه بلخی بالایم ریشخند خواهند زد. از پیش مکتب تیر شده نخواهم توانست زنجو صدایم خواهند زد. آخر دخترها از روی ساره مرا می‌شناسند. می‌دانند که برادر ساره استم. گفتم:

«مادر چی میگین. مه مرد هستم. مرد بر روزای سخت ساخته شده‌س.»

گل غتی توجهی نکرد، پرسید:

«کالا مالا برش نمی‌برین. اگر چی یک شواس مگم بازام خنک است. مریض نشه...»

پدرم گفت:

«بلایم دَپسش!... بانس که بموره. صد دفه گفتمش که آدم واری زنده گی کنه اوکی گپ کس ره گوش میکنه. کاشکی مثل دخترای مردم باشه. دختره ندیدیم و ای کارا!»

از جایم برخاستم. می‌خواستم به گل‌غتی نشان بدهم که آدم بی‌جرأت و بی‌احساس نیستم. خواهرم را دوست دارم. مادرم را صدا زدم:

«یکدغه بیا که کارت دارم!»

وقتی آمد گفتمش:

«یک دو دانه کمپل بتی که برش ببرم.»

در دل می‌گفتم یکی برای ساره یکی هم برای الیاس. یکبار او را هم ببینم. پدرم پرسید:

«خلیل چی میگه؟»

مادرم اول می‌خواست پنهان کند مگر نتوانست گفت:

«حالی خدا آورده یک دانه کمپل به دست خلیلیک برش روان کنم. یخش نزنه!»

پدرم زونگ زونگ کنان گفت:

«بُته بده بلا نمیزنه... خو خیرس روان کو!»

گل‌غتی گفت:

«اگه خلیل جان توقیف خانه میره مام همرایش میرم. میشه که خلیل جانه مرد گفته داخل نمانن.»

مادرم دعایش کرد. پدرم خاموش بود. دو دانه کمپل را زیر بغل زدم. گل غتی تکسی را دست داد و پیش دروازه ولایت پیاده شدیم.

وقتی ساره را صدا زدند. از دیدنش شگفت زده شدم. خوش و خندان بود. اصلن خم به ابرو نیاورد. می گفت:

«شما خُه دیدین. مه چی کده بودم که مره گرفتار کدن!»

گل غتی آهسته گفتش:

«دگه چی میکدی. نزدیک از دیوال شورا بالا شده بودی...»

نزدیکش رفتم. آهسته گفتمش:

«احساساتی نشو. خود ره کنترل کو. از دست شان هر کاری پوره س!»

دیدم خندید:

«تو ام مره می ترسانی!... مه چی کدیم که بترسم میخاستیم از یوسف خان پرسان کنیم که چرا ما ره درون شورا راه ندادن. ای خُه یک کار قانونی بود.

چرا سر مظاهره چیا فیر کدن. ای خُه مظاهره مسالمت آمیز بود. مطابق قانون بود.»

گفتمش:

«قیدت می برایه. بندیت میکنن!»

خندید:

"وقتی به قله رسیدی باد هم به شدت خود می افزایه. ایره میدانستی؟"

با خود گفتم با ساره نمی‌شود جدال کرد. گفتمش:

«پدرم ناراحت بود. مادرم وار خطا شده!»

گفت:

«غم نخورین. قوماندن آمد گفت که صبا رخصت ما می‌کنن. یک کاغذ ماغذ نوشته میکن باز ایلای ما میتن... از الیاس خبر دارین... اورام قید کدن؟»

گفتم:

«ها قیدش کدن. حالی میرم کمپل ره بریش میتم خنک نخوره.»

وقتی پیش الیاس رفتم. اول اجازه نمی‌دادند می‌گفتند:

«ناوخت اس. صبا بیا و ببینش. حالی اجازه نیس.»

بعد از عذر و زاری اجازه ام دادند:

«برو درون. کمپله بتیش و نشی، زود برای!»

الیاس مانند همیشه همانطور آرام و بی‌حرف بود. وقتی پرسیدمش ترا چرا گرفتند گفت:

«بگی بگی بود مرام گرفتن... به حساب قد برابری!»

پرسیدمش:

«اوگار نشدی؟»

گفت:

«نی، تنها وختی که ساره ره دَ موتر بالا میکدن مه دویدم که نمانم دَ موتر بالایش کنن. همو وخت سه چار تا دندی برقی خوردم. همی شانی چیم کمی

درد میکنه... خیر اس خوب میشه تنها آمدی؟»

گفتم:

«نی با گل غتی آمده بودم. او پس از دیدن ساره، رفت. مه گفتم باش که تره ام ببینم اگه چیزی کار داشته باشی.»

«نی کار ندارم. گفتن صبا ایلائی ما می‌کنن. آخر ما خُه گناه نداشتیم. او پولیسی که سر موترسایکل کجاوه دار آمد و در بین مردم افتاد ولت خورد و دان و دماغش پر خون شد گناه خودش بود. خودش از وارخطایی افتاد. مه بیخی دور بودم... تنها همو کلایشه دیدم که دَ زمین افتاد و لول خورد.»

می‌دانستم که در لت و کوب آن پولیس سهم داشته مگر بخاطر پولیس‌های دور و بر خود اعتراف نمی‌کرد. وقتی نگهبان مارا تنها گذاشت دیدم شتابزده دستش را در جیبش برد و چاقوی هفت تکه اش را به من داد:

«ایره کت خود ببر که مره تلاشی نکنن و بهانه نگیرن!... گمش نکنی!»

چاقویش را با سرعت و ترس در جیب گذاشتم. تأکید می‌کرد:

«گمش نکنی!»

و از توقیف خانه خارج شدم. برف همچنان می‌بارید و سرک‌ها سفید می‌زدند و باد مانند شلاق به صورت عابرین می‌خورد.

شانزده

شانه ام را به دیوار تکیه داده بودم و بیرون را از پشت پرده نگاه می‌کردم. چرت‌های گوناگونی در ذهنم گشت و گذار داشتند. نمی‌دانم چرا به گپ‌های بهادرخان می‌اندیشیدم که روزی به من گفته بود: امید برای بیچاره گان و محتاجان است. دوزخ هم برای آنهاست. من شکر محتاج نیستم که به امید پیسه دار شدن بروم و درس بخوانم تا چار قران پیدا کنم. من برای پول به درس خواندن احتیاج ندارم. علم بخوادم به مدرسه می‌روم.

ناگهان چشمم به یک موتر سبز رنگی افتاد که چند لحظه، پیش ایستگاه سرویس توقف نمود، سپس دوباره با سرعت دور شد. چشمانم تعقیبش کرد. یک بنز سبز رنگ بود. مادرم صدا زد:

«خلیل!... کجا شدی؟»

پرده را انداختم:

«ایتمینجستم. چی میگی؟»

«برو یکدانه کدوی زرد بیار که بر شو پخته کنم!»

«کدو پخته میکنی؟.. مادر لیاظ خدا!»

«پدرت گفته. نکنم زمینه به زمان میزنه... برو پدرته نایق سرما عاصی نساز. بی از وام بانه می پاله!... بخایلم خوارت ام آمد. دَ دالیز صدای پایش بلند شد.»

در دلم گفتم: صنف رفتن از سودا آوردن کرده بهتر است. حالی این رخصتی‌ها بخیر تمام شوه. زمستان نیست قار خداست.

وقتی به دهلیز آمدم دیدم که دروازهٔ آپارتمان باز شد. ساره کلیدش را در جیب بالا پوشش گذاشت. موزه‌هایش را پیش دروازه دپ دپ به زمین زد تا برف‌هایش بریزند. آنگاه همانگونه که سرش پایین بود ازم پرسید:

«تره خیر؟»

«میرم کدو میارم. بر شو!»

ساره کف دست‌هایش را بهم‌دیگر شقید:

«خوده پت کو که بسیار خنک اس.»

گونه‌هایش سرخ می‌زدند. نوک بینی برگشته اش هم سرخ می‌زد. دیدم سر انگشتانش را جمع کرده بود مثلی که لقمه نانی را بدهان بگذارد آنها را پیش دهانش برد و گُف کرد:

«آدمه یخ میزنه»

نمی‌دانم چرا پرسیدمش:

«همو موتر سوز ره دیدی؟»

«کدام موتر سوز ره؟»

«همو بنزه؟»

"نی. چرا؟"

«ایچ همی طور پرسان کدم.»

از خودم می‌پرسیدم. موتر کی باشد؟ این دفعه چندم است که اینجا می‌یاید، چند دقیقه پیش ایستگاه سرویس توقف می‌کند سپس راهش را می‌گیرد و می‌رود. هر دفعه چند دقیقه پیشتر از آمدن ساره پیدا می‌شود، نکند که او را تعقیب می‌کند. ناگهان بهادرخان یادم آمد. همان روزی یادم آمد که ضیاءگل شان به طلبگاری ساره آمده بودند. همان روز در همین بنز آمده بودند و بهادرخان سر جلوش بود. یادم آمد این موتر بنز از بهادرخان بود. اما چرا ساره را تعقیب می‌کرد. ساره خُ جواب شان داده بود. باز چرا اینکارها را می‌کردند.

از ساره پرسیدم:

«دَ ای روزا کسی آزارت نمیده؟»

خندید:

«چرا، میته! دَ ای ملک هر طرف که آدم سیل کنه، آزار می‌بینه. کمی که پیرانت بالا رفت چشم‌ها می‌خوریت. یک خنده که کدی فکر میکنن همراهی شان جور شدی!...»

می‌دانستم که راستش را نمی‌گوید. نگاه‌هایش مرموزه بودند. من از این

نگاه‌هایش می‌ترسیدم. هروقتی که با این نگاه‌ها نگاهم می‌کرد دلم از جایش کنده می‌شد از خود می‌پرسیدم: باز برایش چی اتفاق افتاده است، باز چی غمی دارد که دلش پر است اما نمی‌تواند اظهارش نماید؟

گفتی مادرم گفتگوی ما را شنیده بود:

«دخترم صد دفه گفته که پیران دراز بپوش... کت هرکس بگو بخند نکو!»

ساره بالا پوشش را از تنش بیرون نمود:

«مادر بس کو!... همی‌طور کدین که کس به دان تان پیازم پوست نمیکنه!... بان بگوین، به کس چی، دلم بایسکلم!»

دیدم مادرم دوباره به آشپزخانه رفت. با خود میدندید:

«کت تو کسی بس آمده نمی‌تانه. وا به جان کسی که تره بگیره!»

در دلم گشت اگر الیاس خبر شود که بهادرخان پشت ساره را گرفته است روده‌هایش را باد باد می‌کند. قیامت برپا می‌شود. البته اگر ساره اجازه اینکار را برایش بدهد. زیرا الیاس از ساره یا می‌ترسید و یا که لحاظش را می‌کرد. بی‌اجازه او آب نمی‌خورد لت و کوب بهادرخان را خُه بگذار. زبان ساره پره آسیا بود کس استادش کرده نمی‌توانست.

ساره به سالون رفت. دیدم در جای همیشه گیش روی چوکی بوریایی نشست. چشم‌هایش را بست و سرش را به تکیه چوکی گذاشت. می‌دیدم خسته بود. درباره چیزهای مهمی می‌اندیشید. گفتی در ذهن خود با افکاری مقابله داشت. گفتی می‌خواست مقاومت سرسختانه ذهنش را مغلوب کند. مادرم صدايش زد:

«او دختر د سالون نثی؟ سالونه پاک بان که یگان مهمان نبیایه. پاک باشه!»

ساره توجهی نکرد. تنها پاسخ داد:

«پاک میمانه. مه کاری نمیکنم که چتل شوه. پایه سر پای دور دادیم و کتاب میخانم. باید تیاری بگیرم. کنفرانس دارم.»

پرسیدمش:

«باز د باره چی کنفرانس داری؟»

و پیشش رفتم و آهسته گفتمش:

«باز بر ما غم جور نکو!... بان که او د گلون بابیم تیر شوه!... باز بندیت می کنن. امدفه قیدت می برایه!...»

پاسخی نداد. دیدم که تبسم کم رنگی روی لبان گوشتپیش ظاهر شد. هر وقتی که این تبسم بی جان و کم رنگ روی لبانش ظاهر می شد می دانستم چی می خواهد بگوید. پاسخش معلوم بود: من از کسی نمی ترسم!

از مادرم پرسیدم:

«یک دانه بس اس؟»

«ها بچیم مگم خورد نباشه که بر کل ما بس کنه. بین کدو چند رقم اس. هموی که رنگ نارنجی تیز داشته باشه!»

خه گفتم و از آپارتمان بیرون شدم. هوا بسیار سرد بود. برف پیش روی بلاک را کسی پاک نکرده بود و نقش موزه های ساره هنوز هم روی صفحه برف هویدا بود. وقتی اطرافم را نگاه کردم چشمم به شانه های خمیده الیاس افتاد که لم لم کنان جانب ایستگاه سرویس میرفت. دانستم که ساره

را تا خانه رسانده بود. دلم جمع شد. پس ساره تنها نیست، الیاس ازش پاسداری می‌کند. به سرعت قدم‌هایم افزودم. باد به صورتم می‌خورد. سرد و سوزنده بود. گفתי صورتم را خراش می‌کرد.

چشم‌هایم را تنگ کردم تا سوز کمتری داخل کاسه چشمانم شود. خوب بود الیاس را زودگیر کردم. صدایش زدم:

«باش، کجا میری؟»

دیدم ایستاد. شانه‌های افتاده اش به او حالتی خاص می‌بخشید. گردنش را کج کرد:

«چی گپ اس؟»

«ایچ یک چیزه می‌خاستم پرسان کنمت. دَ همی روزا متوجه یک موتر بنز سوز نشدی که ساره ره تعقیب کنه؟»

الیاس شانه‌هایش را بالا انداخت:

«موتر بنز؟»

گوشه کردمش:

«ها... کسی ساره ره تا قیب می‌کنه!»

ابروانش گره خوردند:

«چی میگی؟.. ساره ره؟»

«هان»

دیدم دست الیاس در جیبش رفت، خطوط پیشانی‌ش جمع شدند. لبانش را بر همدیگر فشرد:

«گفتی موتر بنز سوز؟»

سرم را تکان دادم:

«ها.»

خواستم بگویمش بهادرخان! اما نگفتم. الیاس به فکر فرو رفته بود می دانستم دسته چاقویش را بدست گرفته بود. پرسید:

«لمبر پلیت حکومتی داره؟»

و خودش پرسانش را پاسخ گفت:

«نی موتر حکومتی نیس... پولیسا موتر جیب دارن جیبای روسی!»

دیگر چیزی نگفت. فهمیدم که ذهنش مصروف جستجو است. گویا نام تمام صاحبان بنزهایی را که می شناخت در ذهن خود حاضر می ساخت. شهر ما غریب بود. دارنده گان موترهای قیمتی معلوم بودند:

«بنزگفتی ها؟»

و چپه یخنهای بالا پوشش را که بالا زده بود بازهم بالا زد. نگاههایش روی صفحه سپید برف افتاد. صورتش تودار و جدی شد. گفت:

«خوب شدگفتی. پیدایش می کنم... خوب شدگفتی؟»

از هم جدا شدیم. او سرویس را گرفت و رفت. من هم کدوی نارنجی رنگی را که مادرم فرمایش کرده بود خریدم و آوردم و روی میز در آشپزخانه گذاشتم. با دلواپسی نزد ساره رفتم. دیدم سرش را به چوکی تکیه داده و کتاب را روی صورتش گذاشته بود. گفتی از صدای پاهایم مرا شناخت که همانطور از زیر کتاب پرسید:

«برچی آمده پی؟»

گفتم:

«راستت ره بگو چی گپ شده؟»

کتاب را از صورت خویش برداشت. نگاه‌هایش مغموم بودند. گفت:

«تعقیبم می‌کنن؟»

پرسیدم: «کی؟»

گفت: «نمی‌دانم.»

پرسیدمش:

«تره الیاس رساند؟»

گفت:

"ها. تنها می‌ترسم. می‌فامم کسی دَ پشتم افتاده‌س؛ اما به کس گفته نمی‌تانم. داوا و دنگله می‌خیزه!"

گفتمش:

«خی دگه جایی تنها نرو!... بگو مه می‌رسانمت.»

گفت:

«نمی‌شه. تقسیم اوقات درسی ما و تو فرق داره.»

پهلویش نشستم:

«دگه تنا نرو!»

تنش بوی عطر خوشبو داشت. با همان نگاه‌های حیرانش سویم نگریست
گفت:

«نصیحتم میکنی؟»

گفتم:

«بی. مه چکاره که تره نصیحت کنم.»

گفت:

«خی چی؟ چی میخایی بگویی؟»

گفتمش:

«خوار جان ببین اینجه افغانستان اس. اروپا نیس، امریکا نیس که هرچی بخایی بکنی. اینجه کم ملا و محتسب اس؟ کم گپ دان و سخن چین اس؟ ای استخبارات و بندیخانه‌ها ره بر چی ساخته‌ن؟»

از جایش برخاست. کتابش را قات کرد و در دستکولش گذاشت. ابروانش را جمع نمود. بینیش کوتاه‌تر شد. گفت:

«مه نمی‌ترسم. بغیر از خدا از هیچکس نمی‌ترسم.»

آهسته گفتمش:

«روی خدا ره ببین. تو دختر استی...»

با دستش دهنم را بست:

"لازم نیس که تو ام بگویی مه سیاه سر استم. ناقص‌العقل هستم. خوب میدانی که دَ صنف از همه‌گی کده لایق‌تر استم. از تمام بچه‌های صنف خود کده، از توام کده... از پدرم ام کده!"

دستش را دور کردم:

«دَ همی کارای سیاسی غرض نگی. ما و شما ره به سیاست چی؟»

گفت:

«گپ سیاست نیست...»

صدای مادرم آمد:

«خلیل گفتمت که کدو ره خوب ببین که تازه باشه، ... گپه گوش نمیکنی
بیا درونشه ببین، چیره آوردی نزدیک اس گنده شوه...»

و لحنش تغییر نمود:

«کل حمام نره و کور بازار!»

به سخنان مادرم توجه نکردم. از ساره پرسیدم:

«ای موتر ره میشناسی از کیس؟»

پرسید: کدام موتر؟»

گفتم:

«موتر بنز سوز!»

سرش را تکان داد:

«نی نمیشناسم. متوجیش نشده بودم. خوب شد گفتی. خی ای کدام تای
دگیش اس!»

دیدم ساره چرتی شد. رفت پیش پنجره و به بیرون نگاه انداخت، گفت:

«از برف بدم میایه. خیالم میایه دانه‌های برف ریگی استن. فکر می‌کنم از
آسمان ریگ میباره.»

فهمیدم که رازی را از من پنهان می‌دارد. لذا دوباره پرسیدمش:

«کی تعقیبت میکنه؟»

لبان گوشتیش را با زبان تر نمود:

«یکی دوتا نیس!»

و کتابش را دوباره از دستکولش بیرون نمود و خود را با مطالعه آن مصروف ساخت. از عادتش آگاه بودم. می دانستم که با شله گی چیزی حاصل نمی شود. رفتم به کارخانه پیش مادرم. مادرم سینه کدو را دو چاک کرده بود. خسته های کدو مانند جال عنکبوتی به یکدیگر چسپیده بودند. نشانم داد:

«سیلکو، کجایش ره پخته کنم؟!»

هفده

آفتاب مانند همیشه بدون آن که دیده شود در پشت ابرها رفت و غروب کرد و بلاک ما را به سردی بیشتری مبتلا نمود. من باز هم پیش پنجره ایستاد بودم و با دلهره و نگرانی بیرون را زیر نظر داشتم. ساره به خانه برگشته بود. برف باریده بود. زمین و زمان سفید می زد. بچه ها در بیرون بازی می کردند. کودکان همسایه ما برف ها را در میدانی پیش روی بلاک ما کوت کرده بودند. صدای موسیقی از دور می آمد. قدسیه گگ روی پطنوسی نشسته بود و سرجه می خورد. شیرگل که از سردی پا بپا می شد دست ها را زیر بغل زده بود و با بیقراری انتظار نوبت خود را می کشید. سوی ساعت نگاه کردم پنج بجه می شد. دیدم مادرم آمد. دروازه را باز کرد، پرسید:

«مالوم نمیشه؟ ای دختر دل و جگر دَ ما نماند. آگه حالی پدرت بیایه و پرسان کنه که ساره کجاس؟.. باز چی جواب بتیم؟»

گفتم:

«مادر، خورد خُه نیس تا فاکولته خو رسیده. خودش خوب و بد خوده میفامه. البته بند شده، کدام کارمار برش پیدا شده.»

«مه دَقصی کارش نیستم. دَقصی مردم استم. صد رقم گپ می‌زنن. میگن دختر جوان تا شاما دَ بیرون چی میکنه.»

مادرم راست می‌گفت. دهن کی را بسته می‌کردیم از پشت مادرم به آشپزخانه رفتم. صدای دیگ بخار آدم را افسون می‌کرد. مانند ماری فیشس می‌زد. کلاه گکش مانند پره‌پی چرخان و لرزان بلند بلند می‌پرید و تکان تکان می‌خورد. بیرون در عقب شیشه‌های بخار نشسته آشپزخانه، کمرنگ‌تر از آنچه که بود معلوم می‌شد. گفتم:

«مادر کلکین ره واز کنین. تفت رنگ دیوالای خانه ره خراب میکنه. بوی گوشت روی تمام وسایل خانه میشینه!»

و کلکین را باز کردم. مادرم چیزی نگفت و برخلاف همیشه مقاومتی نکرد. بادی سرد و سوزنده به داخل هجوم آورد. گفתי سیلی محکمی به صورت مادرم زده بود که شتابزده گفت:

«بسته کو!... بسته کو! عجب مرکز گرمیای خُه اس تا شَو خانه گرم نمیشه!»

کلکین را دوباره بستم. دیدم صدای دروازه کوچه آمد. کسی کلید انداخته بود. شتابزده رفتم و دیدم دروازه باز شد. ساره بود. موزه‌هایش را دپ دپ به زمین دهلیز می‌زد تا برف‌هایش را بتکاند. دیدم رنگش پریده بود. نوک بینش سرخ می‌زد. شال گردنش را شتابزده باز کرد و سوی کوتبند دهلیز پرتاب نمود. پرسیدمش:

«خیریت اس؟ چرا وارخطاستی؟»

آسیمه سر تیز تیز پلک می‌زد:

«نگو!»

و دستم را گرفت:

«بیا!... بیا!»

مادرم از آشپزخانه صدا زد:

«دخترم آمدی؟»

ساره گفت:

«ها آمدم... نمی‌بینی. صدایمه نمیشنوی؟»

پرسیدمش:

«چی گپ شده، چرا عصبانیتی؟»

«امروز دیدمش»

«کی ره دیدی؟»

«همو موتره که می‌گفتی. هم‌رای صاحبش. کسی دگه نیس. ای بنز سوز از بهادرخان اس. امروز ایستادم کد. د کتابخانه مالوم میشه که هر روز تاقیمم می‌کده. برم گفت که زنش شوم، باز خاستگار روان میکنه و آگه قبول نکدم. اختطافم میکنه... مردکه بسیار جدی بود!»

اضطراب در صورتش آشکار بود:

«می‌گفت نام قلای صاحبان ره شنیدی؟»

ساره از من پرسید:

«قلای صاحبان، ای همو قلایس که تو ازش تاویند گرفتی؟ قلائی پدر بهادرخان اس؟»

گفتم:

«ها خود حاجی ام آدم پر قدرت اس. راس میگن هر چی میگوین میتانن!»
دیدم گوشه چشمش پرید:

«دست شان تا لندن خلاص!...»

و زرخ خود را با انگشتش خاراند. لحظه‌ی فکر نمود. پرسید:

«چی میگی چی کنیم؟ اگه به پدرم بگویم او ره خه میشناسی. میگه قبول کو. همو وختی که طلبگاری آمدن باید قبول میکدی. مادرم ام راضیس میگه دو دوکان چای فروشی داره. یک تو چی کده می‌تانی!»

نمی‌دانم چرا به فکر الیاس افتادم. گفتم:

«الیاس ره نگویم.»

سوی من یک رقم نگاه کرد، گفت:

«می‌ترسم. الیاس مراعات نمیکنه. ای مردکه ام کم از الیاس نیس. می‌گفت ای اخطار آخریس قبول نکنی بزور می‌برمت، دست پدرت ام خلاص... تره خه اصلن د نظر نداره، خیال پشه ام نمیکنه!»

و رفت در جای همیشه گیش در سالون نشست. من به تعقیبش رفتم:

«حالی چی کنیم؟»

گفت:

«صبر!... مه از ای گپ‌هایش نمی‌ترسم. دستش تا لندن خلاص!»

دلم لرزید. بیاد آن روزی افتادم که باید با بهادرخان مشیت و یخن شوم. با عموزاده اش عزیزالله، با تمام باشندگان قلعه صاحبان دست و یخن شوم. عجب مصیبتی گیر مانده بودم. ساره گفت:

«مشکل مه، مشکل شما نیس. پدرم ره بین راضیس که بروم د قلائی صاحبان کت بهادرخان و همو مردم زنده گی کنم. مادرم هم راضیس. میگه چیزی که د قسمت آدم نوشته شده باشه... بروم عاروس ضیاءگل شوم؟!»

و سوی من یک رقم نگریست و طعنه وار گفت:

«تو خه زیان نداری!...»

از صراحت لهجه اش خوشم نیامد. ادامه داد:

«تنها کسی که مرا درک میکنه الیاس اس. مه کت او میرم. پیش از ای که دست بهادرخان به مه برسه کت الیاس میرم. او مره براستی دوست داره. مه کت او میرم...»

گفتمش:

«ای کار ره نگو. مه کت بهادرخان گپ میزنم. میگمش که صرف نظر کنه...»

ساره زهر خند زد:

«به دان تو میکنه؟.. به دان تو کسی پیاز ام پوست نمیکنه بیادرجان!... مه باید به شما چشم امید نداشته باشم. شما خودتان قابل ترحم و کمک استین. شما مره فراموش کنین و مه شماره فراموش می کنم. میدانی فراموش کردن، خودش آزادیس!»

ازین گپش آزرده شدم. رویم را برتافتم. چرا مرا چنین گمان می‌کرد. چرا مرا همیشه ناتوان گمان می‌کرد. شاید حق بجانبش بود. من اخلاق خودم را می‌دانستم. از درگیری خوشم نمی‌آمد.

رفتم پیش پنجره گوشهٔ پرده را کنار زدم به آسمان پوشیده از ابر نگاه کردم. به دانه‌های برفی که رقصان رقصان پایین می‌آمدند نگاه کردم. دلم خیلی پر بود. لاحول گفتم. شیطان را لاحول گفتم، دیدم یکدانه پاغنده بزرگ برف پایین آمد. نمی‌دانم چرا دلم از دیدنش یک رقم شد. بنظرم آمد که فرشته‌پی از همان بالاها به رویم تف انداخت یا شاید هم اشکش بود. احساس کردم صورتم تر شده بود. چشمانم پر آب شده بودند. ناخود آگاه دستم به صورتم رفت. اشک‌هایم را پاک کردم. نگو که ساره تماشایم می‌کرد. به خیالش آمد که بخاطر او گریه می‌کنم. گفت:

«چی می‌کنی؟. مرد ره ندیدیم و گریه کدن. بس کو، شرم اس!»

نمی‌دانستم چی واکنشی نشان بدهم. چی بگویمش. مادرم صدا کرد:

«بیابین نان بخورین. نان کشیدیم.»

ساره از جایش با یک حرکت بلند شد. من هم از عقبش روان شدم.

وقتی که نان می‌خوردیم. ساره سرش پایین بود. گپ نمی‌زد. می‌دانستم که فکر می‌کرد. درباره آینده خودش می‌اندیشید. او را حق می‌دادم ناآرام باشد. حق داشت تصمیمی بگیرد. وقتی گپ می‌زد هیچکدام ما در برابر استدلالش تاب آورده نمی‌توانستیم. پدرم ناچار به مسند پدری می‌پرید و با حکم و امر و نهی او را خاموش می‌ساخت. مادرم سلاحی دیگر داشت. به گریه می‌پرداخت. با سلاح گریه کردن او را ساکت می‌ساخت. دلم به حالش می‌سوخت. اما چیزی از دست من پوره نبود. ساره مرا دقیق شناخته بود. من آدم ترسوپی بودم. برخلاف ساره در برابر ناملایمات ایستاده‌گی کرده

نمی‌توانستم. وقتی پدرم پافشاری می‌کرد و سلاح پدر بودنش را در برابرم می‌کشید خاموش می‌شدم. دستانم بالا می‌بود. مادرم همچنان می‌دانست چگونه آرامم کند. مگر ساره چنین نبود. ساکت می‌شد مگر تسلیم نمی‌شد. مانند برف بود هر وختی که سرما زیر صفر می‌رفت او فرود می‌آمد. آنقدر می‌بارید تا زمین زیر پایش یخ ببندد و او از رویش سرجه برود. بالا سویم نگاه کرد. گفت:

«نانت ره بخوا!!»

عجب خواهری داشتم به صورت زیبا، لبان گوشتی و خواستنی، زلفان خرمایی رنگ چشمان غوره‌یی، افکار بزرگ و بلند. با خود می‌گفتم خواهرم هم صورت دارد و هم سیرت. مادرم گفت:

«امروز میگفتن که یک زن دَ شار خر شده‌س... همسایه‌ها دَ نزدیکی باغ زنانه دیدنش.»

ساره با نگاه تندی سویش نگریست:

«و تو ام باور کدی؟»

«ها بخدا. میگن بیگفتی شوی خوده کده بوده!. توبه خدایا توبه!»

ساره از خوردن دست کشید. گفتی محو نگاه‌های ابلهانه مادرم شد:

«مادر، آدم هیچوخت خر نمیشه مگر آنکه بی‌عقل شوه. آدمی که عقل نداشت خود بخود خر اس. چطور ای شایعه ره باور میکنی؟. چرا مرد خر نشده که زن شده؟.. ای گپه دَ قلاهی صاحبان می‌سازن!»

«مه ندیدیم، زن‌های همسایه میگفتن.»

«زن‌های همسایه بگوین شیر سیاه اس قبول میکنی؟»

مادرم رویش را ازو گشتاند دانستم از بحث‌های ساره خوشش نمی‌آید. نان را خوردیم. ساره گفت:

«می‌روم خو کنم. صبا باید وخت بخیزم.»

و سوی من نگریست. پهلویش رفتم:

«چی دَ نظر داری؟ نکنه...»

گیم را قطع نمود:

«باز صبا می‌فامی.»

نا آرام شدم:

«از مه پت نکو! چی ره صبا می‌فامم؟»

دستکولش را که به پایه چوکی اش آویزان کرده بود گرفت و پیش از آن که پدرم از بیرون برگردد به اتاق خود رفت. نمی‌دانستم چی کنم؟ من همیشه چنین بوده ام وقتی یک مهم پیش می‌آید من نمی‌دانم چی کنم. ساره چی پلانی داشت. فردا چی کاری را انجام می‌داد که من باید منتظر می‌ماندم تا بدانمش. در دلم می‌گشت که موضوع را با الیاس در میان می‌گذارد. الیاس برایش آدم مهم بود. قابل اعتماد بود. اگر الیاس خیر شود کار بهادرخان را اگر بیست نفر محافظ هم داشته باشد تمام می‌کند. با خود گفتم باید با الیاس ببینم و بفهمانمش که کدام کار احمقانه نکند. ساره زن است شاید عقلش نرسد. اما صبح پیش از آن که من از خواب بیدار شوم و به دیدن الیاس بروم ساره رفته بود.

دلم برای ساره تنگ شده بود. ماه‌ها می‌شد که از وی خبری نداشتیم. آپارتمان ما بدون ساره نمودی نداشت. آن جوش و خروشی که وی برپا می‌داشت دگر جایش را به سردی و مرده‌گی داده بود. هر سو که می‌رفتم خاطرات او در ذهنم زنده می‌شدند. نگاه‌های نافذش، چشمان غوره‌پی، لبان گوشتی و موهای خرماپی رنگ و فهم و هوشش پیش چشمانم می‌بودند. گپ‌هایش یادم می‌آمد که می‌گفت:

«مه از ای گپ‌هایش نمی‌ترسم. دست شان تا لندن خلاص!»

باز چرا تا لندن می‌گفت؟ پا را روی پا دور می‌داد:

«لازم نیست که تو ام بگویی مه سیاه سر استم. ناقص‌العقل هستم! ... خوب میدانی که دَ صنف از همه‌گی کده لایق‌تر استم. از تمام بچه‌های صنف خود کده. از توام کده. از پدرم ام کده!»

دیدم پدرم آمد. پیرتر به نظر می‌رسید. سوی پنجره رفت. همانجا ایستاد و شانه اش را به قاب چوبی پنجره تکیه داد. ریش ناتراشیده اش را با انگشت میخارانند:

«حالی از سرویس پایین می‌شد. شالک گردنش، ...»

صدایش دردآلود بود:

«چشمای غوره‌پی رنگش... دخترک نازنینم... کاش سرش قار نمی‌شدم!»

مادرم اشک چشمانش را با گوشه چادرش پاک نمود:

«ساره دختر مهربان بود. قارش ام از مهربانیش بود...»

گفتم شان:

«حالی چی فایده؟. تُرشک ریختاندن تان چی فایده؟ از دست شما شد!...»

از دست شما خانه را ماند و رفت. خدا میدانه دَکجاس و چی حال داره!»

دیدم مادرم بالای چوکی نشست. سرش را در میان دودستش گرفت. می‌گفت:

«از دست شما مردا!... دختره به عذاب ساختین. مجبور شد! بخطر ای

بهدار خان!»

می‌دیدم که پدرم از کرده خود نادم و پشیمان بود؛ اما ندامت او مشکلی را حل نمی‌کرد. ساره را باز به خانه بر نمی‌گرداند. پدرم پرسید:

«کجا رفته باشه؟»

شانه هایم را بالا انداختم. بادرد سوی مادرم نگاه نمود و افزود:

«اختطافش نکرده باشن؟»

گفتم:

«نی، اختطاف نشده. خودش به مه گفت که صبا میره. اما مه باور نکدم، گفتم البته آمتو یک گپ زد. البته دلش درد کده و ای گپاره میزنه از کجا میفامیدم که...»

پدرم گفت:

«یکدغه میرفتی خانه اقلیمای شان. آگه اونا خبری ازش داشته باشن!...»

مادرم سرش را بلند نمود. چشمانش پر اشک بودند:

«راست میگه. همی جانخور راس میگه. یکدغه برو!»

و رویش را جانب پدرم نمود:

«از دست تو جانخور شد. صد دغه گفتمت همرایش کش نگی تو جانخور گوله خور نشیدی!»

رفتم بالاپوش و موزه هایم را پوشیدم. شال گردنم را دور دادم. هوا بسیار سرد بود. برف همه جا را اشغال نموده بود.

پیش خانه اقلیما که رسیدم ایستادم و به اطرافم نظر انداختم. گفتمی خاطراتم را نظاره می کردم. کودکی، بچه گی و جوانی ام را نظاره می کردم. خوابگاه مانند همیشه نمدار ویخ بسته بود. دیوارهای دو طرف کوچه ما ترس خورده ایستاده بودند. گفتمی اعتماد بنفس نداشتند. به نظرم می آمد که همین حالا سقوط می کنند مگر سقوط نمی کردند. تنها شکم شان بلندتر می آمد و به پیری و سوگواری شان افزوده می گشت. دیدم پشک زردی روی دیوارها به جستجوی همبازی خویش در حال پرسه زدن بود.

زمانی که دروازه خانه خاله اقلیما را تق تق زدم صدای باریکی آمد:

«واز اس.»

دروازه را با کف دست تيله نمودم. براستی باز بود. غینگ صدا داد و باز شد. سرم را پیش کردم. دلم می‌خواست که صاحب صدا عایشه باشد. مگر خاله اقلیما بود، گفت:

«بیا! بیا بچیم درون بیا»

درون رفتم. حویلی همان منظر سال‌های پیشین را داشت. تنها صورت خاله اقلیما سفیدتر شده بود. موهای سرش هم سفیدتر شده بودند. اطرافم را نگریستم. برف هم مانند گذشته‌ها در گوشه‌ی زیر سایه دیوار انبار بود و بی‌آفتابی نمی‌گذاشتش که آب شود. مرا به داخل اتاق نشیمن رهنمایی کرد. دیدم بخاری را برداشته و بجایش صندلی مانده بودند. وقتی پشتی‌ی را در پشتم می‌گذاشت پرسید:

«اگه خنک میخوری که آتش صندلی ره تازه کنم.»
گفتم:

«نی ضرورت نیس.»

و چشمانم عایشه را می‌پالید. دیدم پرسید:

«از الیاس خبر دارین؟»

گفتم:

«نی به همی خاطر اینجه آمدم که از شما احوال بگیرم. شاید شما از شان خبر داشته باشین.»

خاله اقلیما چشمانش را تنگ نمود. گفت:

«از ساره ام احوالی ندارین؟»

سرم را تکان دادم:

«نی. از هیچکدام شان احوال نداریم. خدا پشت و پناه شان باشه!»

خاله اقلیما پس از مکثی گفت:

«یک خط الیاس رسیده. عایشه برم خاندش.»

ذوق زده شدم. گفتم:

«خط کجاس بتین ببینم چی نوشته!»

دیدم رفت کاغذی چارقات شده‌پی را آورد:

«دیروز کسی آورد. عایشه ره گفتم که به شما خبر بته. شاید همیالی خانی

شما رفته باشه.»

کاغذ را گرفتم. پایانش را نگاه کردم. نام و امضای الیاس بود. امضایش را

می‌شناختم. نوشته بود:

«ازین شهر کوچ کنید. می‌بینید باریدن برف توقف ندارد. این برف، شما و شهر را غرق خواهد ساخت. بامها را نگاه کنید دگر کسی قادر نیست برف‌هایش را پاک کند. ساره می‌گوید فریب نخورید، این که می‌بارد برف نیست، رحمت نیست. در واقع ریگ است. ریگ روانی است که شما او را نمی‌بینید. می‌آید و شهر را فنا می‌سازد. از این شهر کوچ کنید ورنه همه تان سنگ خواهید شد. ساره می‌گوید جادوگری این شهر را طلسم کرده است. مردم مسخ می‌شوند. عادات و رسم و رواج‌ها تغییر می‌کنند. شهر کوچک و کوچکتر می‌شود. بدانید هر زمانی که تون صدای باشنده گان تغییر نمود و نگاه‌های شان بی‌حالت گشت بدانید که مصیبت دم دروازه رسیده است. من می‌دانم جادوگر، کوه شیر دروازه را از بنیاد برمی‌دارد و در وسط شهر

می‌گذارد تا شهر دو قسمت شود. تا از آن کوه و از آن دیوارهایش انتقام بکشد... پیش از آن که ناوقت شود خود را نجات دهید. الیاس»

وقتی خط را به پدرم خواندم، شگفتی زده شد:

«ساره دیوانه شده است؟ این چی گپ‌هایس که میزنه!...»

و سوی من نگریست:

«شکر زنده‌س. ساره شکر زنده‌س... مگم این گپ‌ها چیس؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم. مادرم را صدا زد:

«گلشن! گلشن!»

مادرم آمد. دست‌هایش با خمیر آلوده بودند:

«چی میگی؟ باز چی میخایی؟»

«ساره زنده‌س. کت الیاس دَ همی شار اس. مگم کسی جای بود و باشش ره نمی‌دانه...»

مادرم خمیرهای دستش را تکان:

«خی بر چی شیشتین؟.. پدر و بچه برین بپالینش!»

پدرم با خود غُرغُر می‌کد. گفתי سخنان ساره را تکرار می‌نمود:

«کوچ کنین، شهر غرق خات شد، همه تان سنگ خات شدین! ای چی گپ‌هایس که میزنه. دخترم دیوانه شده چی بلا!»

و دست‌هایش را به همدیگر می‌شکید:

«ساره!... ساره دیوانه شده!»

با خود گفتم شما ساره را نمی‌شناسید او دیوانه نیست بلکه خیلی بزرگ است. او به معماها می‌پردازد. او به رمز و نیاز می‌پردازد. او یک شکوه است. یک و خشور است. خودش یک معماست؛ یک رمز است. چیزی را که می‌گوید حقیقت دارد. من این را می‌دانم. به من می‌گفت. حتی وقتی کوچک بود هم ازین گپ‌ها می‌زد. خواب همین ریگ‌ها را هم می‌دید. مادرم پافشاری کرد:

«حالی چرا شیشترین بخیزین دخترمه بیالین!»

نزده

زمان می گذشت و نبود ساره کم کم در اذهان ما رسوب می کرد. یک روز پدرم پس از آن که نان شب را خوردیم مانند همیشه چاینگ چایش را در پهلوی خویش گذاشت و از من پرسید:

«خبر شدی؟»

گفتم: «از چی؟»

گفت: «از شبنامه.»

مادرم پرسید:

«اویش چیس؟.. شبنامیش چیس؟»

پدرم مانند همیشه جوابش را با خشم داد:

«دانته بسته کو!... گپ بتو نرسیده... برو جم و جارویته کو!»

گفتم:

«کدام شبنامه. خبر ندارم؟»

گفت:

«دَ تمام شار پخش کدن.»

و با انگشتش مادرم را نشان داد:

«دَ باره اینا نوشته کدن، ایناره اوشت میکنن... حتمن کار همی بجای فاکولتهس!»

با خود گفتم، به بجای فاکولته چی ربط داره. اونا رخصت هستن.

نمی دانم چرا یکی و یکبار ساره به ذهنم آمد. همین که به من می گفت از دست تو چیزی پوره نیست. من می دانم چیکار کنم!... با خود گفتم نکند پخش نمودن شبنامه کار همونا باشد. ساره دیگر تنها نبود. لباس با او بود، عایشه با او بود، گل غتی با او بود. خدا می داند دگر چی تعدادی گردش جمع شده بودند. به صورت پدرم دزدانه نگریستم خشمناک بود. مادرم با بدگمانی می پرسیدش:

«به ما چی، چرا ماره اوشت کنن؟»

پدرم جای می ریخت و شلپ شلپ می نوشید:

«نان ما میاریم، لباس ما میاریم. کار ما میکنیم. باز دَ شبنامه نوشته کدن که سرزنها ظلم اس!. تعدیس!»

و آب بینیش را بالا کشید: "

«همی یک چپات دو چپات که میزنیم همی ظلم شد. همی تعدی شد؟!...
یا سر ترقیده کنیزره می بینن دل پر خون بی بی ره نی!»

مادرم گفت:

«باد بخوریت، همی تاسکی ها ره که میزنی میگی درد نداره؟!»

«ای که نان مفت میخورین، کالای مفت می پوشین. میفامین از کجا میشه؟.. باز پیغمبر ما گفته که یگان دفعه لت کدن زن اجازه س. ای شبنامه والا کیس که میگه مردا حق ندارن زن خوده بزنین! چن تکه ملک هس که ای گپاره میزنه؟»

پرسیدم:

«کدام تایشه آوردین؟»

گفت:

«ها... او نه د جییم اس»

شبنامه را گرفتم. دستنویس الیاس را شناختم. پرسیدم:

«نگفتن کی ایکار ره کده؟»

پدرم هرهر خندید:

«دگه کی می تانه باشه؟ دست خارج اس. همی نوچندکاره اوشت می کنن. همونا نوشتن. به دل مه می بود دروازی همی پوهنتون ره قلف می کدم قانون می کشیدم که زن ها دگه جوراب نبوشن، بطلون نبوشن، سم صحیح مثل آدم واری برقع بیوشن.»

مادرم دوباره طعنه زنان مداخله کرد:

«باز تو واری آدما پشت شان طلبگاری میرفت؟.. باز صد فی می گرفتین که رویش ایطور اس. پایش ایطور اس. برقه پوش اس، چطور اس چکار اس.»

از دست همی گپایت بود که ساره خانه ره ایلا کد. کل زنا و دخترا تره بد می‌بینن. یکذره گپته سنجیده بزن مرد که!»

پدرم لاحول گفت. می‌دیدم که تسبیحش را تیز تیز می‌لولاند. وقتی که قهر می‌شد رنگش تیره‌تر می‌گشت و پنجه‌هایش در لولاندن دانه‌های تسبیح سریع‌تر می‌شدند.

گپ‌های ساره یادم آمد که حین پرخاش با پدرم می‌گفتش:

«شما ره جادوگرا افسون کدن. خدام شما ره دوست نداره!»

با خود لاحول گفتم.

زمین و زمان را برف فرا گرفته بود و سردی استخوان را می‌سوزاند. مادرم گفت:

«یکدغه باز برو، ایطرف و اوطرف یک پرس و پال کو، میشه یک سر نخ بدست بیایه. کابل اوقه کلانم نیس... برو جان مادر اگه بتانی یک نشانی خوارته پیدا کنی.»

گفتم:

«مادر دیگه کجاره بگردم. بلسه بلسه شهر ره گشتم. همه جاره پالیدم. کسی نشانی شان را نمی‌دانه. آوازه‌های رنگارنگی وجود داره. یکی میگه ازی شار رفته آن. یکی میگه ازی مملکت رفته‌ن. یکی میگه ساره و الیاس د کوه زنده گی می‌کنن. د شیر دروازه. مردم هموجه پیشش به اندرز گرفتن میرن. ساره دگه او دخترک خرد سال نیس که سرش چپلکه وار کنی. او دگه یک پیشواست!»

مادرم گفت:

«قیامت خُهِ همیشه یکدفعه باز برو و از این و آن پرسانشه کو!»

با خود گفتم: مادر عاشق کور است. هرچی بگویم قناعت نمی‌کند و دلش آرام نمی‌گیرد. گفتمش:

«صبا میرم. بخاطر تو میرم.»

صبح وقتی از خواب برخاستم رفتم پیش پنجره، لحظه‌ی گشودمش. زمین و زمان سفید می‌زد. می‌دیدم که سردی و سرما پای پیدا کرده بودند و مانند سربازان خشمناک و خون آشام چنگیز شهر را زیر پاشنه‌های خویش پامال می‌کردند. باد تندی برویم خورد. شتابزده پنجره را بستم. گپ مادرم یادم آمد که دیشب ازم می‌خواست:

«یکدفعه باز برو، ایطرف و او طرف یک برس وپال کو همیشه یک سر نخ بدست بیایه. کابل اوقه کلانم نیس... برو جان مادر اگه بتانی یک نشانی خوارته پیدا کنی.»

خودم را خوب پوشاندم. دستمال گردن پدرم را هم گرد گردنم تاب دادم. باید شهر را گشتی می‌زدم. شاید به گفته‌ی مادرم سر نخ پیدا کنم. هنوز ظهر نشده بود که احساس خسته‌گی نمودم. سرم بنظرم گران می‌آمد. خودم را یکرقم دیگر احساس می‌کردم. این سخنان ساره در ذهنم خانه کرده بود که می‌گفت:

«شماره جادوگرا افسون کدن. ای شهر غرق میشه.»

من به گپش باور داشتم. مگر پدرم باور نداشت، مرا هم می‌گفت باور نکنم. سرم دور می‌خورد و پاهایم سستی می‌کردند. آن روز با روزهای دیگر فرق داشت. برف گاهی از باریدن می‌ایستاد، گاهی بشدت می‌بارید. رعد و برق می‌شد. باغنده‌های برف هم همینطور گاهی کوچک و گاهی بزرگ می‌شدند.

گفتی نظم طبیعت برهم خورده بود. نمی دانم چرا کابل کوچک شده بنظرم می آمد. چرا من تمام ناحیه هایش را می دیدم؟ حتی خوابگاه را دیدم که برف، بام هایش را خمانده بود. الیاس را می دیدم که بالای بام است و برف ها را پاک می کند و چاقویش در جیبش است. گریه زرد رنگ را می دیدم که برف رنگ زردش را برده بود. با ناتوانی و ندامت روی پرچال راه می رفت. سگان کوچه گفتی از آمدن مصیبتی ناآرام و ناقرار بودند که دم های شان را میان پاهای شان فرو برده بودند و موش ها با ترس فرار می کردند.

همان روز ابراهیم را یافتم. او عمامه سپید به سر بسته بود. بازار می رفت و خیل از بچه ها در عقبش بودند. گل جلال آباتی هم به دنبالش بود. وقتی مرا دیدند در جاهایشان توقف نمودند. از ابراهیم سراغ الیاس را گرفتم. گفت:

«از ای شار رفته س. میگن دَ شار غلغله مسکن دارن...»

کابل که شهر غلغله نداشت. حیران ماندم. گفت:

«از اونا نپرس...! پشت اونا نگرد!»

پرسیدمش:

«چرا؟»

گفت:

«همی طور. او دیگه همو ساره قدیم نیس. او پیشوا شده س. بر ضد جادوگران سخن می زند. مردم را علیه او می شوراند. برو از ما دور شو که از تو هم بوی ساره میایه نکنه که ما به مصیبتی دچار شویم.»

خنده ام گرفت. این حرف ها را ابراهیم می زد. همان بچه بی که مادرم او را زایانده بود. همان کسی که با ساره از یک پستان شیر خورده بود. گفت:

«خبر نداری جادوگرا تدارک دیده‌ن ساره و الیاس ره حلقی آویز کنن. پشتش نفر انداخته‌ن. پدرت رام وظیفه دادن تا اوره دستگیر کنه...»

حیران ماندم. من چقدر بی‌خبر مانده بودم. از هیچ اتفاق این شهر خبر نداشتم. ساره به این حد شهرت یافته بود و جادوگران به آن اندازه خشمگین بودند که حتی پدرم را برای دستگیری وی گماشته بودند.

شتابزده به خانه برگشتم. می‌خواستم بدانم چی واقع شده است آیا واقعن پدرم ساره را دستگیر می‌کند؟ دیدم پدرم پیش پنجره نشسته بود. تسبیحش در دستش بود. وقتی مرا دید پرسید:

«پیدایش کدی؟»

پرسیدم:

«کی ره؟»

گفت:

«ساره ره!»

گفتم:

«نی. او دَ خارج از شار زنده گی میکنه. شاید دَ کدام مغاره دَ کدام کوه. میگن ساره پیشوا شده و آدم‌های زیادی داره که از او حمایت می‌کنن. طرفدارانش در اطراف محل اقامتش پاسبانی می‌کنن. اگه ای گپ راس باشه دیگه دسترسی به او ناممکن خات بود. میگن الیاس به طرفداران ساره یک یک چاقوی هفت تکه ساخته‌س. دشمنانش او طرف رفته نمی‌تائن.»

پدرم گفت:

«مه پیدایش می کنم. به مه وظیفه دادن که پیدایش کنم تا به سزای جرمش برسه!»

پرسیدم:

«پدر چی جرمی؟»

گفت:

«گپ نشنوی، بی گفتی و نا فرمانی! ... ساز و سرود!»

پرسیدم:

«نافرمانی از کی؟»

گفت:

«از جادوگر قلاهی صاحبان!»

حیران شدم. حیران تر وقتی که دیدم مادرم هم جانب او را گرفت. سخنان ساره یادم آمد که می گفت:

«آنان مردم را افسون می کنند. آنان جادوگران هستن. چشمان آنان کور شده است. به گپ آنان گوش نده. آنان کور هستند اما دروغ می گویند که بینا هستیم. باورت نمی آید برو از عیسا پرس. عیسا هم همین را به پیروان خود گفته است. یکبار به ذهنم گشت که ساره خود را عیسی نگوید. یک زن خود را عیسی نگوید یک زن از خوابگاه ما! چشمانم را بستم به نظرم می آمد که ساره می گوید:

«جادوگران... جادوگران.»

سرم را در میان دو دستم گرفتم. راست بگویم مردد شده بودم. به نظرم می آمد که ساره راست می گوید. اما من توانایی حمایت از او را نداشتم.

می‌خواستم با آوردن بهانه‌های خودم را قناعت بدهم. می‌خواستم گپ‌های ساره نادرست باشند تا برای من دردسری ساخته نشود. من عادت داشتم با هر کی می‌نشستم می‌گفتم راست می‌گویی. گاهی به رشادت ساره و الیاس حسادت می‌ورزیدم. گاهی در جوار جادوگر قلعه صاحبان خودم را مصئون احساس می‌کردم. می‌دیدم پدرم هم همین حال من را داشت. او هم متردد بود. اما از کارهای ساره خوشش نمی‌آمد.

دیگر تمام شهر میدانستن که ساره در راس شورشیان است. باشندگان کابل سر در گم شده بودند همه مثل من بودند. همه از ترس جادوگر عمامه سپید به سر بسته بودند. شهر غرق ابهام شده بود. می‌دیدم که تصویرها اسیر آئینه‌ها شده بودند. صداها دیگر سراغ یکدیگر را نمی‌گرفتند. آدم‌ها در آستین‌های شان هزاران معجزه را پنهان کرده بودند. مردم رابطه‌های مرموز، نگاه‌های سرد و بی‌اعتنا پیدا کرده بودند. خودشان را مانند گربه‌های نرخواه حوتی در یک سکوت ملایم و هوس برانگیز به پاهای من می‌مالیدند. می‌دیدم که در کابل بلب‌ها کور و پرنده‌ها خاموش و کاغذی شده اند و شکوفه‌ها مصنوعی شده اند. می‌دیدم که ما همه در یک دنیای مرده مردم بی‌ایمان زنده گی می‌کنیم. همه بی‌ایمان شده اند.

می‌ترسیدم ساره و الیاس هم اسیر این نفس شوند. اسیر این اقتدار شوند می‌دانستم که اقتدار تمام صداها را اطراف آدم را ساکت می‌کند به ویژه صدای وجدان آدم را. به مردم مانند کوران نگاه می‌کردند اما نمی‌دیدند. می‌گفتند باید فقط سایه بود تا پیر نشد. می‌دیدم که جادوگران، ما را مانند جعبه‌های مقوایی یکی داخل دیگر می‌کنند. می‌خواهد از همه ما یک آدم واحد بسازند، مانند پدرم. یک آدم حرف‌شنو و گوش بفرمان بسازند؛ مگر ساره اجازه نمی‌داد شان. او می‌خواست یک آدم را چند آدم بسازد. می‌خواست باشندگان شهر چندصد هزار شوند. آدم‌ها زیاد شوند و

خواست‌های گوناگونی را پیش بکشند و دنیای کلان تری برای خود دست و پا کنند. انسان‌های بهتر از ما آفریده شوند. ساره می‌کوشید جلو این خرد سازی متوالی را بگیرد. می‌دیدم شهر می‌رفت دو قسمت شود. گپ‌های ساره یادم آمد:

«من برای هستی، انسان برتر را خواهم زایید. شما هم بروید انسان‌های برتر بزایید!»

بیست

صبح وقتی بیدار شدم مادرم صدایم زد:

«خلیل!»

پاسخ دادم:

«بیدار شدم. چی میخایی؟»

گفت:

«عجبا!... بیا ببین آسمان پایین آمده س؟»

گفتم:

«مادر، وختی آسمان ابری باشه همی طور مالوم میشه. دلتنگ، پایین آمده

و تیره رنگ!»

گفت:

«باور نمیکنی، بیا خودت ببین، ای چی گپ شده؟»

با خود گفتم: مادرم دیوانه شده است. هذیان می گوید.

برخاستم و نزدش رفتم. از گوشه پرده را که بالا گرفته بود به بیرون نظر انداختم. موهای بدنم راست ایستادند. خوابم بیکباره پرید. برآستی که شهر بغایت کوچک شده بود. رنگ‌ها همه یک‌رنگ شده بودند. کوهی در وسط شهر رویده بود و مارمولک‌ها هر طرف راهی بودند. با شگفتی گفتم: «ای کوه اینجه چی میکنه. دیشو خه اینجه رودی جریان داشت. چی واقع شده‌س؟»

مثل آن بود که کسی کوه شیر دروازه را از جایش برداشته و اینجا گذاشته باشد.

مادرم با نگاه‌های پرنده‌وار شهر را نگاه می‌کرد. من حیرت زده در پهلویش ایستاده بودم. چشمانم را شقیدم. شاید اشتباه می‌دیدم. پدرم را صدا زدم. کسی جوابم را نگفت. از مادرم پرسیدم:

«چرا جواب نمیده البته باز قار اس. باز بهانه میگیره تا تره لت و کوب کنه!»

سوی مادرم نگاه کردم و دیدم نگاه‌هایش تغییر کرده بود. مادرم با صدای متفاوتی پاسخ داد:

«پدرت رفته و پیش از ای که آفتاو طلوع کنه از خانه برآمده.»

از تون صدای مادرم حیرت کردم. دیدم در پایین خیلی از دختران ایستاده بودند. گل‌غتی هم آنجا در میان آنان بود. ذوق زده از خانه بیرون رفتم.

دلم می‌خواست ازش ببرسم که چرا شهر اینگونه شده است. این کوه را کی اینجا گذاشته است. این مارمولک‌ها اینجا چی می‌کنند. مردم چرا از یکدیگر می‌ترسند. چرا به یکدیگر باور ندارند. صدای موسیقی چرا نمی‌آید.

مادرم گفت:

«نرو. هوا سرد اس. برف ره نمی‌بینی؟»

گفتم:

«سرد نیس.»

گفت: «خیرس، شال گردنت ره بگی!»

شال را گرفتم و دور گردنم تاب دادم. گل غتی همان بالاپوش پشمی زرد رنگ خود را پوشیده بود. مانند همیشه زیبا بود. وقتی سلام دادمش سویم نگاه نکرد. با دختران گپ می‌زد. می‌گفت:

«ای کوه ره جادوگر قلاهی صاحبان اینجه گذاشته و ای دیوار هاره بالایش اعمار نموده تا مردم جایی فرار نکنن.»

از بازویش گرفتم پرسیدمش:

«گل غتی!»

سویم نگاه کرد. نگاه‌هایش سرد بودند. بی‌روح بودند. از نگاه‌هایش ترسیدم. به صدایش دقت نمودم. دیدم صدایش مانند صدای مادرم غور شده بود. مانند صدای مردها شده بود. به گمانم آمد که در صنف نشسته ایم و اختیاریگل استاد تاریخ ما درس می‌دهد و می‌گوید که این دیوارها را مردم شهر کابل برای دفاع در برابر عرب‌های مهاجم و غارتگر اعمار کرده بودند. صدای گل غتی همانگونه غور و سهم‌ناک شده بود. ترسیدم. برگشتم خانه.

مادرم گفت:

«بیا چایته بخور که ناوخت میشه. برو خانه اقلیمای شان ببین که از الیاس و ساره کدام خبر نامده؟.. مردم میگوین که اون دَ همی کوه پناه برده آن. همونجه زنده گی می کنن. در پناه همی دیوارا.»

گفتم:

«می روم.»

گفت: «همی حالی برو، پیش ازی که از خانه براین!... ناوخت کنی دستگیری نمیکنن. یافته نمی تانی شان!»

رفتم به خانه خاله اقلیما. خانه شان مانند گذشته ها سرد بود. همان گونه با دیوارهای نم کشیده، سنج های پیش آمده، همان ناوه چوبی، همان حویلی کوچک و پر از برف. اما صدای کودکانی نمی آمد، کسی در حویلی شان برف جنگی نمی کرد و یخمالک نمی زد. دگر کسی ابوبه جان ابوبه را نمی خواند. وقتی دروازه را تق تق زدم. نگاه هایم از تماشای تخته های درز برداشته دروازه سوی آسمان رفت. آسمان همان گونه مستطیل شکل و خاکستری رنگ بود. دو تا عابری که برف روی شان های شان انبار شده بود به کندی از کوچه عبور می کردند. سرهای شان را پایین گرفته بودند. هردو خاموش بودند. مانند سگ های کتک خورده تنها پیش پای شان را نگاه می کردند و تارهای ریش و سبیل های شان از شدت سرما و برودت یخ بسته بودند. گفتم می ترسیدند با همدیگر گپ بزنند. گویا می دانستند که اگر با همدیگر صحبت کنند گپ های شان را یخ می زند و منجمد می سازد. بالا نگاه کردم. گفتمی به زمان طفولیت برگشته بودم. در عقب پاغنده های برفی که به کندی پایین می آمدند خدا را جستجو کردم. گویا می خواستم مانند دوران طفولیتم ازش بپرسم که چی واقع می شود. نکند که جهان به پایانش

نزدیک شده باشد و ما خبر نداریم. با خود می‌گفتم آخر نمی‌بیند که دست و پای شهر را با طلسم می‌بندند. همان شیطانی که ابراهیم را در آتش انداخته بود می‌خواهد بار دیگر تمام ساکنان شهر را طلسم کند، همه را به آتش بیاندازد. اما مانند همیشه ناامید شدم. چی صبری دارد خدا!

دوباره تق تق زد. دروازه با صدایی باز شد. خاله اقلیما زیر چادر پشمنی در برابرم ظاهر گشت. گیی نزد. تنها به چشمانم نگریست. دیدم نگاه‌هایش دگرگون شده اند. سلام دادم. سلامم را علیک نگرفت. با خود گفتم البته قهر است که چرا خانه شان کم می‌ایم. چرا مانند همیشه احوال شان را نمی‌گیرم. دیدم عایشه هم پیدا شد. مانند مادرش بود. شال گرمی را گرد خود تاب داده بود. خود را از من مستور می‌ساخت. نگاه‌هایش هم دگرگون شده بودند. وقتی سوی من قدم برمی‌داشت می‌دیدم که آهسته حرکت می‌کند، گفתי وزنی را در پاهایش بسته بودند که اندام خود را به زحمت پیش می‌کشید. تازه متوجه شدم که تمام مردم چنین شده بودند. از خود ترسیدم گفتم نکند که من هم چنین شده باشم. می‌دانستم که آیینی پی در دهلیز خانه عایشه آویزان بود. از کنار آنان گذشتم و خودم را در برابر آیینی قرار دادم. دیدم صورتم پریده رنگ شده بود. گونه‌هایم را با دست مالش دادم. گفتم حتمن خنک خورده ام. دلیلش سردی است. مگر حیرت زده می‌دیدم که گوشت‌های گونه‌ام گفתי منجمد شده اند. گفתי بجای خون چیزی دیگر در رگ‌هایم جریان یافته بود. به آیینی دقیق شدم. صورتم را شناختم. من بودم، خودم بودم. تنها رنگم پریده بود و نگاه‌هایم مانند نگاه‌های عایشه بی‌حالت شده بودند. دیدم خاله اقلیما و عایشه هم در عقب سرم ایستاده بودند. آنان نیز خود شان را در آیینی نگاه می‌کردند. ما هرسه شبیه یکدیگر شده بودیم. خواستم صدایم را امتحان کنم. پرسیدم
شان:

«از الیاس احوال نامده؟»

از صدایم ترسیدم. صدایم مانند صدای اختیاریگل استاد تاریخ مان غور شده بود. ناگهان لرزه‌پی بر اندامم افتاد. دست عایشه را گرفتم می‌خواستم بگویمش بیا که از شهر فرار کنیم. الیاس همین را از ما خواسته بود. بیا فرار کنیم؛ مگر دیدم دستش مانند سنگی سرد بود. گفתי احساس معصیت می‌کرد که دستش را پس کشید. با انگشتم صورت خاله اقلیما را آهسته لمس کردم. صورت وی هم سفت شده بود. صورت خودم را دست زدم. صورت خودم هم سفت شده بود گفتم شان:

«بیاین از اینجا برویم. نامه الیاس ره بخاطر دارین؟.. بیاین پیش از ای که ناوخت شوه از اینجا برویم، اگنی همه ما همینجه منجمد میشیم. شهر منجمد میشه!»

کسی پاسخم را نداد. دیدم خاله اقلیما شانه اش را به دیوار دهلیز تکیه داد. گفتمش:

«چی میکنین. برویم!»

پاسخم را نداد. چشم‌هایش روشناییش را از دست داده بودند. همانجا گفתי خشکش زده بود. عایشه گفתי به گیم کرده بود که سوی دروازه به راه افتاد. من برگشتم. به صورت اقلیما نگاه کردم. از گردنش پتری* آویخته بود. از همان پترهایی بود که جادوگر قلاهی صاحبان به مردم می‌داد و آنان را طلسم می‌کرد. خواستم گوشه چادرش را بلند کنم و آن پتر را بردارم. وحشت زده دیدم که خاله اقلیما سنگ شده بود. مانند یک مجسمه دردناک و ساکت و سرد ایستاده بود. وحشت و شگفتی سراپایم را فراگرفت.

* [تُنْکَةُ طَلا و نقره و مس و برنج و امثال آن که در آن اسماء و طلسمات و تعویذ نقش کنند.]

گفته‌های ساره و الیاس به حقیقت می‌پیوستند. دست عایشه را گرفتم تا به خانه برگردم و مادر و پدرم را هم با خود بگیرم و ازین شهر فرار کنیم. مگر عایشه گویا نمی‌توانست به سرعت گام بردارد. دروازه کوچی را همانطور نیمه باز گذاشتیم. عایشه مانند روبوت‌ها و آدم‌های ساخته‌گی آرام آرام و کشدار کشدار گام بر می‌داشت و از سرعتش گام به گام کاسته می‌شد. هنوز به آخر کوچی نرسیده بودیم دیدم که عایشه از رفتن باز ایستاد. به صورتش نگاه کردم عینهو اقلیما شده بود. تنش سرد شده بود. مانند مجسمه‌یی به پیش رویش نگاه می‌کرد. دیدم عایشه هم سنگ شده بود و پتری مانند پتر خاله اقلیما از گردنش آویزان بود. خواستم آنرا بردارم مگر نمی‌شد. اندام و لباس و زیورات عایشه همه سنگ شده بودند. سراسیمه جانب خانه راهی شدم با خود می‌گفتم: مادرم، پدرم!

وقتی از میان مردم می‌گذشتم می‌دیدم که آنان به کندی گام بر می‌دارند. گفתי پاهای شان توانایی کشیدن اندام شان را نداشتند. وقتی از پیش دکان عباس گذشتم دیدم پشت دخلش نشسته بود. لحاف سنگی را روی زانوانش کشیده بود. سلامش دادم. پاسخم را نگفت. سبدهای پر از لوبیا و نخود و برنج پیش رویش سنگ شده بودند. هر لحظه سوی پاهایم نگاه می‌کردم. انگشتانم را در جیب‌هایم حرکت می‌دادم تا از گوشتی بودن شان مطمئن شوم. همانجا با گل جلال آبادی برخورددم. روی سنگی نشسته بود. رفیقش در کنارش بود. تا گلو سنگ شده بودند. تا به رفیقش نگاه کردم دیدم گل جلال آبادی هم سنگ شده بود. به سرعت قدم‌هایم افزودم. شهر می‌رفت کوچک و کوچکتر شود. من از پاغنده‌های برف می‌ترسیدم. در دلم می‌گشت مبدا آنها هم سنگ شوند و بر سر ما ببارند.

دیدم جوانی موچنگ‌چنگی‌پی در برابرم ظاهر شد. نادر بود. همانی بود که روزگاری پشت ساره و غتی را می‌گرفت و الیاس پوزش را به خاک مالیده

بود. صدایم می‌زد:

«خلیل از الیاس خبر داری؟»

صدایش غور بود. گفתי در حمام سخن می‌زد. سویش نگاه نکردم. مردم می‌گفتند هرکی طرف این آدم‌ها نگاه کند خودش هم سنگ می‌شود. من نگاه‌هایم را از پتری که در گردنش آویزان بود بالاتر نبردم. پاسخ دادم:

«ازش خبر ندارم.»

با تمسخر گفت:

«برو در دامنه کوه اوره پیدا میکنی. مه هموجه دیدمش. کت کسی دعوا داشت.»

پرسیدم:

«کدام کوه؟»

گفت:

«شیر دروازه!»

درمانده و سوگوار سوی دامنه کوه براه افتادم مگر دیگر امکان گام برداشتن نبود. می‌دیدم که پاهایم سنگین شده اند و این استحاله بالا می‌آمد تا تمام وجودم را تسخیر کند. خواستم جیغ بزنم، خواستم دردم را بیرون دهم. دیدم صدایم بسختی از حنجره ام بیرون می‌شد. صدایم بغایت غور شده بود. ناگهان گپ‌های ساره به یادم آمد که چشمان غوره‌پی رنگش را می‌بست و حکیمانه می‌گفت:

«ما برای هستی، انسان برتر را خواهیم زایید. شما هم بروید انسان‌های برتر بزایید، شما هم بروید انسان‌های برتر بزایید!»

بالا به آسمان نگاه کردم و دیدم آفتاب وحشت زده می‌گریزد و ابرهای سیاه به دنبالش اند. سیاهی و تیره‌گی بر شهر که دیگر خیلی کوچک شده بود آرام آرام استیلا می‌یافت و چیره می‌گشت. صدای ساره همچنان در گوشم طنین انداز بود. در تمام دهلیزهای ذهنم چرخ می‌زد:

«شما هم بروید انسان‌های برتر بزایید!»

می‌دیدم شهر می‌رفت که یک پارچه سنگ شود. می‌دیدم آدم‌ها می‌رفتند که سنگ شوند، صداها می‌رفتند که سنگ شوند، آیینه‌ها می‌رفتند که سنگ شوند اعتمادها هم سنگ می‌شدند. خوابگاه هم سنگ می‌شد و برفی که می‌بارید هم سنگ می‌شد. می‌دیدم که آخرین نفس‌هایم هم می‌رفتند که سنگ شوند. با دلهره بالا نگاه کردم گویا فرشته گان را جستجو می‌کردم تا التماس شان کنم تا اشک شان را درآورم. اما دردا که کسی را نیافتم گویا فرشته گان هم می‌رفتند که سنگ شود.

نمی‌دانستم اولتر کجا بروم. پیش مادر و پدرم و یا که ساره و الیاس! نمی‌دانم چرا مسیر شیر دروازه را در پیش گرفتم. برفباری به شدت خود افزوده بود. شهر کوچکتر شده می‌رفت اما پاغنده‌ها بزرگتر شده می‌رفتند. از ترس دویدم. خودم را به دامنه کوه رساندم. همانجایی که به من نشانی گفته بودند. دیدم یک موتر بنز سبز رنگ همانجا در دامنه کوه ایستاده بود. موتر به نظرم آشنا آمد. نزدیکش رفتم تا دستش بزنم دیدم که دستم به جسمی سرد و یخ زده خورد. موتر هم سنگ شده بود. کمی پیشتر که رفتم مجسمه الیاس را دیدم که یخن بهادرخان را گرفته بود. چاقوی هفت تکه اش در دستش بود. خشمناک و برافروخته معلوم می‌شد. به سینه بهادرخان نگاه کردم. پتری از گردنش آویزان بود. هردو سنگ شده بودند.

از دامنه کوه پایان را نگاه کردم. شهر مانند کف دست کوچک و خاکستری

رنگ شده بود. دانه‌های برف به ریگ مبدل شده بودند. بالا نگاه کردم دیدم ریگ می‌بارید. پایین نگاه کردم دیدم آدم‌ها همه سنگ شده بودند. گپ‌های ساره یادم آمد که می‌گفت:

«بر من قصوری خوانده اند. سوسماری در تعقیبیم است. سوسماری بغایت بزرگ، وحشی و گرسنه.»

ساره می‌گفت:

«دل‌گواهی بد می‌دهد. آنان پشت دروازه‌ها رسیده اند صدای شان را می‌شنوم، می‌شنوم از بزرگی می‌گویند از عظمت و قدرت و خودنگری می‌گویند. هر طوفانی خودش را ویرانکن می‌داند، خودش را حاکم می‌داند. می‌دانم این خطه را روزی اشغال می‌کنند. ما نابود می‌شویم. ریگ روان!... ریگ روان!»

به سرعت گام‌هایم افزودم. گفتم باید پیدایش کنم. بگویمش که الیاس را کشته اند. بگویمش شهر و آدم‌هایش سنگ شده اند. اینجا مصیبتی بزرگ نازل شده است.

هرچی بالاتر می‌رفتم پاهایم سنگین‌تر می‌شدند. آدم‌ها اندک‌شمارتر می‌شدند. گفتم سربالایی بود. به کندی می‌توانستم گام بردارم. وقتی نزدیک مغاره‌پی رسیدم که می‌گفتند منزل و ماوای ساره و الیاس آنجاست شگفتزده دیدم که ساره در جلو مغاره اش ایستاده بود، خیلی بزرگ و زیبا شده بود. پشتش بر دیوار منزلش تکیه داشت. همانگونه که با انگشتش شهر را نشان می‌داد، دردا که سنگ شده بود.

با ناامیدی پیش پاهایش نشستم. گویا نتوانسته بود تاب بیاورد. به ناخن‌های پایش نگریستم، ناخن‌هایش رنگی نداشتند. به یاد گذشته‌ها افتادم. به یاد خانواده خود، بیاد کوچه و تخت‌بام و دیوارهای نمدار و

سنج‌های لرزان مان. به یاد محله ما که خوابگاه نام داشت. پاهایش را نوازش کردم دیدم با ناخن زیر مجسمه اش مظلومانه و معصومانه نوشته ام:

«زنی از خوابگاه»

دیگر همه سنگ شده بودیم. حتی گریه‌های ما.

پایان

آثار زیرین زنده‌یاد ببرک ارغند در فورمات پی دی اف تدوین و از
لینک‌های زیرین بخش کتاب تارنمای راه پرچم قابل دانلود است:

۱. کتاب خانواده ما

<https://rahparcham1.org/%d8%a9%da%aa%da%a7%da%ae%da%a7%da%86%da%88%da%a7%da%af%db%80-%da%85%da%a7-%da%86%da%88%da%ba%da%aa%da%87-%da%af%da%a7%da%a9%da%aa%da%b1-%da%a8%da%a8%da%b1%da%a9-%da%a7%da%b1%da%ba%da%86%da%af/>

۲. شورآب

<https://rahparcham1.org/%d8%a9%da%aa%da%a7%da%a8-%da%ba%da%86%da%88%da%b1-%da%a2%da%a8-%da%86%da%88%da%ba%da%83%da%86%da%af%da%87-%da%ba%da%82%da%86%da%af%da%86%da%8c%da%a7%da%af-%da%b1%da%81%da%ba%da%8c%da%82-%da%a8%da%a8%da%b1%da%a9/>

۳. «سفر پرندگان بی‌بال»

<https://rahparcham1.org/%d8%a9%d8%aa%d8%a7%d8%a8-%d8%b3%d9%81%d8%b1-%d9%be%d8%b1%d9%86%d8%af%d9%87-%da%af%d8%a7%d9%86-%d8%a8%db%ac-%d8%a8%d8%a7%d9%84-%d9%86%d9%88%db%ac%d8%b3%d9%86%d8%af%d9%87-%d8%a8%d8%a8%d8%b1%da%a9/>

۴. «لبخند شیطان» جلد اول

<https://rahparcham1.org/%d8%a9%d8%aa%d8%a7%d8%a8-%d9%84%d8%a8%d8%ae%d9%86%d8%af-%d8%b4%db%ac%d8%b7%d8%a7%d9%86-%d9%86%d9%88%db%ac%d8%b3%d9%86%d8%af-%d9%87-%d8%a8%d8%a8%d8%b1%da%a9-%d8%a7%d8%b1%d8%ba%d9%86%d8%af-%d8%a8%d8%a7/>

۵. «لبخند شیطان» جلد دوم

<https://rahparcham1.org/%d9%84%da%a9%da%aa%da%a7%da%a8-%d9%84%da%a8%da%ae%da%86%da%af-%d8%b4%db%ac%da%b7%da%a7%da%86-%d8%ac%da%84%da%af-%d8%af%da%88%da%85-%d9%86%da%88%db%ac%da%b3%da%86%da%af%da%87-%da%a8%da%a8%da%b1%da%a9/>

۶. «شماره»

<https://rahparcham1.org/wp-content/uploads/2022/10/%D8%B4%D8%B1%DA%A7%DA%B1%D9%87-%D9%80-%D8%A8%DA%A8%DA%B1%DA%A9-%D8%A7%DA%B1%DA%BA%D9%86%DA%AF.pdf>

<https://rahparcham \.org>